بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیم به:

همسر ادیب و فرزانه‌ام دکتر محمدسرور مولایی و ملت هم فرهنگ و همزبان افغانستان که نه تنها غم غربت را بلکه بار ملامت را مردانه به دوش کشیدند.

غزلیات ملک الشعراء

قاری عبدالله

به اهتمام دکتر عفت مستشارنیا

تهران نشر عرفان

« زمستان ۱۳۷۹ »

قاری، عبدالله، ۱۲۵۰ - ۱۳۲۲.
غزلیات ملک الشعراء، قاری عبدالله / به کوشش و سرمایه محمدابراهیم شریعتی؛ تصحیح، مقدمه، فهرست لغات و ترکیبات عفت مستشارنیا. - تهران: عرفان، ۱۳۷۹.
۴۲۴ ص.
ISBN 964-360-033-5: ۳۰۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- افغانستان -- قرن ۱۴. الف. شریعتی، محمدابراهیم، ۱۳۴۲- ب. مستشارنیا، عفت، ۱۳۱۶ -. مصحح و مقدمه نویس. ج. عنوان.
۴غ ۴ الف / ۹۰۰۵ PIR ۶۲ / ۱ فا ۸
۱۳۷۹ غ ۱۶۵ ق
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۲۱۵۹۸ - ۷۹م



غزلیات ملک‌الشعراء قاری عبدالله
با اهتمام: دکتر عفت مستشارنیا
رایانه: کوثر
چاپ اول: ۱۳۷۹
شمارگان: ۵۰۰۰
لیتوگرافی: نقره آبی
چاپ و صحافی:
بهاء: ۳۰۰۰ تومان
شابک: ۵ - ۰۳۳ - ۳۶۰ - ۹۶۴

پخش از مؤسسه انتشاراتِ عرفان: تهران - خ انقلاب اسلامی، مقابل خ فرصت، کوچه امیر سلیمانی، پلاک ۱۶، طبقه دوم، تلفن: ۸۸۴۷۳۰۲ فاکس: ۴۴۳۷۶۱۳

به نام خدا

سخن ناشر:

نخستین طبع و تدوین کلیات دیوان **ملک‌الشعراء قاری عبدالله** به سال ۱۳۳۰ در مطبعهٔ دولتی کابل باز می‌گردد و از آن تاریخ تا کنون چاپ دیگری از این اثر گران بها به عمل نیامده است.

انگیزهٔ ناشر از تجدید چاپ اثر فوق به عنوان غزلیات ملک الشعراء قاری عبدالله، نایاب شدن نسخه‌های چاپ کابل از یک سو و نیاز فزاینده علاقه‌مندان به ادب دری، تاریخ و فرهنگ افغانستان در ایران، افغانستان و کشورهای همزبان و هم فرهنگ از سوی دیگر بود.

چاپ حاضر که با تصحیح سرکار خانم دکتر عفت مستشارنیا آماده گردیده است فقط شامل غزلیات می‌شود و چاپ قصاید، مثنویات، رباعیات و اخوانیات ملک الشعراء، به زمان آتی محوّل شده است.

از ویژگیهای چاپ حاضر، تجدید حروف‌چینی آن است که با دقت و حوصلهٔ کامل صورت پذیرفته است.

ناشر بر ذمّهٔ خود می‌داند که مراتب سپاس و تشکر خود را از مدیر مؤسسهٔ حروف‌چینی کوثر جناب آقای محمدکاظم کاظمی شاعر گرانمایه و هموطن خود ابراز دارد.

ناشر اذعان دارد که این کار بدون مساعدت، تشویق و پشتیبانیهای بی‌دریغ استادان

بزرگوار آقایان دکتر محمدسرور مولایی و نجیب‌مایل هروی، به سامان نمی‌رسید.

ناشر کتاب امیدوار است که این خدمت فرهنگی ناچیز مقبول طبع و خاطر هموطنان مظلوم و خسته از جنگ و همهٔ فرهنگ دوستان کشور همسایه و برادر ایران، که دارای اشتراکات و پیوندهای بسیار عمیق فرهنگی و مذهبی می‌باشند، قرار گیرد.

والسلام

محمدابراهیم شریعتی

فهرست

ردیف *«الف»*

ردیف «س»

ردیف «ش»

ردیف «ص»

ردیف «ض»

ردیف «ط»

ردیف «ظ»

ردیف «ع»

ردیف «ن»

ردیف «و»

به نام خدا

مقدمه

مقارن دورهٔ بازگشت ادبی در ایران و پیروی شاعران این دوره از استادان شعر دوره‌های سبک خراسانی و عراقی، قلمرو جغرافیایی زبان فارسی دری نیز کم و بیش به سه حوزه خاص در تجربهٔ شعر و شاعری تقسیم می‌شود، پیروان سبک بازگشت (ایران) ادامه‌دهندگان راه و رسم معروف به سبک هندی در شبه قاره و افغانستان و تاجیکستان که به سبب پاره‌ای مشخصات زبانی و بیانی، افغانستان و تاجیکستان را حوزهٔ دیگری می‌توان به‌شمار آورد.

عوامل مختلف سیاسی و اجتماعی نیز در این دوره موجب شد که گویندگان این سه قلمرو تقریباً در حالت بی‌خبری از یکدیگر تجربه‌های شعری و ادبی خاصی داشته باشند.

تنها در سی چهل سال اخیر، به ویژه در بیست سال اخیر این‌جا و آنجا آثاری از معاصران این حوزه‌ها در مطبوعات ایران انتشار یافته است. و دامنهٔ آشنایی‌ها که پیشتر به صورت فردی و خصوصی و براساس علاقمندی افراد و اشخاص بود فراتر رفت و اندک‌اندک در میان طبقات دیگر نیز راه یافت، هرچند این تلاش‌ها نیز در حدی که انتظار می‌رفته است نبوده است. وقایع افغانستان در بیست سال اخیر، چه در دوره اشغال نظامی این کشور به وسیلهٔ ارتش سرخ و چه دورهٔ پس از خروج نیروهای اشغالگر، موجب مهاجرت انبوه افغانستانی‌ها به گوشه و کنار جهان و به ویژه کشورهای همسایه ایران و پاکستان گردید. ارتباط نزدیک مهاجران با ایرانیان و ایرانیان با مهاجران افغانستانی، صرف‌نظر از فراز و نشیب‌هایی که داشته است، بدون تردید در

سطح وسیع موجب نوعی شناخت و آگاهی گردیده است که عمدتاً به محدودهٔ کار و اشتغال محدود مانده است.

اگر از جنبهٔ ارتباط زبانی که خود رکنی قوی به شمار می‌آید و برخی همانندی‌های سنن اجتماعی که ناگزیر ارتباط نزدیک است، بگذریم در حوزهٔ فرهنگی تا مدتها کاری صورت نگرفت. آنچه در سالهای اخیر از سوی برخی از نهادهای فرهنگی مانند نهاد نمایندگی رهبری در امور افغانستان و به ویژه حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات انجام شد زمینه را برای آشنایی بیشتر جامعهٔ ایرانی با کارهای فرهنگی مهاجران افغانستان در حوزهٔ شعر و ادبیات و هنر فراهم ساخت. هرچند این تلاش‌ها بیشتر به اجتماع شعرا و نویسندگان مهاجر و چاپ و نشر آثار آنان اختصاص داشت و کمتر به معرفی شاعران و نویسندگان داخل افغانستان یا آنان که در کشورهای دیگر اقامت و فعالیت داشتند پرداخته‌شد ولی اندک‌اندک زمینه را برای تلاش‌های دیگری فراهم نمود و شاعران و نویسندگان و محققان افغانستانی خود به انتشار کتب، مقالات و فصل‌نامه‌ها و مجله‌ها پرداختند و حوزهٔ کار از حدود معرفی آنان که در جمهوری اسلامی ایران اقامت داشتند فراتر رفت.

در زمینه انتشار آثار شاعران و نویسندگان افغانستانی در جمهوری اسلامی ایران در حوزهٔ شعر و شاعری اگر از چاپ مجموعه‌های گوناگون اشعار شادروان استاد خلیل‌الله خلیلی تا دیوان کامل او که سال پیش منتشر شد، بگذریم از دیگران که از نظر زمانی تقدم بر استاد خلیلی داشته‌اند و غالباً در جامعهٔ ادبی افغانستان از چهره‌های مطرح و استادان فن به شمار می‌آمده‌اند چیزی منتشر نشده است. و بدین‌گونه حدود آگاهی جامعه ادبی ایران از شادروان خلیلی جلوتر نمی‌رود و درنتیجه شناخت ما از تجربیات ادبی حوزهٔ افغانستان ناقص و محدود مانده است، در حالی که در این دوره به سبب تحولات جدید (استقلال افغانستان) و ورود به دوران تحول و پدید آمدن مطبوعات و مدارس جدید در حوزه ادبی افغانستان تحولاتی روی داده است که از نظر شناخت این تحولات در تاریخ ادبیات معاصر افغانستان از سویی و در قلمرو جغرافیایی فرهنگی زبان فارسی از سوی دیگر اهمیت دارد. در همین دوره شاعران و ادیبانی درخور قدر مانند قاری عبدالله ملک‌الشعرا، عبدالکریم مستغنی، ندیم، واصل و... وجود داشته‌اند که از

نظر ادبی و شعری واجد اهمیت‌اند.

در حدود سال‌های پنجاه تا پنجاه و نه دوست فاضل و ادیب و نویسندهٔ ما جناب آقای دکتر شیراحمد نصری (حق‌شناس) که دُکتری زبان و ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران گذرانیده‌اند در رفت‌وآمدهای پیوسته میان کابل و تهران به منظور گذراندن زندگی به کار پرزحمت فرهنگی انتقال کتاب از اینجا به آنجا و از آنجا به اینجا مشغول بودند به خواهش ما بعضی از دواوین شعرای معاصر افغانستان را با بعضی آثار دیگر در هر سفر برای ما به ارمغان می‌آوردند که از آن‌جمله کلیات فارسی قاری عبدالله ملک‌الشعرا، تصحیح شادروان استاد عبدالحق بی‌تاب بود.

این جانب به دلایل گوناگون و علاقمندی ازجمله برای آشنایی بیشتر با سیر شعر و ادب فارسی دری در افغانستان دورهٔ معاصر گاه‌گاه به مطالعهٔ این کتابها می‌پرداختم. مدتها مطالعه کلیات قاری عبدالله ملک‌الشعرا به سبب دربرداشتن لطایف و ظرایف بسیار شعری و آثار نثری‌اش مرا به خویش مشغول می‌داشت، در هربار مطالعه مطالبی یادداشت می‌کردم و آرزوی چاپ بخش‌هایی از آن در سرم می‌بود تا آنکه بالاخره این آرزو برآورده شد.

قاری عبدالله ملک‌الشعرا همچنان‌که در شرح حال خود نوشت او که در مقدمهٔ چاپ حاضر نیز گنجانیده شده است و همان‌طور که در تقریظ منظوم استاد بی‌تاب و شرح حال تفصیلی و معرفی آثار و شخصیت قاری به قلم نویسنده و ادیب توانای معاصر افغانستان شادروان سَروَر گویا بیان شده، در خانوادهٔ فاضل و دانشمند و عالم زاده شده است و پدران او همه عالمان دین بوده‌اند. علوم عربی، دینی و سواد مقدماتی را در دامن خانواده آموخته و سپس از محضر استادان دیگر در کابل بهره‌مند گردیده است.

قرآن مجید را حفظ کرده و به همین مناسبت به قاری شهرت یافته است در خوش‌نویسی نیز استاد بوده است. فهرست آثار و تألیفات او نشان از تبحّرش در فنون ادب و بلاغت و نقد شعر دارد. در کلیات وی نقد و داوری در میان شیخ... در باب شعر... آمده است که به جای خود از آثار ارزشمند در این حوزه (حوزهٔ نقد قدما) شمرده می‌شود.

قاری عبدالله عمری دراز یافته است و دوران شاعری او معاصر است با دورهٔ

حکومت امیرعبدالرحمن خان (سال ۱۲۹۷ ـ ۱۳۱۹) تا بخشی از دوران حکومت ظاهرشاه (سال خلع ۱۳۵۲ ش).

به سبب موقعیت علمی خانواده و آشنایی با قرائت و ترجمه و تفسیر قرآن کریم و استعداد ادبی از همان آغاز بکار، به دربار حاکمان وقت راه یافته است. به همین سبب بخشی از کلیات او مشتمل بر قصایدی است که در ستایش این یا آن امیر و ارباب قدرت و مشاهیر زمانه اختصاص دارد که عمدتاً به شیوهٔ شاعران قصیده‌سرا سروده شده است و اگر از پاره‌ای ملاحظات تاریخی آن بگذریم در قیاس با غزلیاتش اهمیت چندانی ندارد. تنها چند قصیده او علاوه بر ارزش تاریخی، از نظر محتوا و مضمون و طرح مسائل اعتقادی و اجتماعی و فرهنگی نیز ارزشمند است. به ویژه قصایدی که مناسبت سرایش آنها سالگرد استقلال افغانستان (۱۹۱۹) است. در این قصاید در باب آزادی و استقلال و استعمار و استبدادستیزی مضامین بسیار می‌توان یافت که از نظر تاریخ شعر فارسی واجد اهمیت است، در همین قصاید اوست که به معنی خاص می‌توان از مفهوم وطن‌خواهی و مهر و شفقت او به مردم کشورش آگاه شد. با آنکه نیت نگارنده انتشار غزلیات قاری بود به دلایل پیش گفته و به سبب اهمیتی که این قصاید و مضامین و موضوعاتش برای مردم افغانستان دارد آن چند قصیده را با حذف ابیات محدود ستایشی آن در این چاپ گنجانیدم. در غزلیات او نیز گاه‌گاه این منظور جلوه دارد. ص ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۹۷.

بخش دیگر از کلیات قاری را قطعات و ماده تاریخ‌ها که نشانهٔ توانایی کم‌نظیر او در ماده تاریخ‌سرایی است. و تعداد معدودی ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و مسمط و رباعیات و دوبیتی‌ها و نامه‌های او تشکیل می‌دهد که مخصوصاً نامه‌هایش به شیوهٔ اخوانیات اهل ادب نگاشته شده است و کم و بیش یادآور منشآت قایم مقام فراهانی است و نمونه‌ای از نثر ادیبانه و روان معاصر افغانستان است و جا دارد که آنها نیز در مجموعه جداگانه‌ای چاپ شود.

امّا غزلیات او را با آنکه بخش عمده آن به شیوهٔ شاعران سبک هندی به ویژه کلیم، بیدل و صائب سروده شده است، به سبب قدرت قاری بر فن شعر و سادگی و روانی در حدفاصل میان سبک هندی و دوران معاصر می‌توان قرارداد. و این غزل‌ها همان‌هایی

است که قاری پس از طی دورهٔ دراز تتبّع سبک هندی و پیداکردن شیوهٔ خاص خود سروده است. و سبک ویژهٔ ـ که معاصران ادیبش نیز بدان توجه کرده‌اند ـ عبارتست از توجه به ایهام و تناسب در الفاظ و معانی. همین ویژگی همراه با روانی و سادگی زبان و علی‌الخصوص توجه به معانی و مضامین غزل و نزدیکی به زبان گفتاری از پیشینیان او را به سعدی و از معاصران به ایرج‌میرزا نزدیک می‌کند. این‌گونه غزلها که بیشتر وزن روان دارد در دیوان او بسامد بالایی دارد و در حدود یکصد غزل لطیف او از این شمار است. ۱۱ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۹ - ۱۲۱ - ۱۳۰ - ۱۳۲ - ۱۳۹ - ۱۴۹ - ۱۵۳ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۳ - ۱۹۴ - ۲۰۶ - ۲۲۵ - ۲۲۹ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۶ - ۲۴۸ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۵ - ۲۶۱ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۷۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۳۰۹ - ۳۱۱ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۵ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۴ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۴۰ - ۳۴۵ - ۳۴۹ - ۳۵۷ - ۳۶۳ - ۳۶۶ - ۳۷۲ - ۳۷۴ - ۳۷۶ - ۳۸۰ - ۳۸۷ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۳

کمتر صفحه در غزلیات او می‌توان یافت که یکی یا دو و یا بیشتر از این نوع غزل نباشد.

مطلع چند غزل او را یاد می‌کنم.

بر خاک در تو جاست ما را
بی‌جا نبود بجاست ما را

ص ۱۲۱

فکر دگری کجاست ما را
خوبان! هوس شماست ما را

ص ۱۲۱

برسانید داستان مرا
دوستان یار مهربان مرا

۱۲۳

شاه عشقیم درد دولت ما
بی‌اثر ناله پنج نوبت ما

ص ۱۳۱

نرگس مست یار رفت به خواب
فتنهٔ روزگار رفت به خواب

۱۵۲

سرهم چشمی‌ات کجا می‌داشت
چشم نرگس اگر حیا می‌داشت

۱۶۵

دل سختش ندانم مایل کیست
نگاه فتنه خیزش قاتل کیست

۲۰۶

هرکس ز تو گل جدا نشیند
خار است به هرکجا نشیند

۲۲۹

دلدار به من نظر ندارد
از حال دلم خبر ندارد

۲۵۶

بود ملک شما کاشانهٔ دل
بیایید ای بتان در خانهٔ دل

ص ۳۲۲

چه شد گر خاطر خرم ندارم
غم عشق تو دارم غم ندارم

ص ۳۲۶

از تو پیام ناز می‌رسدم
مژدهٔ وصل باز می‌رسدم

ص ۳۲۸

و نیز صفحات، ۲۰۶ ـ ۲۲۷ ـ ۲۴۱ ـ ۳۰۳ ـ ۳۰۵ ـ ۳۱۴ ـ ۳۸۴

دل طاقت رسیده‌ای دارم

جان حسرت کشیده‌ای دارم

ص ۳۴۶

قاصد خبری ز یار داری

برگوی چه انتظار داری

ص ۳۸۷

در دیوان‌های شاعران سبک هندی گاه‌گاه غزلهایی یافت می‌شود که دارای دوبیتِ مصرّع است و غالباً در این‌گونه غزلها یک مضون یا یک قافیه دوبار به‌کار گرفته می‌شود. اما چون بسامد بالایی ندارد از ویژگی‌های سبکی آنان نمی‌توان به‌شمار آورد، ولی در غزلیات قاری این‌گونه غزلها بسامد بالا دارد، و باید آن را از ویژگی‌های او شمرد. در یکی دو مورد معدود مانند ۱۲۹، ۲۲۸ قافیه تکرار شده است و در موارد دیگر تکرار قافیه دیده نمی‌شود. هم‌چنین در این غزلها سه بیت مصرّع سروده است:

چون لاله‌ام پیاله ز خون جگر بس است

سامان داغدیدهٔ او این قدر بس است

گوش من از صدای تو گردید کر بس است

ای ناله از تو هیچ ندیدم اثر بس است

ما را چو شمع افسر داغی به سر بس است

زینت برای سوختگان این‌قدر بس است

ص ۱۹۲

مگو که قد بلندش به سرو مانند است

که سرو بندهٔ آن قامت برومند است

چو غنچه لعل تو با ما خموش تا چند است

سخن بگو که به حرفت دل آرزومند است

چو غنچه لعل تو با ما گرفته تا چند است

تبسّمی که دلم خستهٔ شکرخند است

ص ۱۹۲

و نیز صفحات: ۱۲۴، ۱۴۴، ۱۵۷، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۹۸.

در این غزلها دوبیت مصرع سروده شده است:

شب حرف سر زلف تو در حلقهٔ ما رفت

ص ۱۶۷

بهار آینهٔ آن بهار آیین است

ص ۱۷۳

دگر به خانهٔ زین آن بت نگارین است

ص ۱۷۴

قامت فتنه پناه تو به محشر خویش است

ص ۱۸۲

عقیده‌ای به بتان کرده‌ای یقین این است

ص ۱۸۸

خواری عشق اعتبار من است

ص ۱۸۹

به دیده هرطرف از جلوه‌ات پری خانه‌ست

ص ۱۹۵

خورشید سر برهنه ز طرف کلاه کیست

ص ۱۹۷

به محفل آمد و از ناز بر زمین ننشست

ص ۲۰۵

کرشمه‌خیز نگاهی و صد ادا دیده‌ست

ص ۲۰۶

شب که چشم ما به روی یار حیران بوده است

ص ۲۱۴

شب که آن مه پاره طرح بزم با احباب ریخت

ص ۲۸۵

بجز غم تو کزین گوشه هیچ پا نگرفت

ص ۲۱۶

پری‌وشی که دلم مایل نظارهٔ اوست

ص ۲۱۷

نظاره از رخ زیبای یار نور گرفت

ص ۲۱۸

شده‌ست تیغ تو از خون بی‌گناهان سرخ

ص ۲۱۴

روزم به زاری شب به زاری عمرم به حرمان بگذرد

ص ۲۳۳

قامتت جان شکار خواهد شد

ص ۲۴۰

از غمت دل نگار خواهد شد

ص ۲۴۰

در نظر هرکه روی او دارد

ص ۲۴۹

گر این‌قدر نگاه تو بیداد می‌کند

ص ۲۵۳

دلدار به من نظر ندارد

ص ۲۵۶

شب که رخت صبر ما را گریه با سیلاب داد

ص ۲۶۳

چو حق مهر و محبت زبان نمی‌گردد

ص ۲۶۴

هر نفس کز لعل خاموشش دلم یاد آورد

ص ۲۷۳

به رنگ صبح کسی زندگی دوباره کند

ص ۲۷۹

دل طاقت رمیده‌ای دارم

ص ۳۴۶

سخنی با شکر از لعل مذابش کردم

ص ۳۵۰

بر آن سرم که ز عیش جهان کناره کنم

ص ۳۵۰

ویران ز دل خراب خویشم

ص ۳۵۱

تا روی عرق ریز تو را دید نگاهم

ص ۳۵۲

تا چهرهٔ زیبای تو را دید نگاهم

ص ۳۵۲

چو شمع کشته جای من ز محفل کرده‌ای بیرون

ص ۳۵۳

صفحه‌ام از دل سی پاره سیاهی از خون

ص ۳۶۱

گر بود صاف درین قدرهاست او

ص ۳۷۰

دگر ز پستی همت به اوج جاه مرو

ص ۳۷۰

فلک شاگردی آن مست فتنه‌جو کرده

ص ۳۷۴

دست و پا رنگ از حنا کرده

ص ۳۷۵

حدیث درد تو گویی که بر زبان رفته

ص ۳۸۰

گر از خط سبزه‌ای آن لعل جان‌پرور برآورده

ص ۳۸۳

معاذالله که گویم از دل تنگم بدر رفتی

ص ۳۸۸

دلم از داغ داغ شوق او در برکند بازی

ص ۳۸۹

تعدادی از این غزلها به استقبال شاعران پیشین سروده شده است. در غزلهای قاری دامنهٔ تتبع و استقبال گسترده‌ای از نظامی، سعدی، حافظ، جامی، فغانی تا بیدل و صائب و کلیم و طالب و فیضی و واقف لاهوری تا ملک‌الشعرای بهار، فرخی یزدی، ایرج‌میرزا و معاصران خود او در افغانستان مانند محمدانور بسمل و مستغنی و ندیم را دربرمی‌گیرد، که در پاره‌ای از موارد این استقبال‌ها و تتبع‌ها در عنوان غزلها و در پاره‌ای از موارد در مقطع غزلها با تضمین مصراعهای شاعران تذکر داده شده است. و در پاره‌ای از موارد نه در عنوان و نه در مقطع غزلها اشارتی وجود ندارد. ولی از وزن‌ها و قافیه‌ها می‌توان توجّه او را به شاعران پشین دریافت. علاوه بر این برخی از مضمونها و موضوع‌ها و تعبیرها و ترکیب‌های خاص شاعران پشین را می‌توان در شعر قاری یافت.

قاری ارادت و شیفتگی خاص خود را به طرز بیدل پنهان نمی‌دارد.

چنین که شیفتهٔ طرز بیدلی قاری

کلیم اگر نشوی در سخن کمال تو چیست؟

ص ۱۶۴

با این حال استقبال او از کلیم بیشتر از دیگران است و با آنکه در شاهد بالا، رسیدن به مرتبه کلیم را در سخن کمترین کمال خود می‌داند در موارد دیگر تحسین و اعجاب خود را از کلیم بیان می‌کند.

قاری:

پیش نگه یار مکن تیز زبان را

ای دشنه نداری به خدا جوهر آن را

گیرم سخنت سحر حلال آمده قاری

آخر شنو اعجاز کلیم همدان را

ص ۱۲۴

که در همین وزن و قافیه دو غزل دیگر با مطلع‌های زیر دارد:

قاری:

ای فتنهٔ بالای تو آشوب جهان را

از شرم قدت پای به گل سرو روان را

ص ۱۲۸

ایضاً:

ملک دل من چیست گرفتند جهان را

باشد اثر خاتم جم لعل بتان را

ص ۱۳۰

کلیم:

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را

حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

ص ۸۸

قاری:

ندارد حاصلی کام دلم از لعل خندانت

مگر از رنگ ما ای بی‌وفا بستند پیمانت

مذاق تلخ ما شیرین نشد از شکرستانت

که بخت تیره روزان شور گردید از نمکدانت

کلامت یافت فیضی از کلیم خوشنوا قاری

ید بیضا نماید در غزل طبع سخندانت

ص ۱۷۶

کلیم:

دل یوسف نژادان یوسف چاه زنخدانت

گریبان چاک می‌روید گل از شوق گریبانت

...

چنان خواهم به مستی کام از لعل لبت گیرم

که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

ص ۱۵۰

قاری:

بازم دماغ فکر رسا ز آسمان گذشت

تا حرف قامت که مرا بر زبان گذشت

ص ۲۰۳

چون شانه چاک سینه‌ام از استخوان گذشت

تا حرف کاکل تو مرا بر زبان گذشت

ص ۲۰۳

کلیم:

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت

ضعف تن از تحمل رطل‌گران گذشت

ص ۱۲۳

قاری:

در پی دامن یار افتاده است

دست من گرچه زکار افتاده است

کرده قاری هوس طرز کلیم

«گرد دنبال سوار افتاده‌ست»

ص ۲۰۷

کلیم:

نخل امید ز بار افتاده‌ست

با غم از چشم بهار افتاده‌ست

...

همه‌جا آه کلیم از پی دوست
گرد دنبال سوار افتاده‌ست

ص ۱۲۷

قاری:

یاد روزی که دلم مایل دلدار نبود
در کَفَش گوهرم ار بود چنین خوار نبود

ص ۲۶۹

کلیم:

به دلم این همه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

ص ۱۹۹

قاری:

به دل چو آینه تصویر روی جانان کش
ز خوب و زشت دگر هرچه هست دامان کش

ص ۳۰۷

کلیم:

به خانه چند نشینی سری به بستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ص ۲۵۴

قاری:

گر کشد چشم توام از نگه کافر خویش
زنده سازد لبت از خندهٔ جان پرور خویش

ص ۳۱۰

کلیم:

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش
آنچه پروانه ندیده‌ست ز بال و پر خویش

ص ۲۵۰

قاری:

سر گران ساخته‌ای خاطر جانان از من

دست بردار دگر گردش دوران از من

...

قاری از ذوق کلامم رود از هوش کلیم

گر برند این غزل تازه به ایران از من

ص ۳۶۰

کلیم:

نه همین می‌رمد آن نوگل خندان از من

می‌کشد خار در این بادیه دامان از من

ص ۲۹۴

قاری:

به غیر یک دو نفس روی دوستان دیدن

چه دولت است که خواهیم از جهان دیدن

ص ۳۶۵

کلیم:

نصیب ماست زیان بر سر زیان دیدن

گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن

ص ۳۰۱

قاری:

به قتلم از نگه تیز تیغ ناز کشیده

ندانم از من غم دیده چشم یار چه دیده

ص ۳۸۵

کلیم:

علاقه‌ام ز تو نگشته و ز حیات بریده

تو پامکش ز سرم گر طبیب دست کشیده

ص ۳۰۹

استقبال از سایر شاعران

قاری:

نظاره از رخ زیبای یار نور گرفت

دل از تبسّم جانبخش او سرور گرفت

ص ۲۱۸

صائب:

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت

قیامت از لب چون پستهٔ تو شور گرفت

ص ۹۰۸

قاری:

ترا که غیر خودت کس به کار و یاور نیست

به غیر رنج کسی راحتی میسّر نیست

ص ۲۱۸

صائب:

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست

به این صفا، گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا به ساغری ای خضر نیک پی دریاب

که بی‌دلیل ز خود رفتنم میسّر نیست

ص ۸۸۴

قاری:

امشب به لحن تازه برشنا صدا کشید

صوتی عجیب ز حنجرهٔ جان‌فزا کشید

ص ۲۷۶

ایضاً:

امشب چو باز مطرب مهوش صدا کشید

دلکش نواز حنجرهٔ جان‌فزا کشید

ص ۲۷۷

صائب:

از نغمه پرده مطرب دستانسرا کشید

دام پری شکار به روی هوا کشید

ص ۱۰۷۸

قاری:

ای پر از گل ز رخت دامن مهتاب بهار

صرف زیبایی تو رنگ گل و آب بهار

ص ۲۹۶

صائب:

ای رخت شسته‌تر از دامن مهتاب بهار

چشم مخمور تو گیرنده‌تر از خواب بهار

ص ۲۲۵۵

قاری:

اگر این است انداز خرام فتنه بالایش

کند شور قیامت را دوبالا سرو رعنایش

ص ۳۰۶

ایضاً:

چو صائب می‌کند قاری مرا عالی نظر آخر

سهی سروی که من دارم نظر بر قد و بالایش

ص ۲۲۰

به عاشق صید عاشق می‌کند قدّ دلارایش

ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

ص ۲۳۹۳

صائب:

سهی سروی که من دارم نظر بر قدّ رعنایش

دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

ص ۲۳۹۵

قاری:

به عاشقان رسد از چاک آن گریبان فیض

که می‌کند نفس صبحدم نمایان فیض

مرید صائب شیرین سخن شدم قاری

رسیده از دم گرمش به دل هزاران فیض

ص ۳۱۲

صائب:

غزلی با این ردیف در دیوان صائب به کوشش آقای محمد قهرمان وجود ندارد.

قاری:

دگر ز پستی همّت به اوج جاه مرو

فریب جاه مخور این قدر ز راه مرو

ص ۳۷۰

صائب:

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو

نگاهداری دل کن، پی نگاه مرو

ص ۳۱۷۲

قاری:

گر بریزد پنجهٔ گلگون او خون مرا

خون من دامن نگیرد جامه گلگون مرا

ص ۷۱

بیدل:

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا

لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا

ص ۳۵

قاری:

آشفته و شیدا و خراب است دل ما
ازبس به غمت در تب و تاب است دل ما
ص ۱۳۰

بیدل:
آیینهٔ چندین تب و تاب است دل ما
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
ص ۷

قاری:
هیچ در گلشن نشانش نیست وای عندلیب
شد خزان گل رفت و خالی ماند جای عندلیب
ص ۱۵۲

بیدل:
گر به این گرمی‌ست آه شعله‌زای عندلیب
شمع روشن می‌توان کرد از صدای عندلیب
ص ۱۵۵

قاری:
بازم دماغ فکر رسا ز آسمان گذشت
تا حرف قامت که مرا بر زبان گذشت
ص ۲۰۳

بیدل:
دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
ص ۲۶۶ ـ ۲۶۷

قاری:
پیشه‌ور از کوشش خود در هنر سر می‌شود
گر زند در خاک دست خویشتن زر می‌شود
ص ۲۷۸

بیدل:

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می‌شود

جوهر آیینه‌ها بال سمندر می‌شود

ص ۴۶۸

قاری:

چون من از عشق کسی داغ به جان دارد شمع

کاین چنین اشک جگر سوز روان دارد شمع

ص ۳۱۴

بیدل:

باز امشب نفس شعله‌فشان دارد شمع

حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع

ص ۷۸۳

قاری:

شکر لبی که دلم واله است بر سخنش

نشد گهی شنوم یک دو حرف از دهنش

ص ۳۱۱

سعدی:

رها نمی‌کند ایّام در کنار منش

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

ص ۶۴۲

قاری:

گرچه پیش نظر از روی تو گلزاری هست

در دل خسته هنوز از مژه‌ات خاری هست

ص ۱۵۸

ایضاً:

گرچه از سرکشی‌اش در دل ما باری هست

به اسیران وفا زلف تو را کاری هست

ص ۸۲

سعدی:

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست

ص ۵۸۲

قاری:

مگو که قد بلندش به سرو مانند است

که سرو بندهٔ آن قامت برومند است

ص ۲۰۱

سعدی:

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است

ص ۵۶۹

قاری:

گر لبش شیرین نماید این‌قدر دشنام را

آخر از دشنام شیرین می‌ستانم کام را

ص ۹۴۳

حافظ:

ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایّام را

ص ۷

قاری:

در کوی او به سیر و صفا می‌فرستمت

ای گریه زود رو که به جا می‌فرستمت

ص ۱۸۰

ایضاً:

دنبال یار سست وفا می‌فرستمت

بی‌خود رو ای سرشک بجا می‌فرستمت

ص ۱۰۱

حافظ:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

ص ۵۷

قاری:

شب حرف سر زلف تو در حلقهٔ ما رفت

از فکر دماغم سخن مشک و خطا رفت

ص ۱۶۷

حافظ:

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

ص ۵۷

قاری:

هرچند تو را شیوه بجز جور و جفا نیست

با دلشدگان این‌قدر ای شوخ روا نیست

ص ۱۷۵

حافظ:

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست

در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

ص ۴۸

قاری:

از زلف مشکبارش هرجا سخن برآید

بو از عبیر خیزد مشک از ختن برآید

ص ۲۳۱

حافظ:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

ص ۱۵۷

قاری:

یاد روزی که دلم بستهٔ زنجیر نبود

عقدهٔ خاطرم آن زلف گره‌گیر نبود

ص ۲۶۹

حافظ:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

ص ۱۴۲

قاری:

ای جمالت یوسف و خط تو نیل

چهرهٔ گرم تو گلزار خلیل

ص ۳۲۱

حافظ:

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ص ۲۰۹

قاری:

در کوی یار بس که به آه و فغان شدم

بسیار خوار در نظر پاسبان شدم

ص ۳۳۳

حافظ:

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

ص ۳۳۵

قاری:

دیده تا دل به تماشای تو حیران کردم

شهربند تن خود آینه‌بندان کردم

ص ۳۲۹

ایضاً:

سینه از دولت داغ تو چراغان کردم

غم عشق تو درین غمکده مهمان کردم

ص ۳۳۰

حافظ:

سالها پیروی مذهب رندان کردم

تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

ص ۲۱۷

قاری:

بر آن سرم که ز عیش جهان کناره کنم

برون ز سینه هوس‌های بی‌شماره کنم

ص ۳۵۰

حافظ:

به عزم تو به سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

ص ۲۴۰

قاری:

نه صبر در دل و نی هوش ما به سر ماند

ز رفتن تو همین داغ بر جگر ماند

ص ۲۷۴

طالب آملی:

ز گریه شام و سحر چند دیده تَر ماند

دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند

قاری:

طرّهٔ مشکین از آن رخساره دلگیرست و من

حسن عالم‌گیر از آن خط پا به زنجیرست و من

ص ۳۶۵

ایرج‌میرزا:

باز روز آمد به پایان شامِ دلگیر است و من

تا سحر سودای آن زلفِ چو زنجیر است و من

ص ۷۲

قاری:

باز از آن کاکل پریشان شکوه سر خواهیم کرد

خاطر آشفته را آشفته‌تر خواهیم کرد

ص ۲۸۹

گر به دست ما فتد یک صفحه از طبع بهار

همچو بلبل دفتر گل را زبر خواهیم کرد

طبع موزون تو قاری گرچه دارد سبک هند

ما هم از ایرانیان کسب هنر خواهیم کرد

ص ۲۰۴

بهار:

آخر از جور تو عالم را خبر خواهم کرد

خلق را از طرّه‌ات آشفته‌تر خواهیم کرد

دیوان ج ۲، ص ۱۱۶۵

قاری:

باز از شرم نگاهی به حجابش کردم

وه که از تار نظر بند نقابش کردم

ایضاً:

سخنی با شکر از لعل مذابش کردم

منفعل کردمش آن‌گونه که آبش کردم

ص ۳۵۰

فرّخی یزدی:

شب که در بستم و مست از می نابش کردم

ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

ص ۱۵۵

توجّه: علاوه بر قاری، امیرعمرخان متخلّص به امیر، والی سابق فرغانه نیز از این غزل استقبال کرده است.

چشمه ساری که هوای لب آبش کردم

چون عرق منفعل از چشم پرآبش کردم

دیوان فرخی‌یزدی، ص ۱۵۵

قاری:

نهد انگشت بر حرف فغانی مصرع آهم

که یادم داده همچون میل چشمش سرمه دانی را

توجّه: در دیوان بابا فغانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری غزلی به این وزن وجود نداشت.

قاری عبدالله از سایر شعرا نیز نام برده و از شعر آنها استقبال کرده است. انور بسمل، سلیم نیشابوری، فیضی دکنی، میرزارفیع قزوینی.

باتوجه به استقبالهایی که قاری از ملک‌الشعرای بهار و ایرج‌میرزا و فرخی یزدی کرده است معلوم می‌شود که میان شاعران کابل و تهران ارتباط برقرار بوده است.

قاری عبدالله خود عضو مؤثر انجمن ادبی کابل بود که مجلهٔ وزینی در باب شعر و ادب و فرهنگ و تاریخ منتشر می‌کرد (سال تأسیس ۱۳۱۰ ش) این انجمن از حلقه‌های ارتباطی استوار میان فضلا و دانشمندان هردو کشور بود. قاری عبدالله مثنویی در ستایش استاد توس ابوالقاسم فردوسی و شاهنامهٔ او به مناسبت هزارهٔ فردوسی سروده است که به وسیلهٔ شادروان *سرور گویا* در مجلس بزرگداشت او که در ایران در سال ۱۳۱۷ برپا شد، قرائت شده است.

حکیم زبردست دانای توس
به نامش سخن می‌زند طبل و کوس
ادیب سخن‌پرور فارسی
که بگشود بر ما در فارسی
ز طبعش سخن رونق تازه یافت
زبان دری قدر و اندازه یافت
چنان آتش فارسی برفروخت
که تا دامن حشر بایست سوخت
در انشای شهنامه اعجاز کرد
برای سخنگو دری باز کرد
گهر گنج کلکش به سی ساله رنج
فراهم بیاورد دُرها به گنج
که هر دُر از آن قیمت کشوری‌ست
چو سرمایه بهر هنر پروریست
روایت نکردی گر او این اثر
ز تاریخ ایران که می‌شد خبر
وگر او نگفتی که می‌برد پی
که جمشید کی بود و کاووس کی
ازو شهره سام و نریمان شده
یل زوالی مرد میدان شده

به تاریخ ازو مانده زین سان اساس
که مائیم امروز دارا شناس
چو طبعش حماسه‌سرایی کند
به میدان رود خودنمایی کند
به دست یلان می‌دهد گرز را
تکان می‌دهد کوه البرز را
جز او کیست دارد چنین یال و فش
که گیرد به کف کاویانی درفش
بیانش چو ترتیب لشکر دهد
به جان مخالف بلا سر دهد
شجاعت فزاید چنین مرد را
که داند کم از زن هماورد را
کند بیدلان را بدانسان دلیر
که روبه زند پنجه بر فرق شیر
وگر در سخن گسترد بزم عیش
ز دلها برد یکسر اندوه طیش
ز ترتیب اسباب بزم نشاط
به خاطر گشاید در انبساط
نه شهنامه گنجی‌ست از علم و فن
که رانده‌ست در وی ز هر در سخن
نه تنها در او حرف شاهان بود
شرفنامهٔ جمله ایران بود
چه سرمایه بهتر از این دولت است
کزو در تمام جهان شهرتست
ز دورش اگر رفته سالی هزار
بود نام او زنده در روزگار

نمیرند مردان روشن روان
که مانند آثار خود در جهان
روانش بیامرزد آمرزگار
که ایران ازو دارد این افتخار.

ص ۳۱۵ - ۳۱۴

در دیوان قاری قصیده‌ای با تجدید مطلع، نود و یک بیت دارد، این قصیده در شرح ماجرای ورود خانمی زردشتی «ببسی» نام از ایران به کابل و حضور او در انجمن ادبی کابل و وصف جمال و زیبایی او سروده شده است که با این مطلع شروع می‌شود.
گذر فتاد به کابل ز راه ایرانش
بتی که رفت و به دل ماند داغ هجرانش
و از قرار گزارش قاری، ضمن توقّف چند روزه در هتل کابل و گشت و گذار در آن شهر، نخست عکس خود را به انجمن ادبی کابل می‌فرستد. و در انجمن دعوت عصرانه‌ای به افتخار این خانم ترتیب داده می‌شود.

ص ۲۴۹

از میان استادان زبان و ادب فارسی معاصر ایران، آنکه در سالیان اخیر به قاری عبدالله و جایگاه او در شعر فارسی و توفیقش در پیروی از مکتب هندی و بیدل اشاره کرده است، آقای دکترمحمدرضا شفیعی کدکنی استاد ارجمند دانشکدهٔ ادبیات تهران است.

در مجلهٔ کابل اشعار زیادی از شاعران کشور ایران مانند بهار، پروین اعتصامی، رشید یاسمی و نصرالله فلسفی و از هند علّامه اقبال لاهوری چاپ و منتشر شده است.

قاری عبدالله از بدو تأسیس اولین دبیرستان کابل (دبیرستان حبیبیه سال تأسیس ۱۳۲۱ ق) به عنوان معلم و استاد در آنجا به تدریس اشتغال داشت. و پس از آن سالیان دراز با وزارت معارف همکاری داشت و مقدار زیادی از کتب درسی مکاتب آن روزگار تألیف و تصنیف اوست.

بدین‌گونه قاری در تاریخ معارف جدید افغانستان سهمی اساسی برعهده گرفت و تعداد زیادی از شاعران و نویسندگان دورهٔ بعد به طور مستقیم یا غیرمستقیم از

شاگردان او شمرده می‌شوند.

به اختصار به ویژگی‌های زبانی و سبکی این شاعر توانمند می‌پردازیم.

۱ ـ توجه و اشاره به شاعران ایرانی وُ بیان اینکه اگرچه سبک و شیوهٔ من هندی است ولی دوست دارم که از سبک و هنر ایرانیان نیز بهره‌مند شوم.

طبع موزون تو قاری چه دارد سبک هندی
ما هم از ایرانیان کسب هنر خواهیم کرد

ص ۲۸۹

۲ ـ آوردن و تکرار کردن مصراعهای مشابه در یک غزل و یا در غزلهای دیگر به عین عبارت و یا با تغییری اندک و یا با پس و پیش کردن کلمات.

مثلاً در این غزل:

بس که دادی گدازم ای غم یار
کرده‌ای آب استخوان مرا
از گداز غم چه می‌پرسی
آب کرده‌ست استخوان مرا

ص ۱۲۲

یا در این غزل یک بیت را به عین عبارت در غزل دیگر آورده است:

دل نازک مبادا پایمال گل‌رخان گردد
چسان آرم به کف این گوهر از دست بیرون را

ص ۱۴۶

غزل دیگر:

دل نازک مبادا پایمال گل‌رخان گردد
چسان آرم به کف این گوهر از دست بیرون را

ص ۱۴۶

یا در این دو غزل:

گر نبست آن شوخ رنگین جلوه بر خونت کمر

خود بگو قاری که رنگین بست مضمون تو را

ص ۱۴۹

داده انداز بلندی سرو موزون تو را

آنکه بست از حسن رنگین جلوه مضمون تو را

ص ۱۴۹

ایضاً در غزلهای دیگر:

بهار آیینهٔ آن بهار آیین است

بنفشه گردهٔ آن خط عنبرآگین است

ص ۱۷۳

بهار گردهٔ آن خط عنبرآگین است

چمن نمونهٔ آن طلعت نگارین است

ص ۱۷۳

ایضاً:

راستی از ضمیر من پیداست

خط مسطر کشیده را مانم

غم تنم را الف الفِ کرده است

سطر مسطر کشیده را مانم

ص ۳۴۸

۳ ـ از ویژگی‌های بارز این کتاب ادب گفتار و پرهیز از آوردن کلمات زشت و رکیک و بدگویی و یا اهانت به اشخاص است. این مطلب دلالت بر این دارد که قاری عبدالله از فرهنگ بالایی برخوردار بوده است و بیشتر عمر خود را صرف کارهای فرهنگی و آموزش و پرورش و تألیف و تصنیف کتابهای درسی نموده است.

۴ ـ بازی با کلمات و ارادهٔ مفاهیم و معانی مختلف از آنها مثلاً:

بر خاک در تو جاست ما را

بی‌جا نبود بجاست ما را

ص ۱۲۱

حرف بی‌جای رقیبان در دلت جا کرده است
قاری غم دیده جا دارد که بی‌جا می‌شود

ص ۲۲۷

حرف بی‌جا = حرف بی‌مورد
جاکردن = جاگرفتن
جادارد = جایز است
بی‌جا شدن = عصبانی شدن

یا در این بیت:

جلوه‌ات گر به این قرار بود
دل من بی‌قرار خواهد شد

ص ۲۴۰

قرار = ترتیب، این چنین
بی‌قرار = ناآرام

۵ ـ به گفتهٔ همگان قاری عبدالله مردی بسیار متواضع و فروتن و آزاده و از دنیا و تعلقات چشم پوشیده است. چنانکه گفته:

هوای رتبه مرا از غرور در سر نیست
که لایق سر ما مغز هست افسر نیست

ص ۲۱۹

در تمام دیوان او جز محبت و احترام به دیگران، کمتر از من سخن می‌گوید و به خودستایی خویش می‌پردازد، جز موردی چند:

کلیم نیست که بیند سخن‌سرایی را
کنون که ختم به قاری شده است دور کلام

ص ۳۴۱

گناه او مگر تیز فکری است
که قاری خار در چشم زمانه‌ست

ص ۱۹۵

قاری از ذوق کلامم رود از هوش کلیم
گر برند این غزل تازه به ایران از من

ص ۳۶۱

مگر حرف دلاویز تو قاری رفته در گوشش
صدف را این‌چنین کز دل برون مهر گهر رفته

ص ۳۸۲

قاری از رنگینی فکر بهار اندیشه‌ات
گلزمین شعر را یک سر گلستان کرده‌ای

ص ۴۰۴

طرز مضمون تو قاری دارد انداز بلند
مصرع موزون بالای که تضمین کرده‌ای

ص ۴۰۵

۶ ـ دیگر از ویژگی‌های این دیوان تقابل همکردهاست که اغلب در فعلهای مرکب و عبارتهای فعلی، مفاهیم گوناگونی از آنها ارائه شده است که امروزه در زبان فارسی رایج در ایران کاربردی ندارد و حتی گاهی اوقات معانی آنها برای ما فارسی‌زبانان ایرانی مفهوم نیست و به سبب این ضرورت در پایان کتاب به صورت الفبایی به آنها اشاره شده است.

مثلاً: همکرد «ساختن» اغلب در معنی «کردن» به‌کار می‌رود.

فلک را داغ دل خورشید انور گشته از حسرت
چنین روی دلآرای تو حیرانم که تابان ساخت

ص ۱۷۹

و یا در غزلی دیگر با ردیف «افتاد»

در این غزل کلمهٔ «افتاد» از جهت دستوری همکردی است که با اسم قبل از خود ترکیب شده و در معانی مختلف به‌کار رفته است.

سودا افتاد = عاشق شد

گوهر افتاد = اشک ریخت، گریه کرد

بی‌بام و در افتاد = بی‌بام و در شد

لاغر افتاد = لاغر شد

بی‌سر افتاد = یاغی شد، طغیان کرد

بر افتاد = معزول شد

سر افتاد = پیشآمد، اتّفاق

و یا در غزل دیگر با همین ردیف «افتاد»

عبور افتاد = عبور کرد

فتور افتاد = سست شد

دل از حضور افتاد = حضور قلب نداشت

ضرور افتاد = لازم شد

گذار افتاد = گذر کرد

دور افتاد = دور شد.

۷ ـ تصویرآفرینی و تعبیرات نو و تازه یکی دیگر از ویژگی‌های سخن این شاعر توانمند است.

حال فردا شود از صورت حالت روشن

دوربین ساخته‌اند عینک زانوی تو را

ص ۱۸۰

ز نقش پای تو عینک به دیده می‌خواهم

که روشنی نبود چشم انتظار مرا

ص ۱۱۴

گشته از بس مشبک از مژه‌ات

پوست بر تن چو جوشن است مرا

ص ۱۱۶

ترشی چین جبههٔ تو نمود

کُند دندان آرزوی مرا

ص ۱۲۶

گره به ابروی خود می‌زنی ز ناز مزن
بلند آمده این بیت سکته خوانی چیست

ص ۱۶۳

صفحهٔ رخسار او گر ساده باشد خوش نماست
حاجت جدول‌کشی‌های خط زنگار نیست

ص ۱۷۳

کنون به ترشی پیشانی اشتها دارم
دلم زده‌ست لب یار بس که شیرین است

ص ۱۷۴

مژده یاران به پایتخت دلم
غم او شاه و ناله سرهنگ است

ص ۱۷۹

بلند گر شود آوازه‌ات خجالت کش
که گفته‌اند صدای بلند رسوایی است

ص ۱۷۵

هنگام بوسه از دهن یار نگذرم
کاین میم بر صحیفهٔ رو وقف لازم است

ص ۱۷۶

زرشک دانهٔ خال جبین او قاری
سپند بر سر آتش به اضطراب نشست

ص ۱۹۲

مشوشم که به سودای کاکلش چه کنم
متاع صبر ز دل برد و این دکان خالی است

ص ۱۹۳

یاد ایّامی که دل از کاوش مژگان یار
بیستونی در حریم سینه‌ام ایجاد داشت

ص ۱۹۷

به حیرتم که چرا چشم یار مخمور است
که دور میکدهٔ ناز در اجارهٔ اوست

ص ۲۱۷

برای نفع خلایق نشسته در آتش
طریق درس کرم باید از تنور گرفت

ص ۲۱۸

کنون سازد به من تلخی دشنام
دلم شیرینی لعل شما زد

ص ۲۳۰

آن شوخ جواب خطم آیا چه رقم کرد
کامد ز دریدن خبر شیون کاغذ

ص ۲۹۱

گفتمش گر نزنی حرف به ما کن نگهی
گفت خاموش دو نوع آمده غیر مشروع

ص ۳۱۴

مباد ای غنچه از بوی دهان خود خجل گردی
به پیش آن لب شیرین سخن باید دهان بستن

ص ۳۵۷

برای عبرت ما هست سینمای جهان
چه پرده‌ها که درین سینما توان دیدن

ص ۳۶۵

بزن از گریه بر سوز دل پُر داغ من آبی
مبادا حسرتم جوشی زند چون دیگ سر رفته

ص ۳۸۲

روزی که دل به دست تو دادم درست بود
اکنون که دیده‌ایم ز صدجا شکسته‌ای

ص ۴۰۳

خنده می‌بارد ملاحت حرف می‌ریزد نمک
دور گیتی را ز لعل خود نمکدان کرده‌ای

ص ۴۰۴

۸ ـ بهره گرفتن از ضرب‌المثل‌ها:

چراغ هیچ کسی تا سحر نمی‌سوزد
چه می‌زنید بتان آستین چراغ مرا

ص ۱۱۲

کجا بار کج می‌رسد تا به منزل
خدا را بکن راست گفتار خود را

ص ۱۲۲

گریه کردم بس که بر یاد قدش
از سرم یک نیزه بگذشته است آب

ص ۱۵۳

هرجا که هست جانب پستی است میل آب
افتادگی مناسب طبع ملایم است

ص ۱۸۶

مهر تو ز چشم در دل افتاد
این شیشهٔ آتشین مرا سوخت

ص ۱۸۹

محیط عشق که چرخش حباب روی کف است
گذشتن از سر سود و زیان کنارهٔ اوست

ص ۲۱۷

فسون دور سپهرت به پنبه خواهد کشت
تو را که کارگه نسج هم برابر نیست

ص ۲۱۸

هوای رتبه مرا از غرور در سر نیست

که لایق سرما مغز هست افسر نیست

ص ۲۱۹

که یادآور این مصراع پروین اعتصامی است:

«گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست»

به پنبه لطف زبانی یار کشت مرا

فسون عشوه عجب حیله‌ای به کارم کرد

ص ۲۶۱

می را چه لازم اینکه به لب آشنا کنی

نتوان در این معامله گل را به آب داد

ص ۲۶۷

پی می‌کند به تیغ سیاست زمانه‌اش

بی‌جای از گلیم خود آن کس که پا کشید

ص ۲۷۷

گر صفای وقت خواهی از تردّد چاره نیست

آب چون استاده شد طبعش مکدّر می‌شود

ص ۲۷۸

مباش در پی آزار خلق و ایمن شو

که بهر خویش بود چاه دیگران کندن

ص ۳۶۳

به نرمی می‌شود از سخت‌رویی کار آسان‌تر

چه حاجت زور بازو چون بود زر در ترازویی

ص ۴۰۱

۹ ـ یکی دیگر از ویژگی‌های این دیوان آوردن کلمات مکرّر است برای تأکید و یا ایجاد موسیقی در کلام.

رگ رگم ذوق اهتزاز دل نوازی‌های اوست

شِکوه آهنگی نباشد تار قانون مرا ص ۱۴۸

ز روی نو خط او نسخه‌ای مگر برداشت

که صفحه‌صفحه چمن پر گل و ریاحین است

ص ۲۰۴

اگر اسیر خم زلف پیچ‌پیچ تو نیست

چرا ز حلقهٔ زنجیر این فغان برخاست

ص ۲۰۴

پاره‌پاره است دلم گرچه ز تیغ نگهت

مژه را گوی که جا یک سر سوزن باقی است

ص ۲۰۹

گذاشتند برای غم تو گوشهٔ دل

قرار و تاب و توانم یگان‌یگان رفتند

ص ۲۳۸

در سینه ز داغ‌داغ شوقت

جانان دل باغ‌باغ دارم

ص ۲۳۹

ایضاً صفحات: ۱۱۰ ـ ۱۱۴ ـ ۱۱۶ ـ ۱۲۵ ـ ۱۳۲ ـ ۱۵۲ ـ ۱۷۰ ـ ۱۷۵ ـ ۱۹۲ ـ ۱۹۹ ـ ۲۰۲ ـ ۲۰۳ ـ ۲۱۶ ـ ۲۱۷ ـ ۳۸۸ ـ ۳۴۷ ـ ۳۴۸ ـ ۳۵۰ ـ ۳۵۳ ـ ۳۵۴ ـ ۳۵۶ ـ ۳۷۱ ـ ۳۸۸ ـ ۳۹۸

۱۰ ـ به‌کار بردن بعضی از واژه‌ها که در این دیوان از بسامد بالایی برخوردار است.

الف: «آینه»

شکوه حسن تو از بسکه محو خویشش ساخت

تحیّر آینه را دست بر قفا بسته است

ص ۱۵۷

شدم چو آینه سر تا به پای حیرانش

ندید سوی من از ناز نازنین این است

ص ۱۸۸

دل حیرت‌زدگان در پی سامان نبود

خانهٔ آینه هرگز غم جاروب نداشت

ص ۲۰۱

نباشد جلوه‌اش را قدنما آینه‌ای جز دل

طلسمی بهر ناز حسن او عشق آفرید از من

ص ۳۵۸

به حسن سادهٔ روی صفاخیز تو می‌ترسم

غبار خاطر آیینه گردد گرد زنگاری

ص ۳۸۸

ایضاً صفحات: ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۷ - ۱۲۱ - ۱۲۵ - ۱۲۵ - ۱۳۰ - ۱۳۸ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۶۶ - ۱۷۴ - ۱۷۶ - ۱۷۸ - ۱۸۲ - ۱۹۵ - ۱۸۷ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۱ - ۲۴۴ - ۲۵۰ - ۲۵۸ - ۲۷۰ - ۳۷۴ - ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۸ - ۳۸۹

ب: «خط»

جوهر خط گر چنین از روی جانان سر کشد

در نظر دیگر نماند اعتبار آیینه را

ص ۱۱۰

رخ گلبرگ او گل می‌کند نام گلستان را

خط سبزش سیه می‌سازد آخر روز ریحان را

ص ۱۲۰

دمید شام خط و این سخن سفید نشد

که بی‌رخ تو دل ما چه روزها دیده است

ص ۲۰۸

خطت زان لعل نوشین کام بگرفت

خضر گر ساغر آب بقا زد

ص ۲۳۰

غبار خاطر صافی ضمیران خط نمی‌گردد

شود آیینه روشن چون به خاکستر کند بازی

ص ۳۹۰

ایضاً صفحات: ۱۱۰ ـ ۱۱۱ ـ ۱۱۲ ـ ۱۱۵ ـ ۱۲۰ ـ ۱۲۳ ـ ۱۲۸ ـ ۱۲۹ ـ ۱۳۲ ـ ۱۳۴ ـ ۱۳۹ ـ ۱۴۷ ـ ۱۵۶ ـ ۱۵۷ ـ ۱۶۱ ـ ۱۶۲ ـ ۱۷۳ ـ ۱۷۵ ـ ۱۷۸ ـ ۱۸۴ ـ ۱۸۶ ـ ۱۹۹ ـ ۲۰۲ ـ ۲۰۵ ـ ۲۰۹ ـ ۲۱۸ ـ ۲۲۱ ـ ۲۲۵ ـ ۲۲۸ ـ ۲۲۹ ـ ۲۳۰ ـ ۲۳۴ ـ ۲۴۲ ـ ۳۵۴ ـ ۳۶۳ ـ ۳۷۶ ـ ۳۷۷ ـ ۳۷۸

در افغانستان رسم است برای اینکه به گاوشیرده آنها چشم‌زخمی وارد نشود برگ سبزی در شیر دوشیده می‌اندازند که در اینجا قاری عبدالله صورت سفید محبوب را به شیر و خط پشت لب او را به برگ سبز تشبیه کرده است.

تا ایمن از نظر بود آن حسن پرصفا

خط تو برگ سبز درین شیر کرده است

ص ۱۸۷

ج: «حنا»

نیاید در نظر رنگ حنا شوخ آن‌قدر قاری

مگر مالیده‌ای امشب به پایش چشم خونین را

ص ۱۳۲

شود به رنگ حنا پای گیرت آخر کار

مگو که خون شهید تو بی‌وفا خفته است

ص ۱۵۶

گشته از پنجهٔ رنگین تو خونین دل من

آخر از دست تو چون رنگ حنا خواهم رفت

ص ۱۶۲

به نخل ماتم قاری گل حنا بندید

که کشته بستهٔ آن پنجهٔ نگارین است

ص ۱۷۵

امید دست بوسی داشتم رنگی نبست افسوس

مرا از کف، تو از رنگ حنا هم زودتر رفتی

ص ۳۸۸

ایضاً صفحات: ۱۵۲ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۹۷ - ۱۹۹ - ۲۰۲ - ۲۰۶ - ۲۲۶ - ۲۳۶ - ۲۵۲ - ۳۰۴ - ۳۶۱ - ۳۷۰ - ۳۷۴ - ۳۷۸

۱۱ - آوردن مضامین زیبا و نو

آه جگر خسته دلان تو قبول است

خوش می‌رسد این تیر هوایی به نشانها

ص ۱۰۹

به پای دار رساندم سر فتادهٔ خود

دگر چه می‌شود از دست پایداری ما

ص ۱۱۶

نهد سر بر سر زانوی او دلبر رود در خواب

عجایب دولت بیدار رو داده است بالین را

ص ۱۱۸

زحد بخشی شاه حسن بگرفت

فرنگ خط، بدخشان لبت را

ص ۱۳۲

نیفتد سایه‌اش هم بر زمین از جلوه خیزی‌ها

به این اندازه رعنایی بود سرو روانش را

ص ۱۴۲

دهان غنچه مانند تو را گستاخ می‌بوسد

خط از لعل شکرخای تو آخر بُرد مضمون را

ص ۱۴۵

چرا به خلوت میناست در حجاب شراب

اگر ز شرم لب او نگشته آب شراب

ص ۱۵۴

گر ندارد سر همراهی من حرفی نیست

دل آواره بود پیش شما خواهم رفت

ص ۱۶۳

مضمونهای زیبا و نو

یار می‌گویند می‌رسد قاری

اندک این حرف کاش پا می‌داشت

ص ۱۶۵

به کوی دوست که رفتست جاده‌اش همه راست

اگر ز خویش روی حاجتی به رهبر نیست

ص ۱۶۷

ندارد خامهٔ بهزاد این نقش آفرینی را

خیالم می‌کشد تصویر دست من به دامنت

ص ۱۷۷

چه خوش به غمکدهٔ سینه‌ام به ناز نشست

سرم فدای غم او که خوش‌نشین این است

ص ۱۸۸

ز حد تطاول زلفت گذشت بر سر من

کنون ز لشکر خط تو وقت امداد است

ص ۱۹۰

پیک من است پیش تو از خویش رفتنم

هوش پریده از سر ما نامه بر بس است

ص ۱۹۳

آخر به چه دست شویم از جان

آب دم تیغ او روان نیست

ص ۱۹۴

شب که مژگان تو در کف خنجر بیداد داشت

همچو بسمل در بر من دل تپش بنیاد داشت ص ۱۹۶

پاره سنگی تراشید از برای او حریف
سرخمی‌ها پیش شیرین تیشهٔ فرهاد داشت

ص ۱۹۶

پروای صید مرغ دل ما نمی‌کند
گلدام چین سنبل او آشیان کیست

ص ۱۹۷

در رستخیز جلوهٔ محشر خرام یار
دیگر به دست حوصله ضبط عنان کیست

ص ۱۹۸

دامان صبح گریهٔ زارم گرفته است
شور فغان درد اثر، دادخواه کیست

ص ۱۹۷

از آه اثر باخته خجلت کش یأسم
نقاش غمم خامهٔ بهزاد من این است

ص ۱۹۹

ز بخت خفته ندارم شکایتی قاری
به راه شوق کسی چشم داغ بیدار است

ص ۲۰۰

جرس به قافله فریاد کرده می‌گوید
که قطع راه محبت به ره بریدن نیست

ص ۲۰۹

تا برده صفا یار، غبار است به چشمم
ماتمکده را زینت اسلوب نباشد

ص ۲۲۹

قربان خدنگ او که بسیار
در پهلویم از وفا نشیند

رَخشِ ناز این چنین اگر تازی
گریه گلگون سوار خواهد شد

ص ۲۴۰

خمارآلود هجرم نشئهٔ وصلش پرید از سر
خدا این باز دولت بر سر من باز بنشاند

ص ۲۴۳

خوش برابر به قامت غم تست
جامهٔ داغ من اطو گردید

ص ۲۴۵

تا به دامن رسید چاک دلم
خوب شد فارغ از رفو گردید

ص ۲۴۵

شاید که موشکاف شود شانه مدتی است
مصراع چین زلف تو تکرار می‌کند

ص ۲۵۵

نگه مست او کبابم کرد
این شرابی مگر کبابی شد

ص ۲۶۲

زین باغ بلبلان دگر رخت بسته‌اند
نوبت نگر به قاری شیرین سخن رسید

ص ۲۶۲

می‌کند دلجویی ما هرکه از سر بگذرد
سرسری تیرش نگویی بهر امدادم رسید

ص ۲۶۲

به گلشن می‌روم از خویش قاری
مرا نشنیده‌ای بلبل صدا کرد

ص ۲۶۸

هوس پسند دل صاف اهل حیرت نیست
که آب چشمهٔ آیینه‌ها هوا نشود

ص ۲۷۰

آهنگ را به رنگ تو صورت نبست کس
رسّام را که دید که شکل صدا کشید

ص ۲۷۶

گویند شیر خیز بود نیستان فقر
زاهد چگونه سر ز نی بوریا کشید

ص ۲۷۷

زمی کشی است که شد سرمه خاکسار چنین
که گفت میکدهٔ چشم را اجازه کند

ص ۲۷۹

تیغ خون‌ریز جفا طرز نگاه تیزش
تیر دلدوز تغافل مژهٔ شیر شکار

ص ۲۹۳

به عجز نالی ما زلف یار رحم نکرد
اگرچه ناله نموده است راه در زنجیر

ص ۲۹۳

هرکه بینی زین گلستان می‌رود چون بوی گل
در لباس آمدن عزم سفر دارد بهار

ص ۲۹۴

تحیّر آینهٔ شوق پای بوس تو ایم
دگر به سینهٔ ما داغ نقش پا مگذار

ص ۲۹۵

عاقلان از گفتگوی راز مستان غافلند
محرم ایمارس چشم سخنگو نیست گوش

ص ۳۰۷

چه می‌پرسی ز آشوب خرام فتنه جولانش
قیامت می‌کند گردی که می‌خیزد ز میدانش

ص ۳۰۸

یک شکر خنده به کارش کن و دندان بنما
گر صدف حرف زند با لبت از گوهر خویش

ص ۳۱۰

به طرز تازه سرودیم این غزل قاری
بگو به خامه مشکین کند به دیوان جمع

ص ۳۱۵

نیست بی‌وجه اگر خلوت فانوس گزید
گشته از شرم رخ خوب تو مستور چراغ

ص ۳۱۷

بامه رویش چه‌سان گردد مقابل کز حیا
پردهٔ فانوس بهر خویش می‌دوزد چراغ

ص ۳۱۷

سایه بال پری بر سر حسن افکنده‌ست
نیست در رتبه کم از چتر سلیمان کاکل

ص ۳۱۹

دنبالهٔ آن چشم فسون‌ساز گر این است
تا حشر کند دورهٔ دامان تغافل

ص ۳۲۰

جلوهٔ لیلی ما نیست برون زین محمل
شور دل بانگ درایی است که من می‌دانم

ص ۳۲۶

چرا بر سر زنم سنگ از پی نام
قد خم دارم ازْ خاتم ندارم

ص ۳۲۶

نیاید هیچ در چشمم بجز موی میان او
ز تأثیر محبت این چنین باریک بین گشتم

ص ۳۲۷

نصیب مور خط گردید آخر رزق من افسوس
دو روزی خرمن حسن تو را گر خوشه‌چین گشتم

ص ۳۲۷

رقم به کاغذ ابری کنم مراسلهٔ خود
به او چو کیفیت چشم اشکبار نویسم

ص ۳۲۷

می‌ریزم اشک تا دل او نرم‌تر شود
زین‌گونه آبداری فولاد می‌کنم

ص ۳۲۸

ماندم سر خود به پای دلدار
دارم سر آنکه بر ندارم

ص ۳۳۵

به کارم چون حنا صد بستگی در پیش رو آمد
کجا آسان منِ خونین جگر پای تو بوسیدم

ص ۳۳۶

خیال راحت‌آبادِ عدم خوش عالمی دارد
ز خود رفتن به فکر آن دهن شد عیش جاویدم

ص ۳۳۷

دستم گرفته بر سر کوی توام نشاند
منّت به راه شوق تو از خار پا کشم

ص ۳۳۷

محنت جان کنی‌ام نیست کم از کوهکنی
تیشه بر سر زدم و همسر فرهاد شدم

ص ۳۳۸

به غیر کاهش دل حاصلی ز شهرت نیست
همیشه چاک بود سینهٔ نگین از نام

ص ۳۴۱

عروج فطرتم از خاکساری بیشتر گردد
غبار من که تا پامال گردم آسمان دارم

ص ۳۴۷

کیفیتی به بوسه و پیغام نیز هست
می‌گر نمی‌رسد لب ساغر مکیده رو

ص ۳۷۲

کاش در دور تو ای سلسله گیسو می‌بود
آن‌که باطل سخن دور و تسلسل گفته

ص ۳۷۴

به خاطر داشتم زان لعل شیرین
حدیث دلکشی از یاد رفته

ص ۳۸۱

در اقلیم جنون رسوایی‌ای یا شهرتی دارد
کشیدم از نگین سنگ طفلان عاقبت نامی

ص ۳۹۶

به بزم حسن توان یافت از خوشامد راه
که شانه محرم زلف است از زبان بازی

ص ۴۰۲

تقریظات

قصیده یا تقریظ راجع به آثار گهربار فقید مرحوم جناب مستطاب ملک الشعرای افغانستان غفرالله‌له

سـرآمـد شـعرای زمـان خـود بـه‌کـمال — نبوده است به‌جز قاری خجسته خـصال
بـه‌سبک‌هندسخن گـفتنش پسـندآمد — به‌رنگ‌بیدل* و صائب غنی، کلیم‌وکمال
بگفته شعر به سال هزار و سه صد و ده — دران زمان که مرا عمر بوده چـارم سـال
معانیش همه رنگین چو لعـل لاله‌رخـان — عـبارتش بـه روانـی نـظیر آب زلال
پـری‌وشان ز چـه در گـردنش نـیاویزند — که گوهر سخنش آمـده است عـقد لآل
رواج، معنی بـیگانه بسـتن از وی یـافت — ز بعد آنکه سخن مـانده بـود روبـه‌زوال
نـمود پـیروی از شـیوهٔ کـلیم و سـلیم — سخن سرود به این سبک مدت سی سال
ولیک رنگ دگـر یـافت چـهرهٔ سـخنش — دمـی کـه مـملکت مـا گـرفت اسـتقلال
به نظم و نثر طریق سلیس و ساده گرفت — به‌جز دمی که ز سبکی نـموده اسـتقبال
چنانکه خود به یکی‌ازقـصایدش گـوید — محیط** سبک قدیمم نموده اسـتیصال
بـلی مـحیط چـنین انـقلاب‌ها دارد — تـمام چـیز بـود در تـبدل احـوال
ازان سبب که سر طبع حاکـمیت داشت — کـمیت خـامهٔ او را وسـیع بـود مـجال
چو سیل خامهٔ او داشت آنـچنان رفـتار — که طی هیچ رهـی پیش او نـبود مـحال
چنان به قافیه‌ها و ردیف مشکل و سخت — سروده است قصاید که نیست حد رجال
هـمه چـو زلف نکـویان مـطول‌ودلکش — همه چو عارض خوبان مزیّن‌ازخط‌وخال

---

* ـ چنانکه خود فرموده:

چـنین کـه شـیفهٔ طـرز بـیدلی قـاری — کلیم اگر نشوی در سخن کمال تو چیست؟

** ـ اینجا به ضرورت قافیه اندکی تغییر یافته و اصلش چنین است:

محیط سبک قـدیم مـن از رواج انـداخت — اگر چه خـامه بـه سـبک قـدیم بـود ادیب
بـلی مـحیط چـنین انـقلاب‌ها دارد — همیشه طور جهان است این فراز و نشیب

تناسب غزلش همچو قطعهٔ گلشن لطائف سخنش خوشتر از نسیم شمال
ز طبع پخته برای گرسنگان سخن کرم نموده و گسترده است خوان نوال
به هرزمینه چنان‌داد خوش بیانی‌داد که برفراشت ازان سربه‌عرش حسن‌مقال
مگر ز نکهت گل پردهٔ دماغش بود که‌برفراشت بدین‌سان قماش لطف خیال
کلام او به دلم آنچنان اثربخش است کهن سخن ناطقه نامش نهاد سحر حلال
اگر به واقعه‌پردازی‌اش رود دفتر مصوری‌ست که تصویر می‌کشد تمثال
صفای حسن‌خطش چون خط رخ خوبان نفیس و دلکش و زیبا به انتهای جمال
ادیب و شاعر و صرفی و نحوی کامل فقیه و حافظ قرآن به فقر صاحب حال
همین که ذکر خدا در میانه می‌آمد ز دیده اشک فروریختی ز خوف و مآل
ز بس که داشت شب و روزباقلم سروکار ز لاغری بدنش گشته بود صورت نال
خطاب داد به او شاه ملک الشعرا شهی که مقدم او آمده خجسته به فال
شهی‌که روبه ترقی بود معارف ازو شهی‌که‌ملک‌ازو یافته‌است‌حسن‌وجمال
به عهد اوست که آثار قاری مرحوم برای هموطنان می‌رسد تمام و کمال
ز حادثات زمان دائمش نگهدارد به حفظ خویش خدا با تمام اهل و عیال
ز قدردانی عبدالمجید خان نبیل وزیر اهل معارف که هست نیک‌اقبال
یقین که شاد شده روح آن فقید سعید نتیجه‌اش بود او را رسیدن آمال
نوشت از پی تاریخ طبع بیتابم مثیب قایل او لطف ایزد متعال

مکن مضایقه‌ای در خریدنش مفت است
خزانهٔ در و گوهر به قسمتی از مال

تقریظِ جناب فاضل محترمِ استاد سخن صلاح الدین سلجوقی

صنع و عمل

انتاجاتی که در اثر ذوق فنی به عمل می‌آید به نام «صنع» یاد می‌شود و سلوکی که در نتیجهٔ انتخاب اخلاقی به روی کار می‌آید، به نام «عمل» خوانده می‌شود. اما افلاطون دامنهٔ این فرق را هنوز وسعت می‌دهد و می‌گوید: اهل فن با اینکه ذوق خوبی دارند، غالباً در سلوک اخلاقی ناکام اند، طوری که سالکان اخلاقی بسا اوقات از ذوق بهره‌ای ندارند. ولی شاید اگر فلاطون استاد بزرگوار ما مرحوم قاری عبد الله خان را می‌دید عقیده می‌کرد که صنع و عمل می‌توانند حتی در ذروهٔ عالی خود با هم جمع شوند.

اگرچه قاری«ره» مانند فیخته Ficgte شخصی‌ست که نیروی علمی و حُسن اخلاقی و روح وطنی او بارها بر ملکهٔ سخنوری او «و لو آن که به پایهٔ کمال است» برتری دارد. اما این هم در نزد جامعهٔ خود به نام شاعر شناخته شده است. و حق این است که باید جناب مرحوم قاری به این ترتیب شناخته شود: عالم، حافظ، معلم، مؤلف، شاعر و سالک.

هیچ‌کس در این اواخر این قدر آثار قلمی مفیدی برای طلبهٔ معارف و برای مطالعهٔ عموم تقدیم نکرده که آنقدرها محتاج الیه عصر و زمان بوده آنقدرها مورد استفاده شده باشد. به اندازه‌ای که آثار قاری مرحوم است.

قاری به معارف خدمات تعلیمی و تألیفی زیادی کرده، و این مولود فرخنده را از بدو ولادت آن تا تکمیل دورهٔ لیسانسهٔ آن پرستاریهای تعلیمی و تربیوی نموده است ولی چیزی که در نظر من مهم‌ترین خدمات برجستهٔ این مرد صمیم معلوم می‌شود این است که معارف عصری ما، مانند باقی امور ثقافی امروزهٔ شرق متاعی‌ست که بدواً آن را از خارج وارد نموده‌ایم و اکثر مضامین رنگین و مهم معارف آنروزه چیزی بود که توسط معلمین بیگانه درس داده می‌شد و حتی همهٔ امور تعلیمی و اداری معارف به دست بیگانگان بود. و تنها

کسی که در مقابل همهٔ این مضامین‌جدید و لذیذ، خوان احسانی از ثقافت ملی و کلتور باستانی ما پهن نموده بود، و با همهٔ آنها مبارزه می‌کرد، مرحوم قاری بود.

ما که امروز می‌بینیم موزیک و باقی فنون ما رفته رفته تحت الشعاع فنون دیگران می‌شود و این گونه‌های فیلم، طومار کلتور ما را درهم می‌نوردد، همیشه به حسرت می‌نگریم که کاش امثال مرحوم قاری در باقی شعب هنروری ما وجود می‌داشت تا از این خطرهٔ سیاهی که خلق و ادب و آداب معاشرت قومی ما را تهدید می‌کند نجات می‌یافتیم. زیرا این خطرهٔ سیاه از خطره‌های سرخ و زرد به هیچ صورت کمتر نیست بلکه بارها بیشتر است.

مرحوم قاری، در دنیای علم، علوم متداوله را به خوبی می‌دانست و مخصوصاً در علوم لغوی دست توانایی داشت بالاخص در صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع. در عالم شعر پیر و مقتدر و مجتهدی بود از مکتبی که مخصوصاً در این اواخر کسب وجود کرده و خیلی‌ها شیوع یافته است و من می‌توانم این مکتب را به نام مکتب «تناسب و تداعی» یاد کنم. شاید نمونهٔ واضحی از این مکتب در دیگر محیط‌ها و زبان‌ها یافت نشود که «کلیم» نیز رکن مهمی‌ست از این مکتب سخنوری.

اساس اولین این مکتب این است که در بین الفاظ و بیشتر در بین مفهوم‌ها تداعی و تناسب را به کار می‌اندازند و هرچند این الفاظ و معانی را بیشتر گرد می‌آورند و زیاده‌تر متقابل می‌سازند به همان اندازه پایهٔ شعرشان بلندی می‌گیرد و مثلاً:

ای به دور سر تو آفت دوران کاکل   فتنهٔ حسن تو را سلسله‌جنبان کاکل

اینجا می‌بینید، دور، دوران، سلسله، آفت و فتنه با هم متناسب، و سر و کاکل با هم متداعی‌ست طوری که فتنه و سلسله‌جنبانی با هم علاقه دارد. واقف لاهوری نیز بعضاً از این مکتب است که می‌گوید:

به گلشن گلی زیب دستار کردم   قیامت مرا بر سر آورد بلبل
فکندم ز سر زود گل را و گرنه   ز شیون مرا مغز می‌خورد بلبل

اگرچه این شیوه از لوازم شعر است ولی این مکتب این لوازم را از ذاتیات اولی شعر محسوب می‌کند. اما طبع گیرای قاری با این موقف محیطی شعر جوانی خود متوقف نشده بود، و همیشه با سیر زمانه و با انکشاف روزافزون فکری و مجاهدات علمی خود پیشرفت می‌کرد، و با اینکه ذاتاً نسبت به باقی ارکان این مکتب دارای وسع معلومات بیشتری بود و

اشعار او تلمیحات بارزی جانب علوم و مخصوصاً دین و اندرزهای اخلاقی داشت، باز هم در این اواخر الهام مخصوصی به عرفان نموده و اقبال زیادی به کتب شیخ محی الدین عربی پیدا کرده و حتی «فصوص» آنر ا ترجمه نموده بود. و از اینجا دیده می‌شود که جمال به چشم پاک‌بین قاری هنوز پاکتر و سُتره‌تر و مثالی‌تر گشته است و به‌طوری که سقراط سوفسائیت را به اوج فلسفه رساند، قاری نیز این مکتب را از ظاهرپرستی و تناسبات لفظی و لغوی به حقایق معنوی و اوج مثال ما بعد الطبیعی آن ارتقا داد.

زیبا را بعضی مردم محض عبارت از تناسب می‌دانند، ولی طوری که سقراط و فلاطون عقیده دارند، باید «زیبا» با «خیر» و «حق» همدوش و هم‌آغوش و بلکه مرادف باشد. پس زیبایی که رنگی از «حق» و بویی از «خیر» نداشته باشد نقش دیواری است و شاید هنوز داعی شر شود، و از این است قاری همیشه و مخصوصاً در این اواخر غالیهٔ خیر اخلاقی و پیرایهٔ حقایق دینی را بر چهرهٔ زیبای زیبایی فن می‌افزاید و لذا زیبایی قاری از زیبایی باقی افراد این مکتب قشنگرتر و آسمانی‌تر و به هفت آب‌شسته‌تر است:

نگاه هر که ز رخسارهٔ تو نور گرفت — ثمر به دامن خود از نهال طور گرفت

بشد به دهر لگدمال پیل جور و ستم — کسی که دانه به زور از دهان مور گرفت

برای نفع خلایق نشسته در آتش — طریق درس کرم باید از تنور گرفت

به استقامت جاوید شهره می‌گردد — به راستی چو عصاهرکه‌دست‌کور گرفت

حقیقت این است که قاری زیبایی را در «خیر» و در «حق» می‌دید و به مثل ارسطو زیبایی اخلاقی را از هرچه زیباتر می‌یافت. قاری مرد کم‌خور و کم‌خواب و مرد قانع و نزیهی بود. هیچ یاد نداریم که کسی از دست و یا زیان او رنجه شده باشد. اوکسی را دشنام نگفته تا چه رسد به هجو کسی در حالی که بیش از نیم قرن، مالک قبضهٔ قوی‌ترین شمشیر قلم عصر خود بود.

در سال‌های اخیر زندگی خود، در حالی که از یک‌طرف ملک الشعرا بود و از طرف دیگر به اعزاز مقام علمی خود به عنوان مشاوری ریاست مستقل مطبوعات با من همکاری می‌داشت، و ما هم چون که مقام علمی او را شامخ سخنوری او و هنوز بارها بلند می‌دیدیم، او را به عنوان مشاور علمی یاد می‌کردیم نه مشاور ادبی. من بارها به ایشان می‌گفتم که شما کنون هیچ دیگر وظیفه‌ای ندارید الا اینکه ما به نام شما افتخار کنیم؛ شما خدمات بیش از

توان یک مرد وطن‌دوست را ایفا کرده‌اید و کنون چیزی که ما آرزومند آنیم این است کـه حضرت استاد در این سن به کمال راحت باشند، ولی حس وظیفه و حس قانون و دسپلین که در طینت این مرد مستقیم الحال مخمّر شده بود، هیچگاه حاضر نمی‌شد که در بستر راحت کند، و همان بود که به کار خود حاضر می‌شد و می‌گفت با شما الفت دارم و نمی‌توانم که دوستان خود را نبینم. قاری در این فرمودهٔ خود نیز حق به جانب بود و واقعاً ابنای وطن و فرزندان معارف و اجزای مطبوعات را به جان دوست مـی‌داشت و از دیـدن ایشـان فـوق همه‌چیز محظوظ می‌گردید.

قاری به مثل حافظ که کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را به دنیا برابـر نـمی‌کرد نـیز دلدادهٔ طاق ابروی پل مستان و نزهتگاه شهر آرا بود و بدون سفر حج که آن را فریضه دینی خود می‌دانست دیگر از وطن قدمی بیرون نگذاشت و نمی‌خواست کـابل را سـاعتی وداع گوید.

واقعاً قاری مرد وطن‌دوست بود و خیلی‌ها؟؟ به سعادت و مخصوصاً به ثقافت و مدنیت وطن انتظار مفرطی داشت؛ و با آنکه از یک خاندان قدیم و محافظه کار کابل و هم به حیثی عالم و حافظ و قاری پرورش یافته بود باز هم در حس وطنیت عصری از جوانان کمتر نبود و خیلی‌ها می‌کوشید از علوم و معارف عصری بی‌خبر نباشد، چنانچه دیده می‌شود کـه روح تجدد در سبک نثر و نظم آن حتی بیشتر از آن شعرایی که جوان‌تر اند هویداست.

وطن‌خواهی عاطفه‌ای است که اول در عائله که حلقهٔ کوچک‌تر ولی قوی‌تر این امواج است که از مرکز خودی نشأت می‌کند، متحقق می‌شود، و از این است که این مرد با عاطفه، محبت زیادی با همهٔ افراد عائله و حتی ذوی الارحام خود داشت به درجـه‌ای کـه دریـن جمعیت نسبتاً مزدحم به بیماری و مرگ هر صغیر و کبیر به درجه‌ای متأثر می‌شد که احیاناً نظام صحی و عصبی او را ویران می‌ساخت، مرگ خواهرزاده نزد او هیچگاه از مرگ فرزند کمتر نبود و متأسفانه دلِ نازک و متحسس قاری مصیبت‌های زیاد را از این قبیل برداشت کرده است و از این است که شاعر زیباپسند و تناسب‌دوست ما که می‌بایست خوشبین‌ترین حلقهٔ دوستان خود می‌بود، در این اواخر اهتزازی از تشأم در زیر و بم نغمات او دیده می‌شود.

قاری مرد پرکار و کم حرف بود و عمری که با هم همکاری داشتیم خواه در حلقه‌های تعلیم و خواه در دار التألیف و خواه در ریاست مـطبوعات او را مـصروف کـاری مـی‌دیدم و

خوش‌بخت است که نسبت به همه همکاران خود اثرهای پیاپی و بسیار زیاد و بسیار مفیدی گذاشت و همهٔ آثار او به مجرد برآمدن از قلم به حلقهٔ درس گذاشته می‌شد و در همان وقت مورد استفادهٔ ابنای وطن او و بلکه فرزندان معنوی او قرار می‌گرفت.

قاری با آنکه لقب ملک الشعرایی را یافت باز هم نمی‌توان او را در قطار شعرایی که در بین وادی تنگ و تاریک حب و بغض سرگردانند محسوب کرد، و از این است هجو که زادهٔ بغض و نفرت است در دیوان او حتی در قاموس زندگی او وجود ندارد، یکی از رسّام‌های شکسپیر طفل را طوری رسم نموده بود که دو دایه، یعنی کمدی و تراژدی او را تربیت می‌کنند ولی قاری را تنها فرشتهٔ محبت در آغوش لطف خود پرورش داده و همه آثار او پر از محبت جدی و صمیمی است و اگر مدحی هم از او دیده می‌شود از جهات ذیل است:

۱- شاعری که فطرتاً به جمال علاقهٔ مفرطی دارد چطور می‌تواند از جلالی که جزو لاینفک جمال است عطف نظر کند، مثلاً اگر فرخی از رشتهٔ درختان و صفوف گل‌ها و صنوف ریاحین مشعوف و متأثر می‌شود، چرا از صف‌آرایی جوانان آراستهٔ روئین‌تن که از گل‌های بهاری تازه‌تر و از سرو چمن پیراسته‌ترند، و همهٔ ابنای وطن و فرزندان قوم اویند و تاج مجد و شرف را بر تارک کشور او می‌گذارند، مسرور نگردد. مونتسکیو، موزیک عسکری و مظاهرات قومی را جذاب‌ترین و مؤثرترین مظاهر عالم کون می‌داند و حق به‌جانب است.

۲- ملتی که بیش از پنج‌هزار سال، ملت شهنامه‌خوان بوده و عصای زرین جمشید شنیده است، کی می‌تواند بدون این افسانه‌ها به خواب برود. ما نمی‌توانیم، هرچیز را از دیگران و بلکه از تبلیغات واهی ایشان بگیریم و عنعنات چندین هزار سالهٔ خود را ترک گوییم، ولی این هم جزو عنعنهٔ ملی باستان ماست که شاه باید مانند جمشید پدر باشد و به مانند کیقباد به رأی و مشورهٔ قوم کار کند و به مانند کیخسرو حافظ کیان ملی و تمامیت خاک و به مثل محمود خادم نشر دین و مزایای ملیت و علم و ادب باشد.

ولی با این همه شاعر ما حتی در مدیح که میدان وسیع مبالغه و غلو است هیچگاه گزاف‌گویی ندارد و به حد اقل مبالغه که سر حدّ آخرین تفریط قصیده است، قناعت می‌کند. قاری ذاتاً مرد نرم و هموار بود همیشه دوست داشت که اشعار او موجی نباشد و خیلی می‌کوشید تا جوی قریحهٔ او صفا و روشن باشد، و مانند آیینه از عقده‌های کلمات درشت و غیر مأنوس و از امواج انشاآت استفهامی ندایی(کاولائلی) عاری باشد. طوری که ابیقور لذت

را بی‌غش و صافی می‌خواست و هم غیبوبت الم را لذت تصور می‌کرد، قاری نیز شعر را یک عنصر مسکّن و راحت‌آور می‌دانست و از این پهلو ازآن کسب لذت می‌نمود. طوری که لانگ فیلو اشعاری را که مانند موزیک عسکری انسان را تحریک می‌کند و به مبارزه وادار می‌سازد. دوست ندارد زیرا می‌خواهد ساعتی از کشاکش حیات و رستاخیز مجتمع در آغوش نغماتی که به آرامی از دل نبعان می‌کند پناه بود. و حقیقتاً شعر خوش و روان قاری با خط بسیار شیوای او چیزی بود که لذت زیبایی را در همه مشارع انسان القاء می‌کرد و انسان بدون اینکه به عقده‌ای دچار شود و یا به طوفانی گرفتار آید، آب روانی را در جویبار او بسیار آراسته و پیراستهٔ سطور نستعلیق استادانهٔ او مشاهده می‌کرد.

به هر صورتی که بود، قاری به حیث یکی از سلالهٔ فرخی و سنایی و جامی و یکی از پیروان خاقانی و عنصری نی‌توانست که بحبوبهٔ جوانی از ستایش جلال که هیولای جمال است و جمال صورت آن است صرف‌نظر می‌کند. طور ی که در پیری و اواخر حیات شریف خود، روی اقبال خود را به سوی «دوست» برین خود آورده و خیلی‌ها مشتاق آن بود که زودتر به لقاء خجستهٔ جانان برسد. و هیچ فراموش نمی‌کنم آن سیلاب‌های اشکی را که در بستر مرگ به روی رخساره‌های زرد و لاغر او سرازیر می‌شد و این بیت بیدل را ترنم می‌کرد:

چه شد اطلب فلکی قبا که دریـد آن مـلکی ردا

که در یان زیانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی؟

مژده‌ای بود که دوست هوشمندم جناب آقای عبدالغفار خان (قاری) فرزند ارجمند و خلف‌الصدق شاعر گرانمایهٔ ما به من دادند که وزارت جلیلهٔ معارف ارادهٔ طبع آثار قاری مرحوم را دارد، و جناب آقای پاینده محمد خان (زهیر) مدیر دانشمند و جوان دارالتألیف اهتمام طبع را به دوش گرفته‌اند که این قدردانی‌ها از طرف دوایر مملکت و هم از طرف دانشمندان با ذوق ما قابل تقدیر است.

تقریظِ جناب مُحترم گویای اعتمادی

کنفرانس سوانح استاد

«کنفرانسی است که گویای اعتمادی به مناسبت احترام مقام و تقدیر از خدمات بزرگ مرحوم قاری ملک‌الشعرای در سالن ریاست مستقل مطبوعات ایراد نموده است.»

«نوشتن تاریخ زندگانی و بحث در صفات و آثار و اشعار و کلمات این عالم با عمل و شاعر دانشمند از همچو منی ساخته نیست زیرا ادای حق مقام آن استاد بزرگ قلم توانا و نیروی علم و ادب می‌خواهد. ولی از آنجا که یک عمر، شرف و افتخار شاگردی و استفاده‌های معنوی از محضر شریفش داشته‌ام آن چه را که در این مدت از سوانح زندگانی و صفات و آثار او دیده و شنیده‌ام یادداشت کرده و مجموعهٔ آن یادداشت‌ها را در این محفل که با یادبود آن مرحوم انعقاد یافته برای علاقه‌مندان و مشتاقانی که در طلب علم و ادب سری پر شور و دلی پر شوق دارند اهدا می‌نمایم.

قاری عبد الله خان ملک الشعرا استاد بزرگواری که در سال ۱۲۸۸ هجری در شهر کابل به دنیا آمد و در روز جمعه ۹ ثور ۱۳۲۲ شمسی ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقهٔ قبل از ظهر در همین شهر به سن ۷۵ از دنیا برفت و سیمای او برای همیشه از نظر صاحبان نظر و دوستداران علم و ادب و ارادتمندان فضل و دانش پنهان گردید. قاری عبد الله خان استاد سخنوران و اهل عرفان عصر حاضر مملکت بود.

پدر مرحوم وی حافظ قطب الدین نام داشت که از علمای معروف و خانوادهٔ متوسط اما متقی و آبرومند کابل بود. جدّ امجد او حافظ محمد غوث و عمّ معظم او حافظ محمد عظیم از دانشمندان مشهور زمان خود بودند که اکثر سلسلهٔ علمای این دیار به آنها منتهی می‌گردد. قاری مرحوم عهد صباوت را در مهد تربیت پدر بزرگوار و معلمین منتخب که یکی از آنها حافظجی صاحب وردک که از نحویون مقتدر افغانستان بوده به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و پس از بلوغ به سن رشد و تمیز با شوق غریزی و شوق طبیعی که داشت علوم ادبیهٔ عربیه را فراگرفت. فقه و اصول و منطق و کلام و حکمت قدیم را بسزا آموخت. قرآن

کریم را با تجوید و احکام آن به‌کمال دقت و احتیاط حفظ نمود. در مشق خط نستعلیق زحمتی بسزا برد و این خط را بسیار زیبا و شیوا نوشت. هنوز بیست سال از عمرش نرفته بود که آوازهٔ علم و فضل و اخلاق و فضایل او در مجامع بلند پایتخت انعکاس نمود. امیر حبیب الله خان شهید ایشان را در دوران ولیعهدی خود به امامت حضور خویش انتخاب کرد. سالیان درازی به حیث امام و مشاور علمی و ادبی در دربار او منسلک بوده در سفر و حضر با سردار موصوف به‌سر می‌بُرد ضمناً طبع خداداد و قریحهٔ فطری او به شعرسرایی متمایل شد. سودای روی خوش و موی دلکش قریحهٔ فروزان او را برافروخت و طبع حساس او را برانگیخت. خون جگر را معنی رنگین و سرشک چشم را بیت روان خواند و اولین قصیدهٔ خود را در ردیف آفتاب در ۱۳۰۹ هجری سرود. بعد قصیدهٔ دیگری در سال ۱۳۱۲ به تقریب ورود نایب السلطنهٔ وقت از لندن به‌رشتهٔ نظم درآورد سپس قصیدهٔ معروف دیگر خود را در تهنیت اولین جشن که در ۱۳۱۴ هجری در دربار امیر عبد الرحمن خان مرحوم برپا و در این جشن لقب ضیاءالملةوالدین را به او داده بودند انشاد نمود که طرف توجه و پسند اشخاص چیزفهم و مور مملکت واقع و هم در بین موزونان پایتخت مقام مشخصی احراز نمود وقتی که امیر حبیب الله خان شهید متمکن اریکهٔ سلطنت گردید حضرت قاری را نظر به لیاقت علمی و ادبی و مزایای اخلاقی و مکارم نفسی که از او در ایام شه‌زادگی خود دیده بود به حیث مربی علمی و ادبی فرزند ارشد خویش مقرر نمود و این وظیفه را تا مدت درازی به‌کمال خوبی ایفا نمود.

در این بین اساس مکتب حبیبیه به حیث اولین مدرسهٔ عصر گذاشته شد. مرحوم قاری از جملهٔ اولین کسانی بود که به معلمی و آموزگاری آن مکتب دعوت شدند و تقریباً مدت چهل سال درین مدرسه و مکتب حربیهٔ سراجیه و مدارس عالیهٔ دیگری که در مملکت تأسیس شده رفت به تعلیم و تدریس مشغول و این وظیفهٔ معلمی را به‌کمال دیانت و حسن اخلاق و رویهٔ نیکو به پایان رساند و هم در خلال این اوقات مدتی در دار التألیف وزارت معارف به تألیف و تدوین یک سلسله کتب درسی برای صنوف ابتدائیه و متوسط و عالی مصروف و هم در تصحیح کتب مؤلفه و مصنفهٔ وزارت معارف زحماتی را متحمل گردید تا اینکه در عصر اعلی‌حضرت شهید سعید به سبب کبر سن و ضعف قوا از تعلیم و تدریس مدارس عالی معاف و شرف تدریس و تعلیم ادبی اعلیحضرت پادشاه جوان ما حین شهزادگیشان به آن

مرحوم نصیب گردید و هم به صفت عضو انجمن ادبی کابل از حضور اعلیحضرت شهید مقرر و مشغول کار شد و در ظرف ۱۳ سال که از عمر انجمن می‌گذرد در راه تعمیم و انتشار ادبیات و تألیف و تدوین کتب و رسایل مفید صرف همت فرمود و در رشته‌های مختلف ادبیات – فقه اللغة – تاریخ – منطق – بلاغت – معانی و بیان – نقد و نظر ادبی و ترجمه‌های نافع و غیره تحقیقات و تدقیقات فراوان به عمل آورد چنانچه ثمرهٔ زحمات و تتبع و استقصای ایشان تماماً زیب صفحات مطبوعات کشور گردیده است در سال ۱۳۱۱ مجلهٔ کابل در شمارهٔ اول سال دوم خود مسابقهٔ شعری در موضوع فتح کابل به سبک شعرای دربار محمودی به این مطلع فرخی:

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار　　　پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

به اقتراح گذاشت تا شعرا و موزونان کشور در آن مسابقه شرکت نمایند در این مسابقه مرحوم قاری جایزهٔ درجه اول را که عبارت از یک نشان ادبی و یک مقدار پول نقد بود از همگنان ربود و قصیدهٔ وی که دارای امتیاز درجه اول بود در شمارهٔ ۶ سال دوم مجلهٔ کابل انتشار یافت. همچنین در شمارهٔ اول حوت ۱۳۱۳ کابل به مناسبت فصل بهار اقتراحی برای آزمایش قریحهٔ شعرا و موزونان پایتخت طرح گردید. در پایان مسابقه و اقتراح نیز قاری مرحوم جایزهٔ درجه اول را با خطاب ملک الشعرایی از حضور مبارک اعلیحضرت همایونی نایل گردید و به نام تقدیر خدمت در شمارهٔ ۱۱ سال چهارم اول ثور ۱۳۱۴ مجلهٔ کابل چنین نوشته شد:

«خدام صمیمی و دوستداران وطن ما امروز خیلی مسعود و خوشبخت هستند که خدمات و احساسات نیکویشان ضایع نشده و به زودی مورد تقدیر و مکافات حکومت قدرشناس خود واقع می‌شوند. استاد فاضل جناب قاری عبد الله خان عضو انجمن ادبی شاعر شهیر وطن که ساقهٔ خوب و لیاقت و افضل او بر همگان معلوم و از یک مدت مدیدی است که در امور ادبیات و معارف وطن مصدر خدمات مفیدی شده و زحمت تألیف آثار نافعه را بر خود گوارا ساخته‌اند مخصوصاً از جنبهٔ شعر و ادبیات که امروز وجودشان در وزن منحصر به فرد است اخیراً از حضور اعلیحضرت شهریار جوانبخت که ذات همایونش همواره پرورش دهندهٔ فضلا و علما و خدام صمیمی کشور بوده به تقدیر لیاقت و خدمات جناب قاری عبد الله خان عزی الیه را به خطاب ملک الشعری افغانستان سرافراز فرمودند. گویا نایل شدن بدین

خطاب بعد از دورهٔ ادب پرور شاهان غزنوی دومین بار است که در افغانستان تجدید شده و یک شاعر فاضل پایتخت مفتخر بدین خطاب می‌شود ما به همکار فاضل خود جناب قاری ملک الشعرا صمیمانه تهنیت و تبریک گفته بقای عمر و استحکام سلطنت سنیهٔ اعلیحضرت همایونی را از خداوند توانا استدعا می‌نماییم.

هکذا در ۱۳۱۷ شمسی به پاس خدمات چهل‌سالهٔ خود در معارف کشور از حضور مبارک اعلیحضرت همایونی به اعطای نشان درجهٔ دوم معارف قرین اعزاز و افتخار گردید، اینک سواد فرمان شاهانه:

«نظر به مراتب احساسات و خدماتی که از عالیقدر قاری عبد الله خان ملک الشعرا در راه ترقی امور عرفانی وطن معروض افتاده معزی الیه را به اعطای نشان ذی‌شأن درجهٔ دوم معارف قرین اعزاز و افتخار فرمودیم.

کابل، قصر دلگشا، ۱۷ میزان ۱۳۱۷ شمسی»

این فقید بزرگ نه تنها یک ستارهٔ درخشان در افق معارف و مطبوعات وطن بود بلکه در نظر دنیای خارج تا جایی که ادبیات این سامان را در آنجاها نفوذ و سر و صدایی بود نام و نشان و اشعار و آثار این ادیب بزرگ ما رسیده و در هر محفل و انجمن علمی و ادبی با نهایت احترام و تفخیم از وی یاد کرده‌اند. چنانچه منظومهٔ هدیه به روح فردوسی حضرتش را که به مناسبت جشن ۱۰۰۰ سالهٔ فردوسی سروده بود در کنگرهٔ فردوسی در حالی که تمام بزرگان و ادبای ایران و مستشرقین حضور داشتند خواندم تأثیر بسزا بخشید و معرّف مقام ادبی وی گردید و در آنوقت روزنامهٔ اطلاعات منظومهٔ نام برده را در شمارهٔ ۲۳۲۶ هفتم آبانماه ۱۳۱۳ با مقدمهٔ ذیل انتشار داد:

«آقای سرورخان گویا عضو انجمن ادبی کابل که از دانشمندان و نویسندگان افغانستان و در جشن‌های فردوسی شرکت نموده بودند پیام انجمن ادبی کابل و اشعار غرّای شاعر شهیر قاری عبد الله خان را در حالی که رییس الوزراء و مستشرقین و فضلا و رجال درین جلسه حضور داشتند در میان احساسات و حسن استقبال و کف زدن‌های متوالی حضار قرائت نمودند.

همچنین نامه تعزیه که در وفات همسر علامه اقبال نوشته و بـه آن حکـیم اسلامی فرستاده بود و هم مرثیه که در وفات علامه اقبال سرود و در همان سال گذارم به هند افتاد

فضلا و دانشمندان هند از من خواهش کردند که این مرثیه را به ذریعهٔ میکروفون دهلی به سمع شنوندگان کشور پهناور هند برسانم - این مرثیه هم به نوبت خود نهایت مؤثر واقع شده - فضیلت و رتبهٔ شاعری و شهرت او را در کشور هند به درجهٔ خوبی تثبیت وتا امروز فضلا و دانشمندان هندو ایران اسم استاد بزرگوار ما را به تفخیم و احترام می‌برند و شرح حال او را هر یک از مجلات هندو ایران از ما مطالبه می‌نمایند. در سه سال اخیر مرحوم قاری علاوه بر عضویت انجمن ادبی و کارهای دائرة المعارف مقام مشاور تشریفاتی و علمی ریاست مستقل مطبوعات را نیز داشتند و تا روزهای اخیر حیات پر ثمر خویش از افاده دست نگرفته دایم با مطبوعات و مؤسسات عرفانی در تماس بودند حتی در روزهای اخیر زندگانی که بنده نزدشان مشرّف می‌شدم می‌دیدم که قلم و کاغذ در کنار بستر بیماری‌شان موجود و اگر کدام شعری یا رباعی می‌گفتند با دست لرزان خود آن را نوشته یادیگران را تکلیف نوشتن می‌کردند. لذا استاد مرحوم قاری عبد الله خان بدون شبهه از سابقه‌دارترین و صمیمی‌ترین و پرکارترین خدمتکاران معارف و مطبوعات افغانستان بوده و معرف جدید، در این کشور با خدمات و زحمات قیمت‌دار ایشان آغاز یافته و تا آخرین روز حیات علمی که متجاوز از چهل سال می‌شود بلا وقفه و بی‌درنگ در رشتهٔ علم و عرفان مملکت سهم بارز و حصّهٔ مشخص داشته و حقوق مسلم و بزرگی بر جملهٔ اولاد منور افغان بلکه به آیندگان نیز ثابت کرده‌اند - به طوری که امروز طبقهٔ چیزفهم و منور مملکت تقریباً بلا استثنا به حضرتشان نسبت شاگردی مستقیم یا غیر مستقیم را داشته و به داشتن همچو مربی فاضل و معلم دانشمند افتخار می‌نمایند و نام ایشان را به حرمت و اکرام زیاد یاد می‌کنند ملک الشعرای فقید به اتفاق آراء جملهٔ فرزندان این آب و خاک به منزلهٔ برجسته‌ترین شخصیت علمی و ادبی این عصر بشمار رفته و می‌شاید فقدان قاری مرحوم یک خدمت فراموش ناشدنی به عالم معارف و ثقافت افغانستان نموده‌اند که هیچگاه فراموش خاطر فرزندان حق‌شناس این آب و خاک نخواهد شد و نام نیک شان برای همیشه در صفحات تاریخ جدید وطن به خط درشت ثبت خواهد شد اگرچه خود از جهان رفتند اما ثمر حاصل عمرشان که یک طبقهٔ تحصیل یافته و منور مملکت و یک سلسله آثار قیمت‌دار علمی و ادبی‌شان می‌باشد به حیث یک سرمایهٔ صرف‌ناشدنی در دست استفادهٔ اولاد افغانستان مانده که نسل امروز و فردا از آن استفاده و به آن افتخار خواهند داشت.

سفرهای مرحوم قاری عموماً با امیر حبیب الله خان شهید و فرزند ارشد او بوده چنانچه در سال ۱۳۲۱ هجری قمری با معین السلطنه فرزند بزرگ امیر حبیب الله خان که در آن وقت سمت معلمی و آموزگاری وی را داشت در سفر هند شرکت و رزید و تا کلکته با سردار موصوف رفته بعد از چندی اقامت مراجعت نمود.

همچنین در سال ۱۳۳۲ از زمانی که امیر حبیب الله خان شهید در هندوستان بود معین السلطنه فرزند بزرگ او در باسول اقامت داشت حضرت قاری نیز در این سفر با شهزادهٔ موصوف همراه و ملتزم رکاب بوده و برای چند ماه زمستان در باسول متوقف بود و در این محل خوش آب و هوا با قریحهٔ سرشار شاعری - خون‌گرم جوانی، احساسات تند و دردمند عاشقانه پرشورترین اوقات عمر خودش را که در عین حال دردمندترین زمان زندگی شاعرانه شمرده می‌شد بسر برده - و در اینجا احساسات آتشین خود را از قالب زبان و قلم به روی کاغذ آورد - این زبان حال که هم به شهادت دیوان و هم به اعتراف خود شاعر، سوزنده‌ترین، صمیمی‌ترین و صادق‌ترین غزل‌های او را تشکیل می‌دهد در اینجا به تذکار سه غزل آن می‌پردازیم:

مطلع غزل نقی:

نمی‌کَشد به دمی کار زخم کاری من — بگو که جمع کند دل ز من شکاری من

غزل قاری:

نمی‌رسد شب هجر تو کس به یاری من — همین غم است که آید به غمگساری من
زبان تیغ تو آیا چه مژده داد به وی — که لب‌به‌خنده‌گشوده‌ست زخم‌کاری من
نشان ناوک ناز تو ساختم دل ریش — ببین شهید تو گردد به سینه‌داری من
خدای را من دلریش بی‌زر و زورم — ترحّمی بکنید ای بتان به زاری من
به یادگار دلی دادم ای بتان به شما — خدای را بپذیرید یادگاری من
ز شوق سیمبرانم گداخت از بس دل — رسیده است به سیماب بیقراری من
مرا به آتش گل روزگار می‌سوزد — ز داغ لاله‌رخان است داغداری من
به پیش چشم من از شرم بارها تر شد — کجاست ابر بهاری به اشکباری من
گرفت ازو دل سی‌پاره را ولی افسوس — نخواند درس وفا شوخ من ز قاری من

غزل دوم که به جواب غزل سخا گفته - مطلع غزل سخا این است:

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کـرد دیده از بس گهر اشک به دامـانم کـرد

غزل قاری:

پـنجهٔ شـور جـنون پاره گـریبانم کـردَ با زسودای کسی بی‌سر و سامانم کـرد
دیده را شام غمت رخصت اشکی دادم آنقدر ریخت که تـن غـرقهٔ تـوفانم کـرد
سـخن روی تـو بـا او بـه مـیان آوردم رفت چندان ز خود آینه که حیرانم کـرد
ماجرای غم پنهان تو گـفتم بـه سـرشک گشت غمّاز و از این گفته پشیمانم کـرد
نیست در سر هوس جلوهٔ رنگـین بـهار شـعلهٔ خـویش ز گـل داغ گـلستانم کـرد
بـی‌وفایی گـلی یـاد مـن آمـد قـاری
مـضطرب نـالهٔ بـلبل بـه گـلستانم کـرد

غزل سوم که مطلع آن این است:

خیالت‌از دلم بیرون‌نشدشور توا ازسرهم به‌خاک آخر تمنای تو رابردم‌به‌محشر هم

سفر دیگر قاری در ۱۳۵۰ به سوی حجاز و حج بیت الله شریف است که در این سفر بـه والاحضرت مرحوم وزیر صاحب دربار همراه بوده و ادای فریضهٔ حج و زیارت منور حضرت خاتم النبیین را به کمال خشوع و سوز وگداز به جا آوردند و این منظومه را کـه در کشـتی ساخته‌اند یادگار آن سفر است:

صبا به سرورگو یـا ز مـن سـلام رسـان ز حـضرتش خـبری نـیستم پیام رسـان
چـو مـی‌بری بـر احـباب نـامهٔ احـباب به او ز جانب ما نامه هم بـه نـام رسـان
بگو به صحبت احباب سـخت مشـتاقم سلام من بـه رفـیقان خـود تـمام رسـان
سـه مـاه رفت نـدیدم مـجلهٔ کـابل به آن مجله ز مـا عـرض احـترام رسـان
بگو به سرور گویا چـرا خـموش شـدی خـدای را بـه غـریب وطـن پـیام رسـان
نمی‌رساند اگر پست خط کس به کسـی بـه جـای نـامه پـیامی بـه تـلگرام رسـان
دو سه مه است که مخمور بـادهٔ سـخنم از ان زلال روان‌بخش یک دو جام رسان
روایـــح ســـخن آمـد مـفرّح خـاطر ازان شـمیم دل‌آویـز در مشـام رسـان
بـــلندرتبهٔ اهـــل سـخن بـود قـاری
فـروگذار سـخن یـا صـدا بـه بـام رسـان

علاوه بر این، سفرنامهٔ خود را با جغرافیا و تاریخ عربستان و مخصوصاً وصف بنای کعبهٔ

مکرّمه و ادوار تاریخی و موقعیت امروزهٔ آن را از این سفر خود ارمغان آورده که به خط خود آن مرحوم نزد این عاجز موجود است.

خُلق و ذات و صفات قاری

قاری از جوانی تا پیری در مراحل مختلف حیات خویش زندگانی علمی داشت از آغاز شباب تا پایان دورهٔ شیب مانند یک تن طالب علم به تعلیم و تعلّم پرداخت. علم و معرفت فهم و ذوق و فراست ذاتی را با تقوی و دیانت واقعی و عزّت نفس و مناعت طبعی به حدّ کمال دارا بود ولی اینهمه فضایل و محاسن او را سکوت و خاموشی وی از نظرها پنهان می‌داشت و صرف کسی می‌توانست به این گنجینه‌های مخفی که در سینهٔ ملک الشعرا نهفته بود پی ببرد که از او سوالی می‌کرد و یا حل مسأله‌ای را می‌طلبید و یا اینکه به تألیفات او رجوع کرده محصول زحمات یک عمر طویل او را در راه علم و ادب مشاهده می‌کرد. اگر ملک الشعرا در زمان خود از دیگران امتیاز داشت و گوی سبقت را ربوده بود جز این نیست که شاعری او بر اساس و مبدأ علمی استوار بود که دیگران از آن بهره و نصیبی نرسیده بود جناب قاری از طرف دیگر به حیث یک شاعر تحت تأثیر خلق و ذات خود که طبعاً در اشعار هر شاعری اثر می‌افکند واقع شده بود. ملک الشعرا مردی بود که از سیمای او عجز و انکسار، تواضع و فروتنی، دیانت و تقوای، حیا و آزرم می‌ریخت. قلب قاری ملک الشعرا به درجه‌ای نرم و احساسات و عواطف او به اندازه‌ای رقیق بود که صورت و پیکر وی مانند شعر رقّت‌آوری مخاطب و مصاحب او را به رقّت می‌آورد - قاری نه تنها خاطرات گذشتهٔ زندگانی خود را فراموش نکرده بود بلکه مایل بود آن را همیشه به یاد داشته باشد و از تذکار و تجدید آن بگرید و بگریاند. روزگار جوانی، شور و جذبه‌ای که قاری در دورهٔ شباب گذارنیده بود روزهای ناتوانی و پیری او را نه تنهادر نظر دیرگان بلکه در نظر خودش رقیق و پر کیف می‌ساخت. قاری وقتی به چیزی گریسته بود باز هم می‌گریست و وقتی از چیزی لذت برده بود باز لذت می‌گرفت و کوچک‌ترین منظرهٔ لذت و الم را در زندگانی خویش فراموش نمی‌کرد. اکثر افسانه‌های حیات او قهرمانان دیگری غیر از خودش داشت و همچنین شادی‌های گذشتهٔ دیگران در وی تأثیر عمیقی می‌نمود به این ترتیب قاری مردی نبود که

تنها از مصیبت خود متأثر و اندوهگین و صرف از سرور و نشاط شخص خودش شاد گردد - چشم او بیشتر به دیگران می‌گریست و لب او اکثراً برای دیگران می‌خندید و همواره در حال اندوه و خوشی گریهٔ او به یک شکر عمیق خاتمه می‌یافت که مصاحبش حس می‌کرد. این مرد در روح خودش قوه‌ای دارد که او را تسلّی می‌دهد و در برابر خاطرات گذشته و حوادث قانع و متسلّی می‌سازد. قاری در ادای فرائض الهی و سنن نبوی جهد بلیغی داشت و از نواهی سخت اجتناب می‌ورزید. قاری مرد متقی و خداشناس، پارسا و صاحب احساسات نیک و پاک بود نام خدا و پیغمبر و صحابه و سایر پیشوایان مذهبی به قدری در ملک الشعرا تأثیر می‌کرد که گویی خویشن را هر لحظه در مقابل عظمت و جلال آنها دیده و به انفعالی که همواره از ناتوانی و عاجزی خود در نیایش و ستایش آنها حس می‌کرد آب می‌شد. حکایت ایثار نفس و فداکاری گذشتگان و از خود گذشتگی‌ها و از خودرفتن‌های مردان بزرگ اسلام ملک الشعرا را از خود می‌برد و تکانی می‌داد که بایست مصاحبش با او کمک می‌نمود تا نیفتد.

قاری به شعرای گذشته و متقدّم علاوه بر مقام شعر قوّت روحانی قایل بود و وقتی آثار و اشعار آنها را می‌خواند از یک سو خویشتن را از راه ذوق ادبی شدیدی که داشت به قدرت و نفوذ شعری آنها و از جانب دیگر به سابقهٔ عقیدهٔ روحانی که در روز الست به آنها موجود بود خویشتن را به عظمت روحی آنها می‌سپرد. قاری مرد ساکتی بود که هر غلطی را که در گفتار و کردار مردم مشاهده می‌کرد به زبان نرم نصیحت و به شیوهٔ مخصوصی که داشت تذکار می‌کرد و پی از آنکه این وظیفه‌اش را اجرا کرده بود دیگر با قلب و روح خود نجوی می‌کرد و گویی که از گفتار و کردار دیگران خود به جای آنها ندامت می‌کشید و یک دو قطره اشک نثار می‌نمود. قاری بعد از این گریه‌های پاک آرامشی در روح خود حس می‌کرد و برای آنکه تأثر اطرافیان خود را دور کرده باشد وسیلهٔ دیگری جز خواندن یک شعر جذاب نداشت که همیشه به موضوع مربوط بوده و بلا اراده بر تأثرات خودش و دیگران می‌افزود و گاهی هم زمینه به کلی تبدیل می‌نمود. قاری نرم و شمرده و احیاناً گره‌دار و گلوگیر تکلّم می‌نمود و با هر صنف از درِ احترام پیش می‌آمد. قاری از اوایل جوانی تا آخر عمر مسکن - پوشاک - اخلاق و اطوار خود را ترک یا تغییر نداد هرگز خوردن نان از دست پسران یا نزدیکان دیگر برای او گوارا نبود، در مدت عمر خود هرگز تکیه به‌جز عمل خویش بر کسی ننمود و غنای

طبع خویش را تا پایان عمر بی‌خلل نگه داشت. قاری در انتقاد طوری که مـهارت داشت صاحب نظر خیلی وسیعی بود و عقیده داشت که باید به مضمون نگریست نه به‌گوینده و هم همواره به شاگردانش چنین نصیحت می‌کرد که نخست باید خـود شـخص بـرای انـتقاد دیگران آماده باشد و هر مرد دانا باید انتقاد صحیح را قبول کند و بر شاگردان جوانی کـه حوصلهٔ شنیدن یک انتقاد حق را نداشتند سخت می‌آشفت ولی باز هم مانند همیشه غضب و قهر وی به نصیحت می‌انجامید و طرف حس می‌کرد که این دانشمند پـیر را بـا او سـر خصومتی نیست بلکه به صحت و ناموس علم و ادب عـلاقه و حـتی بـه کـلمات و الفـاظ صمیمیتی دارد و می‌خواهد همه چیز در جای خودش حفظ و حراست شود. قـاری مـلک الشعرا با آنکه به سن هفتاد و پنج رسیده بود و در این اواخر ناتوان شده بود قوه و نـیروی خستگی ناپذیری داشت چنانکه تا آخر عمر دست از کار نکشید و در دورهٔ مرض مزمن و طویل خویش همواره قلم و کاغذ و کتاب با او همراه بود و کار می‌کرد. قاری در تفکرات و اندیشه‌های خود مخصوصاً در قضاوت خویش خیلی دقیق بود و مسؤولیت هر کلمه را که از زبان وی برمی‌آمد در برابر حفظ ناموس علم و ادب به صورت شدیدی حس می‌نمود. این شیوه به ملک الشعرا صفتی می‌بخشود که چیزی نگوید تا مستند و مـوثق نـباشد. قـاری مرحوم علم و دانش را بالاترین کمال و سعادت بشر می‌دانست که اکثراً می‌فرمود که غرض از علم پرورش روح و کسب اخلاق فاضله است. قاری به اخلاق و دیانت سخت معتقد بود حتی این اعتقاد محکم او علم و فضل بدون اخلاق و دیانت را در نظرش خوار جلوه می‌داد زیرا او عقیدهٔ محکمی داشت که علم بدون اخلاق، بدون دیانت راسخ نه تنها بی‌فایده بلکه مضرّ است. ملک الشعرا در اواخر عمر سلامت را در گوشه‌گیری و انزوا می‌دانست و خلوت را بر انجمن ترجیح می‌داد مجلس را ترک می‌کرد و به منزل خویش می‌رفت تنهایی می‌گزید و خیال می‌کرد که همه آرامش روحی در آن گوشهٔ خلوت منظر اوست دیگر که می‌داند که در عوالم اندیشه و تنهایی به او چه می‌گذشت ولی می‌توان گفت که در آن حال نیز قاری به اشک متوسّل می‌شد و دردهای نهانی خود را با طفل معصوم سرشک در مـیان مـی‌نهاد. قاری دارای رقت قلب و احساسات رقیق بود هر سخن حکیمان، هر نثر زیـبا و شـاعران، هرکلام علوی و آسمانی و هر شعر لطیف و معنوی سرشک از چشمانش جاری می‌ساخت و آن اشک‌های گرمی که در این موارد از او دیده می‌شد نشان می‌داد که او مردی‌ست که از

عالم روحی و علوی سهم و حصهٔ وافری دارد. قاری مرد صمیمی و صاحب صفوت قلب و صفای وجدان و ضمیر بود و با دوستان، شاگردان و سرسپردگان به آستان فضایل خود دایماً از روی صفوت قلب و صفای باطن پیش مٰی‌آمد و در مقابل هر استمداد عملی و ادبی که از وی می‌شد به کمال انبساط خاطر خود را موظف می‌دانست تا به آخرین درجه ولو به هـر زحمت و تکلیفی که برای وی تمام می‌شد آن خـواهش را انـجام نـماید. قـاری شـخص خیرخواه بود و این خیرخواهی او به هر کس بدون فرق و امتیاز بوده و از همین جهت پیوسته برای اکمال معلومات و رهنمایی اشخاص کار می‌کرد و زحمت می‌کشید و به هر کس آنچه یاد داشت می‌آموخت و از آموزش خود حظّ می‌برد و برای خود در عالم علم و ادب مقامی قایل نبود و فضایل و معلومات خود را در محضر دیگران قابل فخر و ستایش نمی‌دانست. این عاجز در حدود بیست و دو سال پیوسته ملازم خدمت و صحبت او بوده شرف و افتخار شاگردی او را داشته‌ام هرقدر که در اخلاق و عادات و صفات این مرد دقیق شدم همان قدر درنظر من بزرگ و جلیل جلوه نمود. در سراسر این دورهٔ عمر که پرفیض‌ترین ایام زندگانی من بود از وی جز خوی و مشرب مردان راه حق و عرفانی حقیقی که در کتب خوانده‌ایم چیز دیگر ندیدم به قول مولانا این بلخی:

یک دهان خواهم به پهنای فـلک تا بگویم وصف آن رشک مـلک

به هر کیف و صورت قاری عالم - قـاری ادیب - قـاری شـاعر - قـاری رقـیق القـلب صاحب‌نظر - صاحب دل - دارای هردو صفت بزرگ انسانیت یعنی عـلم و اخـلاق - صاحب ذوق لطیف و شور و جذبهٔ روحانی بوده و همهٔ این صفات را تا آخر زندگانی از دست نداد. و بهترین نمایندهٔ افکار و خلق و ذات او آثار و اشعار اوست که بهتر است در معرفی شخصیت ایشان در جامعه بدان توسل نماییم.

آثار و تألیفات قاری

جناب مرحوم قاری در دوران ۵۵ سال حیات علمی خویش آنقدر تألیفات زیاد و مختلف نموده‌اند که برای یک نفر آن مانند جناب قاری با پیکر زار و ناتوان و قوای از دست رفته محل تعجب و استغراب است همچنان که مرحوم قاری گرانبهاترین اوقات عمر عزیز خود را صرف تعلیم و تدریس مکاتب ومدارس عالی نمود در عین حال لذت‌بخش‌ترین فرصت حیات را در اشتغال تألیف و تدوین کتب و رسایل ادبی می‌دانست و بارها می‌گفت که غذای روح و قوت حیات من مطالعه و نوشتن است بدون نوشتن فشار زندگی سنگینی وقت مرا اذیت می‌کند. اینک به شرح ذیل از آثار و تألیفات وی در اینجا نام می‌بریم:

دیوان اشعار که عبارت است از سفینهٔ غزل که در ۱۳۰۲ش در مطبع اسلامی لاهور طبع شده

فارسی سوم برای صنوف ابتدائیه سوم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۲
فارسی چهارم برای صنوف ابتدائیه چهارم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۲
منتخبات ادبیه برای صنوف رشدیهٔ اول	تاریخ تألیف:	۱۳۰۳
یک قسمت مصاحبهٔ اخلاقی برای رشدیهٔ دوم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۳
کلید الصرف عربی برای صنوف رشدیهٔ اول	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵
کتاب املاء و اصولی تنقیط برای ابتدائیهٔ چهارم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵
کتاب انشاء برای ابتدائیهٔ چهارم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵
صرف و نحو برای رشدیهٔ دوم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵
صرف و نحو برای رشدیهٔ اول	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵

دیوان اشعار در دو جلد به قلم خودشان بر علاوهٔ دیوان اشعاری که در ۱۳۰۲ش در مطبع اسلامی لاهور طبع شده و این دو جلد نسخ قلمی‌شان در کتابخانهٔ وزارت معارف موجود است

صرف و نحو جهت استفادهٔ عموم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۵
قرائت فارسی برای ابتدائیهٔ پنجم	تاریخ تألیف:	۱۳۰۶
قرائت فارسی برای رشدیهٔ اول	تاریخ تألیف:	۱۳۰۷

ادبیات برای صنف سوم‌رشیدیه تاریخ تألیف: ۱۳۰۷

تاریخ ادبیات عرب برای اعدادیهٔ اول و دوم تاریخ تألیف: ۱۳۰۷

یک قسمت قواعد ادبیه برای رشدیهٔ سوم تاریخ تألیف: ۱۳۰۹

المنهج الجدید برای استفادهٔ معلمین تاریخ تألیف: ۱۳۱۰

تاریخ ادبیات برای اعدادیهٔ دوم و سوم تاریخ تألیف: ۱۳۱۹

همچنین یک سلسله کتب قرائت درسی از صنف اول تا پنجم ابتدائیه بـرای نسـوان تألیف و تدوین کرده‌اند. تذکرهٔ شعرای معاصر (نسخهٔ قلمی)

روات و فقه‌های افغانستان که در دورهٔ دوم و سوم و چهارم مجلهٔ کابل طبع شده.

سیرت نبوی که در دورهٔ ششم و هفتم مجلهٔ کابل طبع شده.

ترجمهٔ مغازی امام واقدی نسخهٔ قلمی که به خط خود به کـتابخانهٔ ریـاست مسـتقل مطبوعات اهدا کرده‌اند.

ترجمهٔ منطق امام غزالی که در ۱۳۲۱ جایزهٔ مطبوعاتی را گرفته است.

تألیف و تدوین یک قسمت اعلی برای دائرة المعارف.

مفتاح الصرف برای شاگردان مکتب حبیبیهٔ سراجیه طبع ۱۳۳۳ق

مفتاح النحو طبع ۱۳۳۳ق

سراج الصرف ترجمه از کتاب اردوی حافظ عبد الرحمن پاکستانی (نسخهٔ قلمی).

سراج النحو ترجمه از کتاب اردوی حافظ عبد الرحمن پاکستانی (نسخهٔ قلمی) در وقتی که (۱۳۳۰ه ق) در دار التألیف آن وقت مقرر بودند.

مجموعهٔ خطبه‌ها، نسخهٔ قلمی که در روزهای جمعه و روزهای عـیدین در وقت نـماز خوانده می‌شد.

منتخب غزلیات قاری برای اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهرشاه نسخهٔ قلمی.

منتخب غزلیات قاری و برخی قطعات برای آقای ایدن، وزیر امور خـارجـهٔ انگـلستان (نسخهٔ قلمی)

منتخب غزلیات قاری برای والاحضرت افخم سـردار مـحمد نـعیم خـان سـفیر کـبیر اعلیحضرت در واشنگتن حالا وزیر امور خارجه معاون صدارت عظمی (نسخهٔ قلمی)

ترجمهٔ سخندان فارس اثر مولانا محمد حسین آزاد (طبع شده)

ترجمهٔ اشهر مشاهیر ادبای شرق (نسخهٔ قلمی)

کتابی در بلاغت یعنی معانی و نقد الشعر که در سال ۱۳۲۱ جایزهٔ درجه اول مطبوعات را ربود. این کتاب از بهترین شاهکاری‌های آن‌مرحوم است و تنها مطالعهٔ این کتاب واضح می‌کند که این در الفاظ و غیره تعبیرات و آوردن شواهد و امثال زیبا و ایراد معانی دقیق و لطیف، جز از بحر فضل ذخایر و دریای ذوق لبریز و سرشار نتراویده است.

ترجمهٔ فصوص الحکم شیخ اکبر که متن‌ها روان و سلیس ترجمه شده (نسخهٔ قلمی).

محاکمه در بین خان آرزو و قول فیصل صهبایی (نسخهٔ قلمی)

محاکمه در بین گویا و عالمشاهی (نسخهٔ قلمی)

تاریخ و جغرافیای افغانستان (نسخهٔ قلمی)

علاوه بر این در تصحیح و تنقیح دواوین شعرا و نسخه‌های خطی منحصر به فرد رنجهای فراوان برده و اکثر نسخ خطی را بعد از مقابله و تصحیح دقیق که روش مخصوص آن‌مرحوم بود به خط شیوا و زیبای خود نوشته است که این نیز به نوبهٔ خود یک ذخیرهٔ نفیس و قیمت‌داری است یک قسمت قصاید و غزلیات و ترجیعات و مسدسات و قطعات و رباعیات و مکتوبات حضرتش که تا کنون به طبع نرسیده به خط زیبای خود با تقریب و مناسبت موضوع و تاریخ انشای آن نوشته و جدا جدا تدوین کرده است که ان شاء الله روزی به طبع خواهد رسید. همچنین مقالات و منظومات وی در مجموعه‌های دوازده سالهٔ کابل و آیینهٔ عرفان و سایر مجلات کشور مندرج است. چنانچه در آخر فهرست مقالات خود که در سال ۱۳۲۱ به شعبهٔ اول نشریات سپرده به خط خود نوشته است:

«آثار قلمیهٔ این عاجز از ۳۰۰ مقاله تجاوز می‌کند هرگاه مغازی واقدی حساب شود از هزار هم بیشتر می‌شود و اکثر این آثار در اوقات غیر رسمی به کتابت رسیده مسوده‌های عاجز احتیاج به کاتب ندارد که پاک‌نویس کند بلکه کاتب نمی‌تواند که چنین بنویسد.

مقام ادبی قاری

مرحوم قاری در فن شاعری شهرهٔ روزگار خود و به استادی نزد معاصرین خود مسلّم بوده و در تاریخ ادبیات افغانستان مقام مشخص و معینی برای خود اختیار کرده و در عرصهٔ ۲۰۰ سال که دورهٔ فطرت علمی و ادبی افغانستان بوده، شعرایی که گاه و ناگاه ظهور و

سخن‌سرایی کرده‌اند هیچ کدام غزل را به اسلوب متأخرین از قاری خوب‌تر و شیرین‌تر و فصیح‌تر نگفته و حتی به عقیدهٔ ما هیچ‌کس در این سبک به پایهٔ والای او نرسیده در مرثیه و استخراج مادهٔ تاریخ وجود منحصر به‌فره بوده و مرثیه‌ای که برای خواهرزادهٔ خود ساخته با بهترین مراثی که در این هزار سال گفته شده دعوی رقابت و همسری می‌نماید. بعد از سید میرخان مشوانی که چراغ ادبیات در این دیار خاموش گردید تا امروز ستاره‌ای درخشان به‌غیر از مستغنی و قاری مرحوم در افق ادبیات ما طلوع ننمود، در حقیقت فتیلهٔ به آخر رسیدهٔ چراغ ادبیات کلاسیکی ما را تنها قاری و مستغنی روغن داده و از صر صر حوادث محفوظ و روشن نگهداشته‌اند. این است که وجود قاری مرحوم آخرین ستارهٔ این افق و واپسین شمع انجمن ادبی و دانش دوستان و یکی از بهترین نمایندهٔ سبک شعرای متوسطین و متأخیرین آسیای وسطی در این کشور کوهستانی بوده است. زیرا شیوهٔ شیوا و سبک ملیح وگیرای او در شعر و انسجام او در غزل و قصیده، فصیح‌ترین ترجمان و بارزترین مؤید مدّعای ماست. در خاتمه یک مخمس و یک قصیده و یک غزل او را به‌طور نمونه و خشنودی روح پرفتوح او در این محفل که به یاد بود آن مرحوم انعقاد یافته می‌خوانم:

مخمس بر غزل بیدل

نمی‌گویم به سر دارم هوای سرو دلجویش
مشامم تازه می‌سازد نسیم جعد گیسویش
که ترسم به نیفزاید تغافل چین ابرویش
صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نِه سویش
که رنگم می‌پرد گر می‌تپد گرد سر کویش

گر از شصتش جهم در خاک همچون تیر می‌غلتم
به خون خویش بازی کرده چون نخجیر می‌غلتم
به بستر کی به آرامی منِ دلگیر می‌غلتم
نفس تا می‌کشم در نالهٔ زنجیر می‌غلتم

گرفتارم نمی‌دانم چه مضمون است گیسویش

چه لازم هر نفس سودای فکر این و آن کردن

دل آزرده را سودا اگر سود و زیان کردن

وگرنه همت ما هرچه خواهد می‌توان کردن

به آهی می‌توانم ساز تسخیر جهان کردن

به دست آورده‌ام سررشته‌ای از تارگیسویش

که با عاشق پیام از لعل خوشبوی تو می‌آرد

به چاک دل رفو از تار گیسوی تو می‌آرد

شمیم جان‌فزا از موی خوشبوی تو می‌آرد

صبا تا گردی از خاک سر کوی تو می‌آرد

چمن در کاسهٔ گل می‌کند دریوزهٔ بویش

صفا پروردهٔ حسن دل‌آرایت دلی دارم

عبیرانـدودهٔ زلف سمن‌سایت دلی دارم

قدح پیمودهٔ ذوق تماشایت دلی دارم

بهارآلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم

که گر سیر گلی در خاطر افتد می‌کنم بویش

چه شد عمری که ناز چشم جانان می‌کشم بیدل

به‌جان از سرمه‌اش باری چو مژگان می‌کشم بیدل

که با این محرمی‌ها درد حرمان می‌کشم بیدل

به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل

ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش

غزل

عذار سادهٔ جانان گل بی‌خار را ماند

نهال فتنه‌خیزش سرو خوش‌رفتار را ماند

رخ عالم‌فریبش چون عرق‌ریز از حیا گردد
به چشم اهل بینش شبنم گلزار را ماند
نگردد از جبین روشنش داغ کلف زایل
وگرنه قرص مه آن صفحهٔ رخسار را ماند
لب شیرین آن‌کان ملاحت غنچه است اما
چو آید در تکلم لعل گوهربار را ماند
ز بس در دل زند هرموی او از پیچ و خم نیشی
تو گویی زلف مشکین عقرب جرّار را ماند
به صد نیرنگ و افسون از کف ما می‌رباید دل
بلی در عین مستی چشم او هشیار را ماند
رسیدن در مقام آدمیت سخت دشوار است
بلندی‌های این ره قلّهٔ کهسار را ماند
ز بس دنیا فسونش بسته چشم عاقل و جاهل
متاع اندک او در نظر بسیار را ماند
ندیدم از سواد خامهٔ خود جز زیان سودی
تهی‌مغز است از بس مردم بیکار را ماند
به تلخی‌های او شور لئیمان بس‌که افزوده‌ست
جهان اندر مذاق من دهان مار را ماند
دو عالم را بهم برمی‌زند در لحظه‌ای قاری
صف مژگان شوخش لشکر جرار را ماند

پیری

این قصیده را در روزهای آخر زندگانی به استقبال حضرت نظامی و جامی سروده و در این قصیده یادی از جوانی نموده روزهای پیری خود را چنین تصویر می‌کند:

رسید موسم پیری و خیره شد بصرم	سزد که هیچ نیاید حیات در نظرم
طبیعتم نبرد ذوق از تماشا هیچ	اگر به باغ روم برگل و سمن نگرم

نه حسّ باصرهٔ من به‌جا نه سامعه ماند — فغان ز حالت پیری که ساخت کور و کرم
ز گریه مردمک دیده گشت خانه‌خراب — هنوز آب زند لحظه لحظه چشم ترم
ز ضعف باصره شب ره نمی‌توانم رفت — گر اتفاق فتد اینکه جانبی گذرم
غبار چشم به عینک چسان علاج شود — گذشت آنکه فزون بود قوهٔ بصرم
گذشت آنکه به چشمم نظرفریبی داشت — کنون بهار خط آید غبار در نظرم
گذشت آنکه به دلدار گفتمی چو ظهیر — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
رمید از من آشفته یاد ایامی — که جز نوشته نبوده‌ست مونسی دگرم
به وهم زلزلهٔ روز حشر می‌افتم — تکان سرفه دهد گر فشار اینقدرم
گذشت آنکه ثمرخیز بود طبع بلند — خزان نمود کنون این درخت بارورم
زده‌ست بر دهنم مشت آنچنان پیری — که بر گسیخت ز هم هردو رشتهٔ گهرم
چنین که در دهن من نمانده دندان هیچ — غذا اگر همه جان پرورد چه ذوق برم
دماغ خشک و دو چشم ترم ببین‌ومپرس — وظیفه‌ای‌که کنون‌می‌رسد زخشک و ترم
به یاد عهد جوانی سرشک می‌بارم — که نیست چیز دگر غیر یأس ماحضرم
اگرچه خواب جوانی پریده است ولیک — خمار غفلت پیری نمی‌رود ز سرم
سرم سفید و دلم از گنه سیه گردید — دگر چه لیل و نهار آید از جهان به سرم
چنین که حالت پیری شکسته‌بالم کرد — فتاده فکر ز پرواز خود چگونه پرم
زبس‌که ضعف قواروی داده‌است ونماند — دگر به ذائقه فرقی ز حنظل و شکرم
چگونه سرد نگردد دل از حیات مرا — به دل نمود به کافور چرخ مشک ترم
وجود ابترم از بار درد گشت دوتا — که بر فگند غم روزگار از کمرم
به‌غیر از اینکه ستوه آمد آسمان و زمین — ثمر نداد دگر اشک و آه بی‌ثمرم
ز پا فتاده‌ام اما رسیده‌ام لب گور — به جای مانده ولی همچو عمر در سفرم
گرفت آنچه به من داده بود دور سپهر — ز بیم کشمکش او هنوز در خطرم
مرا ز دست تو باشد هزار داغ به دل — کدام جور تو را ای سپهر برشمرم
چنین که عمر عزیزم گرفت مفت ز کف — اگر حیات بود عشوهٔ جهان نخرم
درین‌بساط که جزخون دل غذایی نیست — کجاست لقمهٔ پاکیزه‌ای که غم نخرم
شکنج پیری و ضعف قوا و اَندُهِ دهر — دل ار ز سنگ بود تاب نیست اینقدرم

فریب زندگی و یک دو روز طول امل | هنوز تا چه مصائب که آورد به سرم
ز دست تیغ حوادث هزار زخم به دل | نشد که چاره کنم گرچه سینه شد سپرم
چه ممکن است ز بند علایق آزادی | که بست رشتهٔ این دام سخت بال‌وپرم
هوای گوشه‌نشینی‌ست در سرم لیکن | چه چاره با دل هردم خیال دربه‌درم
ره دراز و مرا پا ز رفتن افتاده‌ست | کجا روم چه کنم شام شد کنون سحرم
دقیقه‌ای که به طاعت گذشته‌باشد نیست | به عمر رفتهٔ خود هرقدر که می‌نگرم
اگرچه مانده مرا یک دو گام تا لب گور | هنوز بر اثر حرص و آز پی‌سپرم
نداشت فایده‌ای غیر حسرت‌اندوزی | ز عمر آنچه تلف شد به فکر سیم و زرم
کجا رسم به عروج کمال انسانی | که برده است ز ره آرزوی گاو و خرم
کهن‌درخت‌وجودم‌شده‌ست‌خشک‌وهنوز | من‌از هوا و هوس در خیال بارورم
مرا که دولت علم پدر نصیب نشد | چه جای فخر بود علم و دانش پدرم
به‌کار مشکل من سنگ و چوب گریه کنند | مگر به کوی حقیقت دراوفتد گذرم
ز انقلاب زمان عیب چون هنرشده‌است | نمی‌خورم غم اگر کف تهی‌ست از هنرم

چو هست بخشش او مایل گنه‌کاران
به آسمان کرم جز گنه چه تحفه برم

ترجمهٔ قاری

قاری سی‌پارهٔ دل فقیر عبد الله عقیدت خصایل این هیچ مدان کم‌زبان کیست کـه در انجمن نشاط سخن با صدرنشینان بزم معنی زانو به زانو نشیند و در چمن انبساط کلام با گلچینان گلشن مضمون دست به دست گردد. اگر در صف نعال معنی‌بندان بارم دهند رشک رگذار طالع بندم. اگر به در گلزار نکته‌سنجان به سیرم گذارند ثناخوان بخت ارجمند. حالم را زلف‌خوبان پریشان خوانده و قالم را دهان بتان هیچ گفته. جایی که سخن‌آفرینان سلف؛ و نازک‌خیالان خلف بزم سخن آرایند این دیر رسیدهٔ کوی خلقت بو پس‌ماندهٔ بزم صورت را چه یارا که خود را صف‌نشین صد معنی گمان کرده سخن پست و بلند گوید و با این و آن تقابل جوید. مجلس انس بیان از شاهان کرسی‌نشین خسروان با تخت و نگین به آیینی پر است که همچون. من گدای خوشه‌چین را رتبهٔ ایستادن بیرون در هم میسر نمی‌شود چه جای بار یافتن و پهلو به پهلو نشستن. بیت:

خوش انجمنی بـزم سـخن بـود ولیکـن　　　دیر آمده قاری و در این دایره جا نیست

با این بی‌مقداری و سبکی با گرانـمایگان سـنگین‌سخن هـم‌سنگ شـدن و بـا مـوزونان سنجیده گو هم‌پله برآمدن جز ننگ خفت چه وزن؟ و سوای گرانجانی چه مقدار. از رودکی و خاقانی تا مستغنی و قاآنی اگر شمار شود هزار بلبل شیرین گفتار و طوطی شکرمنقار در این روضهٔ مینوبهار از چهچههٔ دلاویز و نغمهٔ شکرین سامعهٔ سخن‌فهمان را لبـریز نـوای اثـر نموده‌اند. گوش باید که بشنود و زبان شاید که آفرین گوید. سخن‌شنو الائق که چون صدف سراپا گوش گشته دُرهای شهوار و سخنان حکمت آثار این حکمای الهی را به گوش جان درکشد و زبان از هرزه‌درایی و بیهوده‌سرایی به کام فروبرد. سخن شنیدن مایهٔ دولت است نه سخن گفتن. خصوص با وجود حضرت بیدل که کلامش به پایهٔ اعجاز رسیده و قلم نسخ بر اشعار متقدمین و متأخرین در کشیده. به خدا جای دم کشیدن نیست اگر ژاژخایی دم زند سخنش قابل شنیدن نیست. اعجاز کلام کلیم زبان لال و راستی سخن صائب غنی از قیل و

قالم ساخته. بی‌خبر از تأثیر واقفم اگر خموشی را غنیمت نشمارم و بی‌اثر از نالهٔ شیدایم اگر سخن را فضول نه انگارم. شوکت خسرو و دبدبهٔ ظهوری آیینه‌پرداز حیرت و دانش فطرت‌فهم و ذکا سرمشق عبرتم گشته. مگر سرمهٔ چشم خوبان به فریادم رسد و داد از این هرزه‌سرایی ستاند. خموشی کجاست تا دم زدن غبار خاطر آیینه‌رویان نگردد و با ر طبیعت نازک‌مزاجان نشود. نی نی اگر آهی به یاد مصرع زلف و ناله‌ای به فکر بیت ابروی موزون کنم معذورم. آنقدر بهار جلوه به سر شود جنون افگنده که در فریاد کردن بی‌قرارم و در بیقرار بی‌اختیار. خون جگر را معنی رنگین می‌گویم و سرشک چشم را بیت روان می‌خوانم. بیت:

ناله‌ای چند کرده‌ام موزون نی غزل نی قصیده‌ای دارم

سخن‌فهم می‌داند انصاف دهد که اگر به سودای زلف دود آهم مصرع ریخت و از حسرت کاکل شور فغانم بیت بدیهه شود، گناهم چیست و خطایم کدام. سخنم اگر هیچ است نسبتی به دهان بتان دارد و حرفم اگر سست است ربطی به پیمان گلعذاران، درست می‌نماید. هلال ابرو مطلع و تیغ مژگان مقطعم ارشاد می‌کند. تمکین معشوق سخن متین و تلون مزاجش مضمون رنگینم تعلیم می‌دهد. خرام نازم طبیعت روان داده و حرکات شیرینم حلاوت بیان بخشیده. از چشم جادو سحر حلال آموخته‌ام و از لعل جان‌بخش اعجاز مقال اندوخته. بیاضم گردن یار است و سفینه‌ام سینهٔ دلدار. نه شاعرم نه دعوی شعرم بر زبان. زبان ترجمان درد دل است و بیان شرح سوز جان. سبحان الله به دعوی شاهد آرند و من با آنکه دعوی سخن ندارم شاهدی دارم شیرین‌ادا که مطلع سیمایش صورت حالی‌ست بر حسب مدعا. سخن کوتاه درد دلم شرح طلب است اگر اظهار کنم چه عجب. غزل:

نیم شاعر، ندارم با سخن کار ولی می‌نالم از دست غم یار
ندارم با سخن بستن سروکار شکست دل صدایی می‌کند زار
سرشک دیده شد بیت روانم بود مضمون رنگین چشم خونبار
قد یار است مصراع بلندم خرام ناز مضمون صفابار
میانش موشکافی‌های طبعم دهان او معمای دل زار
مرا این معنی بیگانه باشد نگاه آشنایی گر کند یار
شکست دل شکسته بستهٔ من ندارم غیر از این در دفتر اشعار
به این رنگ است تکرار ردیفم که گویم هرنفس دلدار دلدار

مرا بـا اوست ربـط لفـظ و مـعنی　　دلا این نکته باریک است هشدار

ز مضمون بستنم قاری چه پرسی
که دل بستن بـود بـا آن ستمکار

پدر ستوده‌سیرم حافظ قطب الدین از علمای معتبر این کشور(افغانستان) دانش اثـر است اولاد امجاد همه اهل بینش و صاحب فضل و دانش بودند سلسلهٔ اکثر علمای دانش رشاد این بلاد به جد امجد (حافظ محمد غوث) و عم معظم(حافظ محمد عظیم) منتهی می‌گردد. ورود فقیر از خلوتکدهٔ عدم به انجمن شهود در سنهٔ ۱۲۸۸ یک هزار و دو صد هشتاد و هشت واقع شده. و در ایام صباوت پدر فضیلت‌اثرم از سر رفته و پس از حفظ قرآن کریم علم آموخته قطره‌ای از این بحر ذخار اندوخته‌ام. و هم در اول سن تمیز به نسبت ملازمت حضور فیض گنجور پادشاه معارف‌پرور دانش‌قرین (اعلیحضرت سراج الملة و الدین شهید مرحوم) شرف امتیاز داشتم و در ایام سرداری والا به رتبهٔ امام حضور مفتخر و مباهی بودم و از آن بعد تا حال که سنین عمر گرامی از پنجاه متجاوز است در سـلک مـلازمین مـعارف داخـل و در منتسبین این شعبهٔ مبارک محسوبم. گرانبهاترین اوقات حیات در شغل همچو وظایف به‌سر رفته و اکنون که آفتاب عمر به زردی رسیده امید از رحمت بی‌علت که با نور ایمان به منزل اصل شتابم و به سایهٔ شفاعت شافع روز حشر از هول رستخیز رسته و از تاب آفتاب محشر رهایی یابم. شکستهٔ بستهٔ قاری.

غزليات

ردیف «الف»

ای از چمن صنع تو یک غنچه‌دهانها
چون سبزه به گلزار ثنای تو زبانها

از چشمهٔ الطاف تو جاری‌ست همیشه
در جوی شرایین بدن آب روانها

هرکس به زبانی شده گویای ثنایت
هرچند ثنای تو نگنجد به زبانها

اندیشه در ادراک جلالت نبرد پی
ای کنه جلال تو مبرّا ز گمانها

صنع تو چه قدرت اثری کردکه‌بسته‌ست
شیرازهٔ اوراق وجود از رگ جانها

عشاق تو رو سرخ از این چهرهٔ زردند
اینجاست که سرجوش بهار است خزانها

از مشعل داغ انجمن افروز خیالند
در بزم تمنای تو این سوخته‌جانها

آه جگر خسته‌دلان تو قبول است
خوش می‌رسد این تیر هوایی به نشانها

محو هوس نام و نشان چند توان بود
قاری به‌جز از نام دگر چیست نشانها

قبلهٔ طاعت خود ساخته دل روی تو را
کرده محراب عبادت خم ابروی تو را

رویدار تو پری‌چهره بتان می‌باشند
ما نبینیم بگو آینه چون روی تو را

می‌کشد بر سر ما تیغ دو دم پیوسته
غم نباشد سر مویی خم ابروی تو را

بوی جان از دم جان‌پرور او می‌آید
چون صبا هر که کند طوف سر کوی تو را

دامن از صحبت قمری نکشد سرو سهی
میل دل نیست چرا قامت دلجوی تو را

سرو از شوق به رقص آمد و گل خنداناست		مگر آورد به گلزار صبا بوی تو را
زود باشد که شود خانهٔ زنجیر خراب		گر چنین است شکن سلسلهٔ موی تو را
حال فردا شود از صورت حالت روشن		دوربین ساختهاند عینک زانوی تو را
دست من گر برسد شانهٔ شمشاد برم		برکشد تا به کجا حلقهٔ گیسوی تو را
پیش آن چشم سخنگو به نظر حیوانیست		بگذر ای چین ز خطا دیدهام آهوی تو را

کس حریف تو درین معرکه نبود قاری
دیدهام من به سخن قوت بازوی تو را

ای ز مژگان تو در دل خار خار آیینه را
از نگاه سرخوشت سر پرخمار آیینه را
با دلم میلی ندارد زلف مشکین تو هیچ
نیست هرگز قیمتی در زنگبار آیینه را
تا غبار خط به رخسار صفاخیز تو دید
کرد خاکسترنشینی خاکسار آیینه را
اهل دل را در نظر یکسان نماید خوب و زشت
نیست با نیک و بد کس هیچ کار آیینه را
گر به این شوخی نماید جلوه حسنش در نظر
چشمهٔ سیماب سازد روی یار آیینه را
تا مگر آرد صفایی آنپری در خانهاش
میکند یک چشم حیران انتظار آیینه را
حیرتی دارم که با این سرگرانیها چسان
آهوی چشم تو میگردد شکار آیینه را
جوهر خط گر چنین از روی جانان سرکشد
در نظر دیگر نماند اعتبار آیینه را
زاهد دلمرده را فیض صفای وقت نیست
کس نبیند هیچگه لوح مزار آیینه را

در جهان ما هم نشان از طبع روشن مانده‌ایم
گر نمایند از سکندر یادگار آیینه را
جوهر دیگر به حسن او خدا بخشیده است
دیده‌ام قاری به چشم خود هزار آیینه را

بس‌که از خود برده شوق روی یار آیینه را
غیر حیرت نیست چیزی کار و بار آیینه را
گر بود شیرین‌مذاق لعل جان‌بخشت چنین
می‌کند لب تشنهٔ بوس و کنار آیینه را
گرچه موج آب را زنجیر کردن مشکل است
می‌کند زنجیر زلف تابدار آیینه را
از خط سبزت نگاهش در چمن غلتیده است
تا چه گل‌ها بشکفد از این بهار آیینه را
دیده دیده آن‌پری‌رخسار خودبین می‌شود
گر کند مشاطه زین‌سان روی کار آیینه را
سینه ریش از خنجر مژگان جانان می‌شود
گر نماید حرز جان آیینه چار آیینه را
پیچ و تاب طرهٔ او بس‌که بیتابش نمود
پیچ بر خود می‌خورد جوهر چو مار آیینه را
از صفای جلوهٔ روی عرقناک کسی
آمده است آب دگر بر روی کار آیینه را
شیوهٔ صافی‌ضمیران حیله و تزویر نیست
ساده‌لوحی بیشتر باشد شعار آیینه را
صبح از یک پرتو خورشید از خود می‌رود
جلوهٔ حسنت ز کف برد اختیار آیینه را

مـی‌شود قـاری مـراد خـاطرش صـورت‌پذیر
هـــرکه سـازد از کـدورت بـی‌غبار آیـینه را

گرد آن خـط عـالمی را تـیره در چشـمم نـمود
تــا بـــه‌کـی قـاری بـبینم پـرغبار آیـینه را

ز بـعد مـرگ نگـیرد کسـی سـراغ مـرا
بـه‌غیر داغ کـه روشـن کـند چـراغ مـرا

غـم تـو کـرد پـریشان ز بس دمـاغ مـرا
نـماند عـافیتی گـوشهٔ فـراغ مـرا

نظر ز عیش جهان بسته‌ام که محنت‌عشق
به روی درد تـو واکـرد چشـم داغ مـرا

هـوای سـرو بـلند تـو سربلندم کـرد
بـه قـامتت کـه نـدارد فـلک دمـاغ مـرا

شدم ز بخت سیه همچو سرمه منظورش
کـه داده‌انـد شگـون همای، زاغ مـرا

خـمار کـلفت دل نشکـند ز بـادهٔ عـیش
مگر بـه خـون جگـر پـر کـنند ایـاغ مـرا

به دل ز محنت عشق تو سخت می‌لرزم
کـه کـرده مـحشر غـم گـوشهٔ فـراغ مـرا

چنین که‌زخم‌دلم‌مشک‌سودگردیده‌ست
نسـیم سـنبل او تـازه کـرده داغ مـرا

چـو عـمر رفته نشـانی ز مـن نـمی‌ماند
نفس به این تک و پو گر کند سراغ مرا

چـراغ هـیچ کسـی تـا سـحر نـمی‌سوزد
چـه مـی‌زنید بـتان آستین چـراغ مـرا

چـو قسـمتم بـود آوارگـی و گـمنامی
به حیرتم که چسان یافت غم سراغ مرا

به چشم داغ ببین گـل زمـین دل قـاری
کـه هـر نگـه نـبود جـلوه‌سنج بـاغ مـرا

آیـد اقـلیم سـخن در تـه فـرمان مـا را
تـا بـود طبع روان تـخت سـلیمان مـا را

بی‌گل روی تو گلشن شـده زنـدان مـا را
غنچه در دیده خلیده‌ست چو پیکان‌ما را

چشم آن است که منظور نگاه تـو شـوم
استخوان سرمه شد ازگردش دوران ما را

وضع هموار شد از بس که درشتی دیدم
سختی خوی حریفان شده سوهان ما را

در چمن از من سرگشته مجو خودداری
برده چون آب ز خود سیر گلستان ما را

گل زخمی به سر از تیغ شما می‌باید
مگـذارید بتان بـی‌سر و سـامان مـا را

بس‌که از کاکل پرپیچ تو دیدیم گزند
مـار آیـد بـه نظر سنبل پیچان مـا را

دل صدپارهٔ ما را نگه تیز بس است　　چه زند زخم دگر خنجر مژگان ما را
رفته از خاطر آوارهٔ من صبح وطن　　تا سر زلف تو شد شام غریبان ما را
خاطر جمع دگر از من آشفته مجو　　کرده سودایی خود زلف پریشان ما را
دیگر از همرهی عقل چه حاصل قاری
عشق انداخت چو در چاه زنخدان ما را

به هیچ رو نبود شکوه ز آفتاب مرا　　که حسن گرم تو کرد این‌چنین کباب مرا
فتم به کوی تو بی‌پا و سر از آن هردم　　که برده است چو طفل سرشک آب مرا
اگر چوزین نبوددولت هم‌آغوشی　　به پای‌بوس‌تو چشمی‌ست‌چون‌رکاب‌مرا
کباب روی تو گشتم کجاست سایهٔ خط　　که کرده گرمی بسیار آفتاب مرا
چو وصل یار به بیداریم نصیب نشد　　چرا به بستر نازش نبرد خواب مرا
مگر به ساغر چشم غزال باده کشم　　که کرده دور نگاهی چنین خراب مرا
خمار شوق لب لعل اوست در سر من　　عتاب تلخ کند نشئهٔ شراب مرا
فغان که از غم سودای عنبرین‌مویان　　چو طرّه عمر بسر شد به پیچ و تاب مرا
مخوان فسانهٔ خودداریم دگر ناصح　　که می‌برد ز خود آن‌چشم نیم‌خواب مرا
گشود دیده به خود لمحه‌ای و رفت زخویش　　فزود عبرت ازین شیوهٔ حباب مرا
به کوی‌دوست‌شکستیم استخوان‌عمری　　نکرد یار سگ خویشتن خطاب مرا
چرا روم ز جهان تشنه‌لب کنون قاری
به حلق از دم تیغش چکیده آب مرا

نمانده تاب جفایت دل خراب مرا　　ازین زیاده مسوزان دگر کباب مرا
شکست و بست خم زلف پرشکن‌کم‌بود　　که کاکل تو فزوده‌ست پیچ و تاب مرا
سرشک دیدهٔ خونین من چه بیجا ریخت　　که پیش یار به این رنگ برده آب مرا
کدام گوهر نایاب کرده حیرانش　　که دیده ماند درین بحر وا حباب مرا
به چشم قطره‌فشان شب ستاره‌می‌شمرم　　که‌فکرخوش‌نگهان بسته‌است‌خواب مرا
پسند از دو جهان مصرع قدش کردم　　بلند هست ببینید انتخاب مرا
برون شد از دل بیتاب راز عشق آخر　　پیاله تاب نمی‌آورد شراب مرا

به چشم کم منگر اشک ما که آتش شوق — کشیده از گل داغ جگر گلاب مرا
حلاوت سخنم نشئه‌ای دگر دارد — کجا چشیده به لب جام می شراب مرا
به‌جادهٔ عدمم راست می‌برد قاری
گرفته پیکر خم حلقهٔ رکاب مرا

اگرچه نیست ازو حاصل نیاز مرا — خدا زیاده کند ناز سرو ناز مرا
همیشه از مژه ناخن زند به ریش دلم — نوازشی‌ست به من یار دلنواز مرا
دهان پارهٔ زخم دلم به شکوه گشود — زبان تیغ تو افشا نمود راز مرا
امید هست ز نیرنگ عشق بوقلمون — که رنگ حسن حقیقت دهد مجاز مرا
نوای ما و من آهنگ بی‌نشانی اوست — ز تار پردهٔ راز است پرده‌ساز مرا
چگونه بال گشایم به سیر عالم قدس — هوا شکار مگس کرده شاهباز مرا
چو پاک‌دامنی بحر دامن تر اوست — چه غم ز گریه بود چشم پاکباز مرا
به آب دیدهٔ خود سبز کردمش چو نهال — فغان که نیست ثمر آه جانگداز مرا
زبان درد همین اهل درد می‌داند — به‌غیر شمع، که پی می‌برد گداز مرا
به فکر صبح بناگوش گر نمی‌رفتم — که می‌رساند به پایان شب دراز مرا
به طاق ابروی او سجده کرده‌ام قاری
امید حسن قبولی بود نماز مرا

که داد چهرهٔ گرم آتشین عذار مرا — که سوخت از نگهی تیز مشت خار مرا
تفقدی نکند خاطر فگار مرا — خدا زیاده کند لطف غمگسار مرا
ز کوی دوست کجا می‌بری مرا بگذار — مکن زیاده پریشان صبا غبار مرا
اگر به بستر خار اوفتم خسک دارد — که فکر آن‌مژه افزوده خار خار مرا
به روز تیرهٔ بخت سیاه خرسندم — که نسبتی‌ست به زلف تو شام تار مرا
ز نقش پای تو عینک به دیده می‌خواهم — که روشنی نبود چشم انتظار مرا
امید روز بهی داشتم ز عارض یار — خطش دمید و سیه کرد روزگار مرا
کناره یار گرفت از برم چو خرمن گل — کجاست گریه که پر گل کند کنار مرا
چرا شود دل سخت تو سنگ شیشهٔ من — بگو که دور نگه بشکند خمار مرا

به گرد مقدمت ای نور دیده مشتاقم بیا و سرمه بکش چشم انتظار مرا
دلم چو غنچه تصویر واکند قاری
نبود بخت شکفتن مگر بهار مرا

بهار آمد که داغ لاله گیرد گل‌فشانی را
گل ابر طراوت‌خیز، شوید نقش مانی را
ز تیغش هم نمی‌بینم دمی لطف زبانی را
مه بی‌مهر من هرگز نداند مهربانی را
ز بی‌تابی دماغ شمع را بسیار می‌سوزد
نمی‌داند چرا پروانه رسم جانفشانی را
دل از بیماری چشم بتان بیتاب شد یارب
مزاج ناز پروردان نبیند ناتوانی را
سکندر این‌قدر دنبال خضر آخر چه می‌گردد
از آن‌خط جستجو می‌کرد آب زندگانی را
به دل صد عقده‌ام از کاکل پرپیچ او باشد
چه حاصل گر سرشکم می‌کند مشق روانی را
نهد انگشت بر حرف فغانی مصرع آهم
که یادم داده همچون میل چشمش سرمه‌دانی را
به آخر از من غمدیده برگشتند چون مژگان
عبث بر دیده جا دادیم یاران زبانی را
کبوتر می‌برد مکتوب تنها قاصدی باید
که تا گوید به جانان یک‌دو پیغام زبانی را
کس این وحشی‌غزالان را به‌جز من رام نتواند
که مجنون محبت‌پیشه داند این شبانی را
به‌روی‌گلرخان چون شمع روشن کی بودچشمم
عبث قاری به ما دادند این آتش‌زبانی را

از رخت دیده روشن است مرا آفتابی به روزن است مرا
شب خیال تو در دل خونین سیر مهتاب و گلشن است مرا
دل مبادا فتد به چاه ذقن چشم شوخ تو رهزن است مرا
گشته از بس مشبک از مژه‌ات پوست بر تن چو جوشن است مرا
می‌کند دوستی به چون تو بلا وای از ین دل که دشمن است مرا
دوستان حاصلم چه می‌پرسید نگهی برق خرمن است مرا
همدمی می‌کند به دلشدگان حق تیغت به گردن است مرا
دامن خارخار گل نکشد اشک رنگین به دامن است مرا
مطلعم آفتاب شد قاری
سخن از طبع روشن است مرا

گر این قرار بود درد بیقراری ما اثر کند به تو بی‌رحم آه و زاری ما
نشست نقش غم عشق او به سینه درست شده‌ست سکه عجب کار کنده‌کاری ما
ز عشق شعلهٔ جوّاله گفت خواهد شد به کودکی چو پدر دید، نی‌سواری ما
شه قلمرو دشت جنون چو مجنونیم به سر ز داغ بود تاج شهریاری ما
به مهر داغ مگر دخل و خرج اشک رسد وگرنه بهر چه کار است مهرداری ما
چه غم ز تیغ تو بیند دگر خدا داند که می‌کند پرشی چشم زخم کاری ما
به پیش ناوک ناز تو جان سپر کردم نشد قبول تو افسوس جانسپاری ما
به پای دار رساندم سر فتادهٔ خود دگر چه می‌شود از دست پایداری ما
همیشه بار غمش را کشیده‌ایم به دوش هنوز یار ندانست بردباری ما
به این خروش ز کهسار از چه می‌آید ندیده سیل مگر جوش اشکباری ما
نموده زیر نگین داغ ما قلمرو عشق روان‌به‌سیل سرشک‌است حکم‌جاری ما
فزود لکهٔ تردامنی ز اشک افسوس نشست گریهٔ ما داغ شرمساری ما
به چشم داغ جنون سرمه می‌شود قاری
به چشم کم منگر گرد خاکساری ما

به خاک از سرمه چشم او زند نام صفاهان را
شکار خویش مژگانش کند آهونگاهان را
ره پرپیچ گیسوی درازش کی شود کوته
خط او گر نگردد خضر ره گم‌کرده‌راهان را
ندارم پیش محراب تو هرگز سرخمی زاهد
جبین سجده‌فرسا قبله کرد این کج‌کلاهان را
مباد از قامت پرفتنه محشر بر سرت آرند
مشو دیگر طرف ای سرو این محشرپناهان را
گریبانها ز دستت پاره شد ای من سرت گردم
جواب آخر چه داری روز محشر دادخواهان را
فریب خوان الوان خورده‌اند از غفلت هستی
نباشد پایه‌ای جز وهم صاحب دستگاهان را
هواخواهان خود را ریشخندی گر نمی‌سازد
چرا پر در کله زد تاج شاهی پادشاهان را
ازین دیوان حساب روز محشر را چه می‌جویید
به‌جز دنیا نباشد مقصدی دولت‌پناهان را
خطای مجرمان و لطف حق توأم بود باهم
نمی‌دانم چسان بخشند جرم بی‌گناهان را
مرا با اهل بینش ربط اخلاصی بود قاری
اگر کس بد نگوید دوست‌دارم خوش‌نگاهان را

خدا را کیست تا گوید ز من آن‌شوخ خودبین را
به ما هم گوشهٔ چشمی که بردی دانش و دین را
شب هجران نمی‌آید به هم یک لمحه مژگانم
که شور گریه برد از دیدهٔ من خواب شیرین را
ز حال زار دل در چنگ مژگانش چه می‌پرسی
گرفتار است مرغ ناتوان در پنجه، شاهین را

سـر خورشید عالمتاب در فتراک می‌بندد
به دوش خود چو اندازد کمند زلف پرچین را
خرام ناز رنگین جلوه‌ای کرده‌ست حیرانم
که حسنش می‌کند آیینه‌بندان خانهٔ زین را
ز سیل بی‌محابا کوه را پروا نمی‌باشد
سرشک من کجا بی‌جا کند آن‌کوه تمکین را
نهد سر بر سر زانوی او دلبر رود در خواب
عجایب دولت بیدار رو داده‌ست بالین را
ز دست‌اندازی خود خانهٔ بلبل کند ویران
اگر افتد به دستم قطع سازم دست گلچین را
قد من شد کمان از دست بیداد تو می‌ترسم
که آخر تیر آهم صید سازد مرغ آمین را
مزاج شیشه و خارا بهم قاری نمی‌سازد
چسان سازد به خود مایل دلم آن‌خوی سنگین را

آخر ای دوستان نیاز مرا | برسانید سرو ناز مرا
می‌نهد یار گوش و می‌بالد | قصهٔ درد جانگداز مرا
در چمن سرو پا نمی‌گیرد | بیند ار سرو سرفراز مرا
دلم از دست دوست می‌نالد | خوش نوازنده‌ای‌ست ساز مرا
می‌برد حرف و می‌کند کوتاه | شوخ من قصهٔ دراز مرا
می‌شود مرغ عافیت صیدم | تا حیا بست چشم باز مرا
میْ‌پرستی‌ست طاعت رندان | طعنه زاهد مزن نماز مرا
با من آخر چرا نمی‌سازد | کس نپرسید عشوه‌ساز مرا
با توام دوستی مجازی نیست | به حقیقت نگر مجاز مرا
آخر از من چه روی می‌پوشی | دیده‌ای چشم پاک‌باز مرا

راز او داشتم به دل قاری
گریه بی‌پرده کرد راز مرا

کس نـپرسید نـازنین مـرا | که چرا بـرده عـقل و دیـن مـرا
بـرده از کـف دل حـزین مـرا | نـیست انـصاف نـازنین مـرا
وای کـز داغ داغ دل هـرگز | خـبری نـیست مـه‌جبین مـرا
از نـیازم کـه مـی‌کند واقـف | شـوخ طـناز نـازنین مـرا
بـا مـن آخـر چـه دشـمنی دارد | کـه غـمش مـی‌کند کـمین مـرا
دل هـواداری بـتان دارد | خوش هوایی‌ست سرزمین مرا
دل کـجا مـی‌رود بـه دنبالش | شـرم کـن شـوخ شـرمگین مـرا
تـا کـجا مـی‌برد نـمی‌دانـم | مـی‌کشد شـوق آسـتین مـرا
چـه بـلای بـزرگی ای غـم یـار | بـرده‌ای عـقل خـرده‌بین مـرا

کـنده‌ام نـام او بـه دل قـاری
نـیست نـقش دگـر نگـین مـرا

چگـونه تـر نکـند چشـم اشکـبار مـرا | که گشته راز دل از دسـتش آشکـار مـرا
کـجا شکـفته شـود خـاطر از بـهار مـرا | که بی‌رخ تو گل آید بـه دیـده خـار مـرا
قسـم بـه تـار مـحبت کـه بـی‌سر زلفت | بـه بـاغ ریشـهٔ سـنبل گـزد چـو مـار مـرا
دلم پر است ز دست تو سنگدل تـرسم | مـباد بشکـند ایـن شـیشه در کـنار مـرا
ز بـی‌وفایی رنگ زمـانه دانسـتم | که رفته رفته ز کـف مـی‌رود نگـار مـرا
دلت به بـی‌کسی‌ام ای فـلک نـمی‌سوزد | کـه کس چـراغ نـیفروخت بـر مـزار مـرا
ز گـریه آب چکـانید بـر لب گـورم | کـه کشته تشـنه‌لب، آن‌لعل آبـدار مـرا
اگر ز لطف به من می‌نشست یـار شـبی | نـمی‌نشاند بـه ایـن روز و روزگـار مـرا
به پیش گـل نکـند عـندلیب خـودداری | رود ز جـلوه‌ات از دست اخـتیار مـرا
اگر به چشم تو مـی‌آمدم نـمی‌انداخت | چـو اشک از نـظر خـویش روزگـار مـرا

هزار حـیف کـه سـیرش نـدیده‌ام قـاری
اگرچه مانده به رویش دو چشم چار مرا

مسـلمانان کـه مـی‌گوید ز مـن آن نـامسلمان را
که چشم کـافرت بـرد از نگـاهی دیـن و ایـمان را
رخ گـــلبرگ او گـــل مـــی‌کند نـام گـلستان را
خـط سـبزش سینه مـی‌سازد آخـر روز ریـحان را
سـر قـتل کـدامـین خسـته را داری سـرت گـردم
چنین کـز زهـر چشـمت آب دادی تـیغ مـژگان را
گـریبانم بـه دست عشـق بـی‌باک تـو افـتاده‌ست
ز مـن ای بـی‌وفا تـا کـی کشـی از نـاز دامـان را
مسـلمانی بـه ایـن دلق کـهن زاهـد نـمی‌باشد
به آن‌بت سجده‌ای گر تازه خواهی دین و ایمان را
بـه مـلک دلربـایی گـر سـلیمانی کـند شـاید
کـه چین کـاکـلش دارد بـه سـر چـتر سـلیمان را
اگـر روزی بـه دسـتم دامـن آن‌جـامه زیب افتد
ز دست غـم بـه پـیشش پـاره مـی‌سازم گـریبان را
چـو دیـدم روی او در زلف آه و گـریه سـر کـردم
کـه تأثـیر قـمر در عـقرب آرد بـاد و بـاران را
مســلمانی نـیفتد بـی‌خبر ای ظـالم انـصافی
چرا خس‌پـوش از خـط کـرده‌ای چـاه زنـخدان را
ز جـان بـخشی کـجا پیش لب او دم زنـد قـاری
کـه خـاک مـرده مـی‌دانـد دهـانش آب حـیوان را

بشکـــند قـدر طـاق مـینو را تـا کـه بست آن کـمان ابـرو را
از مـــیان بـــتان غـــنچه‌دهن گـــل گـــرفتیم آن‌سـمن‌بو را
بس‌که گشتم به خاطر تـو گـران بـــه زمـین مـی‌زنی تـرازو را
رفـتنت بـا رقـیب سـوی چـمن مـی‌کند سـبز حـرف بـدگو را
لب گور است بی‌تو غـنچه‌دهن گـر تـماشا کـنم لب جـو را

دل هم اندر غم تو آخر کار — خالی از من نمود پهلو را
چون رهایی ز پیچشش نبود — تار دادیم پیچ گیسو را
می‌شود خوب اگر خدا بکند — خوب با من بتان بدخو را
نکند کاکلت رواداری — دور خط نیز یک سر مو را
سر نداری به پیش ما ای سرو — سر مکن حرف قامت او را
رو ندارد هلال از خجلت — دیده تا آن‌هلال‌ابرو را
توتیا گفته می‌کشیم به چشم — ای صبا خاک آن‌سر کو را
از بتان چین کاکلی می‌خواست
دل قاری نه چین ابرو را

بر خاک در تو جاست ما را — بی‌جا نبود به‌جاست ما را
تا کی بچشیم زهر چشمت — حرفی که لبت شفاست ما را
گیریم که از تو دل بگیریم — خود گوی که دل کجاست ما را
دردا که نصیب غیر گردید — دردت که به جان دواست ما را
از اشک به جوی سر گذشتم — کی طاقت ماجراست ما را
زلفت ز چه روی کج شد از من — ای سرو بگوی راست ما را
در مد نظر خیال آن‌سرو — آیینهٔ قدنماست ما را
قاری ز خیال قامت یار
در سر چقدر هواست ما را

فکر دگری کجاست ما را — خوبان هوس شماست ما را
پامال جفای دوست گشتم — هرچند سر وفاست ما را
از بیش و کمم دگر چه پرسی — بسیار غم تو کاست ما را
بی‌جای شدی به گفتهٔ غیر — جانان گلهٔ به‌جاست ما را
از زلف تو سرکشی نداریم — زنجیر وفا به پاست ما را

چیزی به سگت نمی‌توان گفت   چون در نظر آشناست ما را
ای جان کسی بگو که قاری
دلدادهٔ مبتلاست ما را

کمی کم کنی گر تو مقدار خود را   به منزل رسانی سبک بار خود را
رواجت به بازار محشر فزاید   اگر سکه اینجا کنی کار خود را
مگیر این‌چنین جانب نفس سرکش   مکن گل تو یکرویه دیوار خود را
مشو این‌چنین مایهٔ خودفروشی   کساد از چه سازی تو بازار خود را
کجا بار کج می‌رسد تا به منزل   خدا را بکن راست گفتار خود را
مبادا که افتی ز پا راه دور است   کمی ساز هموار رفتار خود را
سیه شد دلت داغ و دردی ضرور است   برافروز شمعی شب تار خود را
به کیش محبت جفا مهربانی‌ست   دلآرام دانم دل‌آزار خود را
به‌این لعل شیرین‌خوشگوی حیف‌است   که سازی چنین تلخ گفتار خود را
مطول بود شکوهٔ زلف قاری
سخن مختصر پیچ طومار خود را

بد مگویید دلستان مرا   فتنهٔ جان ناتوان مرا
بگذر از حرف‌های بی‌مزه‌ات   شور ناصح مده زبان مرا
دم مزن زان لب و دهن‌غنچه   وا چرا می‌کنی دهان مرا
دلنشین من است ناوک یار   بلهوس کی کشد کمان مرا
بر دلم داغ می‌نهد سر داغ   غم او تازه کرد جان مرا
بوی دل از سرشک می‌آید   یوسفی هست کاروان مرا
بس‌که دادی گدازم ای غم یار   کرده‌ای آب استخوان مرا
از گداز غمم چه می‌پرسی   آب کرده‌ست استخوان مرا
از غمش مردم و نگفت چه شد
قاری زار ناتوان مرا

بــــرسانید داســـتان مـرا	دوســتان یــار مـــهربان مـرا
کــهنه گـــردیده درد دیـــرینم	بــــرسانید نـــوجوان مـــرا
رفتی انداختی بـه صـد وسـواس	دل گـــمراه بـــدگمان مـــرا
دیگر ای دل مریز سیم سـرشک	چـــقدر مـــی‌کنی زیـــان مـرا
دل کـجا مـی‌روی بـه دنـبالش	بـــد چـرا مـی‌کنی گـمان مـرا
بـلبل بـی‌کسم کـه شـعلهٔ گـل	مـــی‌زند آتش آشـــیان مـــرا
شکـر تـیغ تـو گـر بـه‌جا نکـنم	بـــبُر ای شـــعله‌خو زبـان مـرا

در دلش مـــی‌کند اثـــر قـــاری
یـــار اگـــر بشـنود فـغان مـرا

یـــار بشکست عـــهد و پـیمان را	در دلم مـــــاند داغ حـــرمان را
چشـــم جـــادویش از نـظربندی	در نـظر دشـنه ساخت مـژگان را
سـرمهٔ شـوخ چشـم دیـده درای	فـتنه آمـوخت چشـم خـوبان را
دل چـــرا ایـــن‌قدر ز نـاوک یـار	سـخت دانسـته حـرف پیکان را
چون خود آشفته است نتوان گفت	غـــم دل کـــاکـــل پـــریشان را
سـبز ازو گشـته دشت تـفتهٔ عشق	خـیر جـاری‌ست چشـم گـریان را
ســاخت بـی‌نام و بـی‌نشان آخـر	لعـــلت انگشـــتر ســـلیمان را
خـــط بـه رویش نـیاورد تـرسم	حـــــرف‌های درشت جـــانان را

خـــط رخســاره‌اش کشـد قـاری
بـــر رخ مـــهر خـــط بـطلان را

پـــیش نگـه یـار مکـن تـیز زبـان را	ای دشـنه نـداری بـه خـدا جـوهر آن را
مگذار که بـالا شـود ای سـرو صـدایـم	خودگوی چه نسبت تو و آن‌سرو روان را
درگوش صدف می‌زند این‌حرف که دُر چیست	زیـن رنگ بـودگر سـخن آن غـنچه دهـان را
ابروی تو شمشیر کشـد بـر سـرم از نـاز	مژگان شکـند بـر دلم از غـمزه سـنان را
در کشتن ما حاجت تیغ دگـری چیست	گـــویید ز مـــا دشـــنهٔ مـژگان بـتان را

چون تیر تو مژگان و کمانت خم ابروست قربان تو بگذار دگر تیر و کمان را
هر ناوک دلدوز که آن‌غمزه گشوده‌ست نازش به دل خستهٔ ما بست نشان را
ای غنچه‌لب آخر ز چه دلتنگ نباشم زلفت به سرم حلقه نموده‌ست جهان را
گیرم سخنت سحر حلال آمده قاری
آخر شنو اعجاز کلیم همدان را

به شکوه باز نخواهی اگر زبان مرا بیا و مهر کن از بوسه‌ای دهان مرا
چو تخته مشق ستم عشق کرد جان مرا سیه به‌رنگ قلم ساخت استخوان مرا
چو نخل شعله سراپا ز برق سرسبزم نمود آتش داغ تو تازه جان مرا
کجا شود پرِکاهی ستاده در دَم سیل غم تو کنده ز جا جسم ناتوان مرا
به گوش او نرسد هیچ داد و فریادم سیاه‌بختی من سرمه شد فغان مرا
ز چاک سینه نظر کن به داغ‌های دلم همین ز رخنه توان سیر گلستان مرا
ز حرف بوسه زبانم نمی‌شود خاموش اگرچه مُهر کند خاتمت دهان مرا
به فکر یار نهان رفته‌ام ز خود قاری
چو بوی گل جرسی نیست کاروان مرا

غمت گداخت ز بس جسم ناتوان مرا
به‌رنگ نال قلم ساخت استخوان مرا
درین چمن دو سه روزی گر آشیان بستم
به باد داد هوای تو خان و مان مرا
بگوی جای توای‌باغبان چه تنگ شده‌ست
که می‌کنی ز چمن دور آشیان مرا
تو را به کاکلش ای شانه دست بازی نیستِ
دگر دراز مکن بر سرت زبان مرا
مگر که نیست تو را ای فلک بلای دگر
که می‌کنی به غم دوست امتحان مرا

شود ز سوز دلم کاغذ شرارزده
رقم زنند چو بر صفحه داستان مرا
فلک طرف نتوان شد به پیکر خم من
به زور عشق مگر غم کشد کمان مرا
ازین چمن چو کلیم آمدم به جان قاری
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

مران از درگه خود زار کس را — مزن ای گل بدین‌سان خار کس را
الهی چشم بیمارت سلامت — مکن از درد خود بیمار کس را
ز حال زار مظلومان حذر کن — مده ظالم دگر آزار کس را
نباشد چون تو کافر ماجرایی — بت من دیده‌ام بسیار کس را
ندارم هیچ‌کاری با تو دیگر — به کار خود دگر بگذار کس را
غم دیگر ندارم گر نسازند — گرفتار غم دلدار کس را
به دور چشم او از مَی‌پرستی — نبیند هیچ‌کس هشیار کس را
چرا آزار عاشق می‌پسندی — مکن از عشق خود بیزار کس را
بلای عاشقی سخت است قاری
نخواهم مبتلای یار کس را

کیست تا گوید انتظار مرا — مهربان‌یار غمگسار مرا
از غمش پاره پاره شد دل من — پاره‌ای رحم نیست یار مرا
در دلم بار غم دگر چه نهی — دیده‌ای چشم اشکبار مرا
آخر ای گریه این چه نیرنگ است — جوی خون ساختی کنار مرا
گریه بی‌اختیار چون نکنم — برده‌ای از کف اختیار مرا
آخر ای شوخ کی نهی مرهم — سینهٔ ریش داغدار مرا
دیگر ای آفتاب گرم متاب — دیدهٔ آتشین عذار مرا
قاری از کار من چه می‌پرسی
غم او ساخته‌است کار مرا

کس نگفته‌ست خار خار مرا — سرو سیمین گلعذار مرا
گریه از بس‌که آبرویم ریخت — برده پیش تو اعتبار مرا
روز آن‌زلف تار تار نگر — گر ندیدی تو شام تار مرا
وای هرگز نمی‌خورد غم دل — غم دل نیست غمگسار مرا
کار من عشق و بار من غم اوست — ای که پرسی تو کار و بار مرا
بی‌سبب فصل گل برون کردند — از چمن عندلیب زار مرا
کرده خونین‌جگر مرا قاری
نیست رنگ وفا نگار مرا

کیست تا گوید آرزوی مرا — یار خوش‌روی مشک‌بوی مرا
وای کز داغ داغ دل هرگز — خبری نیست لاله روی مرا
تلخ ازو گشته زندگانی من — مزه‌ای نیست تندخوی مرا
از نیازم که می‌کند واقف — گل رعنای نازبوی مرا
ناوکش با دلم سری دارد — گه گهی کرده جستجوی مرا
کیست باز آردش ز کوی بتان — دل گمراه کوبه کوی مرا
پشت سر شکوه کرده‌ست رقیب — وای پیشت نماند روی مرا
ترشی چین جبهۀ تو نمود — کُند دندان آرزوی مرا
آخر ای محتسب دلی داری — مشکن بی‌سبب سبوی مرا
گریه پیش تو اعتبارم برد — ریخت در پایت آبروی مرا
غمزه‌اش باز گشته قلب‌شکن — نیست انصاف جنگجوی مرا
عرض کردیم از تطاول زلف — یار نشنید گفتگوی مرا
قاری از سرگذشت گریه مپرس
ریخت در پایش آبروی مرا

گر به زخم دل ما یار نهد مرهم را
نیست حاجت به مداوا پسر مریم را

قسمتم زان دهن تنگ چو شد تنگدلی
حاصلی نیست خورم گر غم بیش و کم را
روی مهر از تو ندیده‌ست چرا چشم ترم
صحبت گرم به خورشید بود شبنم را
جوش این سیل ز سرچشمهٔ دل می‌خیزد
آبرویی نبود پیش سرشکم یم را
دم تیغ تو گذشتت از سر ما تیز افسوس
نشمردیم غنیمت نفسی این دم را
گرچه از دست تو دیدم غم بسیار ولی
خاطر نازکت ای شوخ نبیند غم را
عقده‌ای از دل غمدیدهٔ ما نیز گشای
تا به‌کی شانه کشی طرهٔ خم در خم را
گر سلیمان به نگین داشته شهرت ز چه رو
به کف آورده مسیحای لبت خاتم را
دم زن از صدق که فیض از تو به آفاق رسد
صبح از صدق و صفا نور دهد عالم را
یار اگر حرف وفا یاد ندارد قاری
چه توان کرد که برگشت ورق عالم را

اگر بی‌پرده سازد پرتو حسنش تجلی را
نماید محو حیرت صورتش ارباب معنی را
رقیبم از حریم درگهش بهر چه می‌راند
به مجنون گر بود الفت سگان کوی لیلی را
اگر خواهی تجرد رشتهٔ خود زین و آن بگسل
که سوزن می‌شود خار ره تجرید عیسی را

ندارم شوخی رنگ حنا تا پای او بوسم
رسان بر خاک پایش ای ادب عرض تمنی را
اگر گویم که خونم کرده پامال جفا آنگل
ازان پای نگارین شاهدی داریم دعوی را
خرام ناز سیمین‌قامتی برده‌ست از خویشم
که سروش سایهٔ خود می‌شمارد نخل طوبی را
مکرر خط براتِ بوسه‌ام بر لب نوشت اکنون
به مهر خاتم لعلش رسانم این مثنی را
بت کافر سرشتی بنده‌ام کرد ای مسلمانان
که از فکرم برون برده‌ست یاد حق تعالی را
کند خرسندم از لطف سگان کوی او قاری
خدا از من نگرداند کم الطاف تسلی را

ای فتنهٔ بالای تو آشوب جهان را
از شرم قدت پای به گل سرو روان را
از دور نگه ساغر چشم تو نموده‌ست
بسیار سبک در نظرم رطل گران را
تا ملک دل از نیم اشارت شده فتحش
از طاق بلند ابرویت آویخت کمان را
مردم همه آوارهٔ دور نگه توست
تهمت چه نهم حادثهٔ دور زمان را
خط نیست‌که‌از لعل شکرخای تو سر زد
کرده‌ست برون آتش یاقوت دخان را
آسود دل از فتنهٔ دور قمر آخر
داده‌ست به من خط تو طغرای امان را
رفتار تو بسیار به چشمم خنکش ساخت
نسبت به خرامت چه دهم آب روان را
ای شوخ ز خونریزی چشم تو چه گویم
باشد نگه تیز تو نشتر رگ جان را
از میکدهٔ چشم تو ما مست و خرابیم
مستانه سلامی‌ست ز ما باده‌کشان را
قاری سخن از قامت موزون که کردی
مضمون بلند تو ز کف برده عنان را

در بزم یار راه سخن باز شد مرا
ترک ادب کلید در راز شد مرا
بیچاره عندلیب دلم را شکار کرد
زاغ سیاه زلف تو شهباز شد مرا
از بوسهٔ دهان تو به گشته ضعف دل
شیرین لب تو شربت اعجاز شد مرا
ساغرکشم ز چاشنی لعل نوشخند
دشنام تلخ بادهٔ شیراز شد مرا
در محنت فراق تو کس همدمم نبود
نازم به خنجر تو که دمساز شد مرا
مکتوب بی‌قراری خود می‌برم به دوست
رنگ پریده شهپر پرواز شد مرا
قاری فراغتم بود از چهچه هزار
تا ناله عندلیب خوش‌آواز شد مرا

سرخوش نظاره از قدح ناز شد مرا
چشمی به روی نرگس او باز شد مرا
از ضعف مشت خاک من آخر به باد رفت
رنگ پریده پر پرواز شد مرا
اول گداخت دل ز غم آخر تمام سوخت
انجام کار خیر چو آغاز شد مرا
آخر کشید سرمه به چشم این غبار ناز
رنگ تو خط آینه‌پرداز شد مرا
دل را به تار الفت او کوک کرده‌ایم
خوش رشتهٔ بریشم این ساز شد مرا
شبنم برای مورچه توفان آفتی‌ست
سیلاب اشک خانه برانداز شد مرا
رسوای عالمی شده‌ام از تغافلش
لعل خموش پرده‌در راز شد مرا
قاری دلم ز نالهٔ جانسوز خویش سوخت
برق شکیب شعلهٔ آواز شد مرا

ملک دل من چیست گرفتند جهان را — بـاشداثـر خـاتم جـم لعـل بـتان را
ای فتنه به هر گوشه ز چشم تو جهان را — طرز نگـهت بـرد ز مـردم دل و جـان را
پژمرده به رنگ گـل تـابوت نـمودهست — گـلبرگ رخت دسـتهٔ نسـرین بـدنان را
سیماب‌صفت نیست به دل صبر و قرارم — بـردند ز مـا سـیمبران تـاب و تـوان را
در مـملکت حسـن سـلیمان زمـانند — زلف است به سر بال و پری لاله‌رخان را
از گریهٔ پرسوز من ای شمع چـه پـرسی — آتش بـه تـن افتاده مـن سـوخته‌جان را

چون شانه به هرموی خم زلف چه پیچی
قـاری مکـن آشـفته دگـر طـبع روان را

آشـفته و شـیدا و خـراب است دل مـا — از بس به غمت در تب و تاب است دل ما
گـر در غـم عشـق تـو نسـوزد نگـدازد — انصاف که آخر به چه باب است دل مـا
آن کیست که گردد طرف شعلهٔ حسـنت — ماییم کـه از دست تـو آب است دل مـا
درجلوه چو آیی‌تو رودهرنفس‌از خویش — بـا مـوج خرام تـو حـباب است دل مـا
عمری‌ست که ساغرکش صهبای خیالیم — سـرشار ازان لعـل مـذاب است دل مـا
خوناب سرشک از مژه بی‌وجه نـریزد — از چـهرهٔ گـرم تـو کـباب است دل مـا

با خانه بـرانـداز بـتان خـوی گـرفته‌ست
قاری چـه بـلاخانه خـراب است دل مـا

با لعل تـو فـارغ ز شـراب است دل مـا — یعنی ز لبت مست و خراب است دل ما
بسـیار شب هـجر شـمرده‌ست ستاره — فـارغ ز غـم روز حسـاب است دل مـا
راز دو جهان درج درین نقطهٔ سوداست — عالم همه یک صفحه کتاب است دل ما
عالم خُم سربستهٔ راز است و در آن‌خم — چون هوش کنی بادهٔ نـاب است دل مـا
در بـاطن مـا قـلزم اسـرار زنـد مـوج — هرچند به ظاهر چو سراب است دل ما
بـی‌پرده ازیـن آیـنه دیـدار نـماید — هرچند بـر آن‌جـلوه نـقاب است دل مـا

مالد به کف پای بتان چشم به صد شوق
خونین‌جگر از دست رکاب است دل ما

مـا کـیفیت گـردش پـیمانه نـدانـیم
از دور نگـاه تـو خـراب است دل مـا

این شیشه شکستٔ از نفس سردپذیرد
کم حوصله قاری چو حباب است دل ما

شـاه عشـقیم درد دولت مـا
بـی‌اثـر نـاله پـنج نـوبت مـا

از ستم مـلک دل خـراب نـمود
تـرک مـا شـاه بـی‌مروت مـا

گـلشن تـازهٔ گـل داغـیم
سـرو گـلپوش آه حسـرت مـا

مـردم از نشـئه نگـاه کسـی
شیشه سـازید سـنگ تـربت ما

شـعلهٔ داغ حسـرتیم ولیک
در نگـیرد بـه یـار صـحبت مـا

دلم از یـاد دوست لبـریز است
نـیست ره غـیر را بـه خـلوت ما

مـی‌برند آن‌حـلال بـاد کـه شـد
دور آن‌چشـم جـام عشـرت مـا

کـمترم از سگ سـر کـویش
بـخت افـزوده است عـزت مـا

مـی‌کنم سـر فـدای تـیغ کسـی
گر دهـی ای اجـل تـو فـرصت مـا

شد عجین همچو ماء و طین قاری
دوسـتی بـتان و طـینت مـا

قدمی رنجه کن به صحبت ما
خالی از بهر توست خلوت ما

پـرتو از گـرمی وفـا دارد
شـمع مـا روشـنی فـطرت ما

گشته خالی ز خار خار نفاق
دل مـا گـل‌زمین الفت مـا

غرق آب وفاق و یکرنگی‌ست
گـوهر مـا صـفای نـیت مـا

دوسـتان گـر نـمی‌رسید بهم
یادتان مـی‌رسد بـه خـلوت ما

بـرنگردد ز حـلقهٔ احـباب
سـاغر مشـرب عـقیدت مـا

بـی‌گمان کـوه از کـمر افـتد
بـیند ار زور بـار مـحنت مـا

مُـردم از داغ گـلرخـان قـاری
لاله رویـد ز خـاک تـربت مـا

قـلم از بـهر خـود سـازد مـصور شـاخ نسـرین را
کشـــد تــا نــقش گــلبرگ رخ آن‌لعـبت چــین را
نـــماید مـــنکران حســـن را بــا هــم یــد بــیضا
اگــر از آسـتین بـیرون کـند آن‌دست سـیمین را
به این رو چون شـود آن‌مـه سـوار تـوسن شـوخی
نــماید مــطلع خـــورشید انــور خــانهٔ زیــن را
بـتان بــر عــاشقان لطـف و وفـا را کـفر مـی‌دانـند
نـدانـم از کـجا آورده‌انـد ایــن دیــن و آیــین را
رخت را تـــا ز چشـــم زخـم تـعویذ نـظر گــردد
ز عــنبر زد رقـم یـاقوت لعـلت خـط مشکـین را
حـنای اشک خـونین در کـف آرد مـردم چشـمم
مگــر بـوسد بــه ایـن تـقریب آن‌پای نگـارین را
غـــبار راه او در دیـــده گـــردد ســـرمهٔ بـینش
صـفای مـقدمش روشـن کـند چشم جـهان‌بین را
بــه ایــن لطـف و نـزاکت از بتان شـوخ حیرانـم
کــه چــون در بـر نگـه‌دارنـد آن‌دلهـای سـنگین را
نــیاید در نــظر رنگ حــنا شــوخ آن‌قـدر قــاری
مگـر مـالیده‌ای امشب بـه پـایش چشـم خـونین را

خـــطت بشکست سـامان لبت را — بـــهم زد شـوکت و شـان لبت را
ز حد بخشی شاه حسن بگـرفت — فـــرنگ خـــط بـدخشان لبت را
هزار افسوس خط مودار کرده‌ست — لب چــــینی جـــانان لبت را
اگـر خـط ایـنچنین تـاراج سـازد — کـــه خـواهـد داد تـاوان لبت را
مگـر خـون شـهیدان مـی‌ستاند — کـه خـط بگـرفته دامـان لبت را
خـضر جـویای آب زنـدگانی‌ست — نـــدیده آب حـــیوان لبت را
بـه کـامم از نـزاکت آب گـردید — بـــنازم آب دنـــدان لبت را

که دارد گوهر حسنت که دارد دُر دندان و مرجان لبت را
بیا ای لعل جان‌بخشت مسیحا حیاتی بخش قربان لبت را
کبابم زآتش لعلت کبابم نجویی تشنه‌کامان لبت را
ز فیض او بقا خضر خطت یافت بقا باد آب حیوان لبت را
به نام بوسه خواهد کند قاری
نگین لعل رمان لبت را

ناوکت می‌کشی از سینهٔ دلگیر چرا
می‌گذاری هوسی در دل نخچیر چرا
بهر خون ریختنم گر نگه تیز بس است
می‌کشد بر سرم ابروی تو شمشیر چرا
استخوانم هدف ناوک نازش گردید
می‌زند آن‌مژه در سینه دگر تیر چرا
دل بخوان غم او خورد بسی خون جگر
دیدهٔ گرسنهٔ داغ نشد سیر چرا
اینقدرها که دل از قید تعلق رسته‌ست
بهر ما زلف مسلسل شده زنجیر چرا
گر درین سلسله امید گشایش می‌بود
عقده‌ام وانشد از زلف گره‌گیر چرا
تا به‌کی چشم به ره داغ دل خسته بود
بر سرم قاتل بی‌رحم رسد دیر چرا
گر درین صفحه گلی رنگ شکفتن می‌داشت
وانگردید دل غنچهٔ تصویر چرا
روی زیبای تو را از نظرم می‌پوشد
در نظاره شد از زلف تو زنجیر چرا

روشن از خط دلاویز تو شد معنی حسن
نشود مصحف رخسار تو تفسیر چرا
تار زلفش به کف سعی نیامد قاری
اینقدر سست بود رشتهٔ تدبیر چرا

نیست در مشرب ما کعبه ز بتخانه جدا
زاهد از بهر خدا چند کنی خانه جدا
آخر از عشق تو رسوای جهان گردیدم
می‌زند خویش جدا طعنه و بیگانه جدا
گل چرا پیشِ نگاه تو نگردد خط جام
دور چشم تو جدا آمده پیمانه جدا
تا کی از غفلت خود دور تو را پنداریم
هیچ همخانه ندیدیم ز همخانه جدا
هرکه آتش به سر خویش کشد همچون شمع
زینت کعبه جدا گردد و بتخانه جدا
گر به معشوق اثر درد جدایی نکند
می‌کند گریه چرا شمع ز پروانه جدا
هرکسی در نظرم رتبهٔ دیگر دارد
خط لعل تو بود از خط پیمانه جدا
زاهد از خامی خود سبحه و اشکی دارد
پختگان را نبود آب جدا دانه جدا
زاهد و تقوی خشک و من این دامن تر
رسم پرهیز شد از مشرب رندانه جدا
گر روی بزم بتان بی‌خبر از خویش برو
با خبر باش که شد رسم پریخانه جدا

نیست فرقی به‌جز از نام میان دل و جان
کی بود جان من خسته ز جانانه جدا
می‌برد دل ز کف قاری آشفته برون
مژهٔ شوخ جدا نرگس مستانه جدا

سروی چو او ندیدم سیمین‌بدن سراپا
کردم به صد تأمل سیر چمن سراپا
سوز و گداز ما را آن‌شمع می‌پسندد
واسوخت سازم اکنون طرز سخن سراپا
یارب به این لطافت این میوه از بهشت است
نازک‌بدن نماید سیب ذقن سراپا
دل را چسان به پهلو یارب نگاه‌دارم
زین‌سان که دلبر آمد آن‌دل‌شکن سراپا
گر خط مشک‌بیزت آمد بهار عنبر
زلف تو می‌نماید مشک ختن سراپا
گفتی که من ندانم حرف تو بی‌سر و پاست
دانم که خوب دانی هر حرف من سراپا
من گفته‌ام سراپا وصف نگار قاری
بی‌پای نیست حرفم بشنو سخن سراپا

از سر جان گر شود لازم گذر کردن مرا
از سر کویت نمی‌شاید سفر کردن مرا
بی‌خبر از حال من ای چشم جانان تا به‌کی
میتوان از دور جامی بی‌خبر کردن مرا
گرچه ابروی تو را دانم که خونریز آمده‌ست
سینه پیش تیغ او باید سپر کردن مرا
مشکل است از جای رفتن نقش سنگ خاره را
در دل سختش چه خوش باشد گذر کردن مرا
مدتی شد پیچ و تاب فکر کاکل در دل است
عمر باید در پریشانی به‌سر کردن مرا
گوشهٔ چشمی که با من داشت کی دارد کنون
دیگر ای اختر چه می‌خواهی نظر کردن مرا

در قفای کاکلش سرگشته خواهی شد مرو
ای دل آشفته لازم شد خبر کردن مرا
خط چو آخر روبه‌رو حرف درشتی می‌زند
شکوهٔ کاکل چه لازم پشت سر کردن مرا
مدتی در کوی خوبان هرزه‌گردی کرده‌ام
ای فلک دیگر چه خواهی دربه‌در کردن مرا
اینقدرها آبرو در پای جانان ریخته است
لازم آمد عزت این چشم تر کردن مرا
از عدم چون لاله ما با داغ حرمان آمدیم
چیست دیگر ای فلک خون در جگر کردن مرا
بلبل شوریده را یادی ز شیون می‌دهد
خوش نمی‌آید به گلشن ناله سر کردن مرا
چهره هرکس شد به ترک مست‌خونش درکف است
لازم است از چشم او قاری حذر کردن مرا

ای کرده تلخ لعل تو کام شراب را
بی‌خود نموده چشم تو جان خراب را
ای کرده گل رخ تو خط آفتاب را
پیچیده سنبلت ورق مشک ناب را
از بس‌که غمزهٔ تو به شوخی فسونگر است
از چشم فتنه برده نگاه تو خواب را
آهنگ داغدیدهٔ شوق تو ناله است
شور دل است زمزمه مرغ کباب را
مجموعه ساز خاطر ما فکر آن‌خط است
شیرازه است از رگ گل این کتاب را

مستان به سیر جلوه‌ات از خویش می‌روند
ذوق دگر به نشئه بود ماهتاب را
تنها ز پیکر تو نه آغوش زین پر است
لطف تو هم به دیده نهد پا رکاب را
غفلت حضور دولت بیدار داشته‌ست
خوش می‌رسد به سنبل او ریشه خواب را
سربازیم به تیغ تو بیجا نگفته است
هرکس که دیده الفت موج و حباب را
هرچند چشم مست تو در عین شوخی است
خوش می‌دهد نگاه تو داد حجاب را
این است گر تجلی حسن تو می‌کند
از تار و پود خط شعاعی نقاب را
ای مطرب از برای خدا این چه نغمه است
استاده کرد شعلهٔ آوازت آب را
تردامنان ز سوز جنونند بی‌خبر
قاری زبان شعله ندادند آب را

گرفت از مکتب بیداد درس کینه‌خواهی را
خدا سازد کمی دانسته آن‌شوخ سپاهی را
گرفتم اختر از کم‌طالعی با ما نمی‌سازد
چرا پیش تو آخر پیشه سازد کم‌نگاهی را
به دور زلف مشکین از خط و و خال تو می‌ترسم
که باشد وحشت‌افزا هرکه بیند شب سیاهی را
دو روزی گر کند زلفش تطاول صبر می‌باید
که خط برمی‌کشد آخر زبان عذرخواهی را

دهان زخم حسرت از شکایت بسته می‌باشد
چه گویی از زبان تیغ حرف کینه‌خواهی را
سرشکم بی‌سروپا گر به پیشش رفت معذور است
چه داند طفل شوخ آداب بزم پادشاهی را
به ماه کج‌کلاهم نسبتی از راستی می‌داشت
اگر خورشید می‌دانست رسم کج‌کلاهی را
نباشد گر سرشک غم دل بی‌تاب می‌میرد
که یکدم زندگی بی‌آب ممکن نیست ماهی را
ز بس در بی‌بری بار و بر خود دیده‌ام قاری
بهار خویش می‌دانم خزان رنگ کاهی را

گشته فکر کاکلش تا ریشهٔ سودا مرا
در گلستان سیر سنبل می‌برد از جا مرا
داغ سودای جنونم تازه زین مه می‌شود
می‌کند دیوانهٔ خود آن‌رخ زیبا مرا
دشت امکان شش‌جهت آیینه‌دار جلوه‌ای‌ست
خیمهٔ لیلی نماید دامن صحرا مرا
تا به شوق روی گلبرگ تو شیون می‌کنم
هم صفیر خویش خواند بلبل شیدا مرا
در هوای دام او از شوق چشمم می‌پرد
کاش بندد بال و پر صیاد بی‌پروا مرا
گر کنم ضبط سرشک بی‌قرار خود چه‌سود
دل تپیدن می‌کند در پیش او رسوا مرا
از نظربازی چشم روشن خود سوختم
داغ دل گردید آخر دیدهٔ بینا مرا

عشرت موهوم این بزم مصیبت ماتم است
می‌کند این نکته ایما گریهٔ مینا مرا
عشرتم سرمایهٔ درد مصیبت مئی‌شود
زخم ناسورم نسازد خندهٔ بیجا مرا
تا خرام ناز او دیدم قیامت دیده‌ام
تا چه محشر بر سر آرد دیگر آن‌بالا مرا
از قیامت‌خیزی اندام موزونش مپرس
می‌برد چون سایه از خود آن‌قد رعنا مرا
من حساب خود به فضل امروز قاری داده‌ام
نیست در دل یک قلم اندیشهٔ فردا مرا

لب او خنده می‌کند گل را — زلف او تازه جان سنبل را
شانه تا گشته آشنای خطش — پشت سر کرده حرف کاکل را
تا کی از زهر چشم آب دهد — نگهت خنجر تغافل را
داده اشکم بنای صبر به آب — می‌برد سیل عاقبت پل را
گر چنین آتش گل است بلند — در دهد آشیان بلبل را
بس‌که تلخ است بی‌تو عیش‌مدام — مزه‌ای نیست نشئهٔ مل را
بط می بس‌که عندلیب‌نواست — نغمه خوانیم شور قلقل را
با خطش روبه‌روی خواهم‌گفت — سرکشی‌های زلف و کاکل را
کرده خاموش نغمهٔ قاری
چهچه عندلیب آمل را

اگر بیند خرامان در چمن آن‌دستهٔ گل را
گل از آهنگ بیتابی کند سر شور بلبل را
ز عنبرخیزی زلف دلاویز تو دانستم
که آخر می‌کشد حسرت‌کشیها دود سنبل را

اگر بر خود ز انگشت نگارین غنچه می‌نازد
تو هم از پنجهٔ رنگین خجل کن دستهٔ گل را
نماید بی‌تو از بس دور ساغر حلقهٔ ماتم
صدای گریهٔ مینا شمارم شور قلقل را
اگر اندک زبان شانه بر حرف خطش گردد
نیارد بر زبان دیگر حدیث زلف و کاکل را
دل سرگشتهٔ من غرقه در خون شد ز بی‌تابی
که دید از چین ابرو موج توفان تغافل را
هجوم سیل پرزور سرشک از سرگذشت آخر
که ابرو می‌نماید موج سرکش چشمهٔ پل را
دل ما از شکست آمادگی ساغرکش راز است
که سازد از گداز خویش حاصل شیشه‌ام مل را
سیه‌روز و پریشان خاطرم از سرکشی‌هایش
به پیش من مبر ای شانه دیگر نام کاکل را
به دل ناخن زند هر مصرع موزونم از شوخی
به من تا بیت ابرو داده سرمشق تغزل را
اگر از اتحاد حسن و عشق آگه شوی قاری
پریدن‌های رنگ گل شماری بال بلبل را

نیست بر مردم نگاهی چشم فتان تو را
آب دادند از تغافل تیغ مژگان تو را
صبح اگر خورشید گوید روی تابان تو را
خنده آید بر سحر چاک گریبان تو را
یک‌نفس گر دل نباشد نیست ممکن زندگی
کی توان از سینه بیرون کرد پیکان تو را

دامن گل را که می‌گیرد به قتل عندلیب
کس به خون من نگیرد لعل خندان تو را
مشت خاکم در هوای جلوه‌ات بر باد رفت
آه اگر گردم نگیرد طرف دامان تو را
رنگ گل باشد شکست آمادهٔ شوخی خویش
فرصت دل بستن ما نیست پیمان تو را
صفحهٔ خود را زرافشان کرد از شوق آفتاب
تا نماید رونویسی خط ریحان تو را
غنچه را رشک لب لعل تو در خون غوطه داد
جای دارد گر بگیرد گل گریبان تو را
گرچه آمد در نظرها چشمهٔ نور آفتاب
هست آب دیگری چاه زنخدان تو را
گر چنینم در دمِ تیغت تمنا می‌برد
می‌کند رنگین به خونم دست و دامان تو را
شاخ گل تنها نشان حسرت تیر تو نیست
غنچه هم غلتد به خون تا دیده پیکان تو را
پنجهٔ مژگان به خون ما شهیدان می‌زند
نیست از مردم لحاظی چشم فتان تو را
قاری از دست جفایش زار نالیدن چه‌سود
ذره‌ای در دل مروت نیست جانان تو را

بی‌جای می‌نمایند با غیر ناز خود را
خوبان نمی‌شناسند اهل نیاز خود را
از بس به واژگونی بگذشته روزگارم
گوییم زلف جانان عمر دراز خود را
کاوش نمود آخر پیکان دلنشینش
چندی نهفته بودم در سینه راز خود را
با من به سازگاری گر بخت رام گردد
آرم به دلنوازی بیدل‌نواز خود را
شمعم که در شبستان یک همزبان ندیدم
شب‌ها نموده‌ام سر سوز و گداز خود را

بـــا تـــیره‌روزگاران دارد سـر تـطاول منعی ز سرکشی کن زلف دراز خـود را
جایی که ابروی اوست رویم ز قبله گردد
گر بی‌حضور خوانم قاری نماز خـود را

گـرفتم غـنچه انـدک نسبتی دارد دهـانش را
بـه ایـن گـوهرفشانی از کـجا آرد زبـانش را
قد و بـالای مـوزون تـو را دیـده‌ست مـی‌شاید
چـمن از دل بـرون گـر مـی‌کند سـرو روانش را
کدامـین خـانه‌ویران دل نـهد بـر طـاق ابـرویت
که جز چشم تو نتواند کشـیدن کس کـمانش را
اگر بیند ز چشـمت گـه گـهی نـیم نگـه عـاشق
فـدای غـمزهٔ شـوخ تـو سـازد نـیم جـانش را
ز راه بـی‌نشان عشـق جـانفرسا چـه مـی‌پرسی
کـه غـیر از دود دل گـردی نـباشد کـاروانش را
سر شـوریده را از خـاک خـواری بـر نـمی‌دارد
چـو نـقش پـا کـنم گـر جـبهه‌سایی آسـتانش را
درین گلشن گـرفته‌ست آشـیان بـلبل نـمی‌دانـد
کــه گـل از بی‌وفایی مـی‌کشد آخـر فـغانش را
ز حرف سوزناک جانگدازش بـوی عشـق آیـد
شـــنیدم از زبـان شـمع امشب داسـتانش را
نیفتد سایه‌اش هـم بـر زمـین از جـلوه‌خیزی‌ها
بـه ایـن انـدازه رعـنایی بـود سـرو روانش را
مـن از اول چـو دیـدم حـلقهٔ مـوی میان گـفتم
که می‌آرد بـه دام ایـن حـلقه صـید نـاتوانش را
دلم از نـــالهٔ جـــانسوز قـاری آب مـی‌گردد
گـــداز گـریه داد آبـی مگـر تـیغ زبـانش را

هر که بیند در خرام آن‌سرو سیم‌اندام را
می‌دهد از کف عنان طاقت و آرام را
یاد شوخیهای او از دل برد آرام را
باده سازد دور سر از مستی خود جام را
تا به‌کسی از نرگس مخمور جانان دم زدن
عبرتی کو تا کند وا دیدهٔ بادام را
گر رخ مهرآفرینش فیض می‌بخشد به صبح
زلف مشکین هم کند روشن چراغ شام را
بلبل ما با گرفتاری چرا خو کرده است
گرنپندارد رگ گل رشتهٔ گل‌دام را
کار ما را گردش چشم بتان سازد تمام
فتنه‌انگیزی چه حاجت گردش ایام را
اهل شهرت را طریق عافیت‌جویی خطاست
کز نگین در پیش پا سنگ است اینجا نام را
حسن همت می‌شود از پرتو بینش فزون
جلوه‌ای دیگر به مهتابی است طرف بام را
باورم ناید که حرفم می‌رسد در گوش یار
گر به دست خود فرستم هم برش پیغام را
رتبهٔ معنی فزون از داغ حسرت می‌شود
قاری این آتش نماید پخته طبع خام را

گر لبش شیرین نماید اینقدر دشنام را
آخر از دشنام شیرین می‌ستانم کام را
ما شکار حلقهٔ مشکین کاکل گشته‌ایم
پیش ما ای دل مبر زنهار نام دام را

لعل شیرینش دهان غنچه از یک خنده بست
چشم شوخش خسته کرد از یک نگه بادام را
یاد من از فتنهٔ دور نگاهی می‌دهد
می‌روم از خود چو بینم گردش ایام را
عالمی دل پخته شد از احتیاج اما هنوز
کس به چشم خود نبیند روی سیم خام را
نیست شوق اعتبار اوج عزت در دلم
خانه‌ام از سر برون سازد هوای بام را
ما اسیران با گرفتاری ز بس خو کرده‌ایم
حلقهٔ عشرت شمارم حلقه‌های دام را
حسن عالمگیر هرگه رو به تسخیر آورد
می‌کند زنجیر پیچ زلف خاص و عام را
ای عدم‌سرمایه از دعوی هستی شرم دار
همچو عنقا تا کجا آواره سازی نام را
بارها قاری به پیش یار از خود رفته‌ایم
من به دست غیر راهی کی کنم پیغام را

روی مژگان تو برگشت ز ما باز چرا
آخر این فتنه‌روش می‌کند این ناز چرا
خم ابروی تو صد عقده به ایما بگشود
گرهٔ خاطر ما را نکند باز چرا
دل جنون سازتپش رنگ شکست آهنگ است
این همه پیش تو از ما شده غماز چرا

گر به بازار بتان قیمت دل ارزان نیست
کس نگیرد ز کفم این گهر راز چرا
در مقامی که بود پستی عجز اوج قبول
پر شکستن نشود شهپر پرواز چرا
هیچ‌کس نالهٔ جانسوز غریبان نشنید
می‌شود بخت سیه‌سرمهٔ آواز چرا
چشم امید کس امروز به فرزند چو نیست
طفل اشکم نشود خانه‌برانداز چرا
می‌کند زاتش گل شعلهٔ آواز بلند
بلبل ما نشود زمزمه‌پرداز چرا
شوق دیوانه‌روش را غم مستوری نیست
بی‌قراری نشود پرده‌در راز چرا
اینچنین کامده قاری سخنم سحر حلال
طبع موزون نکند دعوی اعجاز چرا

عروج رتبه شد ادبار پستی بخت واژون را
که باشد سرنگونی سربلندی بید مجنون را
قیامت می‌کند شور تمنای توام در دل
دو عالم موج توفان است این یک قطرهٔ خون را
به خاراکوهکن از خار خار الفت شیرین
خیال دستهٔ گل کرده نقش پای گلگون را
دهان غنچه مانند تو را گستاخ می‌بوسد
خط از لعل شکرخای تو آخر برد مضمون را
چنین تسخیر مار زلف جانان کار آسان نیست
بگو ای شانه آخر بر زبان داری چه افسون را

به هر مژگان زدن چشمش دو عالم می‌زند برهم
نباشد اینقدرها فتنه‌خیزی دور گردون را
هنوزش مردم چشم اینقدر سرگشته کی داند
چرا گوید درون خانه اشکم حرف بیرون را
کمال‌افزای روح پاک آمد پیکر خاکی
که خم سرجوش دانش می‌کند فکر فلاطون را
خیال زلف او سازد مرا آوارهٔ وحشت
که سودا می‌گذارد عاقبت در دشت مجنون را
دل نازک مبادا پایمال گلرخان گردد
چسان آرم به کف این گوهر از دست بیرون را
خیال قامتی سرمشق حیرت کرده‌ام قاری
که می‌سازد روان طرز خرامش طبع موزون را

اگر بیند به گلشن جلوهٔ آن‌روی گلگون را
خجالت از رگ گل برکشد فوارهٔ خون را
نیارد در نظر طبع بلندم سرو موزون را
که دارد زان قد ناز آفرین انداز مضمون را
دل نازک مبادا پایمال گلرخان گردد
چسان آرم به کف این گوهر از دست بیرون را
خمارافزای درد سر نمی‌شد اینقدر ناصح
اگر می‌دید زور نشئهٔ آن‌حسن میگون را
دگر حرف نهالان بر لب جو خشک می‌گردد
اگر بیند خرامان در چمن آن‌سرو موزون را
هنوز از سرکشی‌های خط آن‌رخسار کی داند
مگر گوید زبان تیغ با او صاف مضمون را

پـــریشانی آن‌زلف مـــعنبر کـیست دریـابد
که می‌گوید زبان شانه هـم پـیچیده مـضمون را
به‌سروقتش اگر جان هم کـند شـیرین نـمی‌آید
چـرا فـرهاد مـا گـیرد عـنان اشک گـلگون را
نهادم دل به مـرگ از تـلخ کـامی‌های هـجرانش
به زهر آخر نـمودم چاره رنـج کـیف افـیون را
مشـو از انـقلاب چـرخ کـجرو هـیچگه ایـمن
نشان جز پی غـلط کـردن نـباشد لعـل واژون را
به خود یک لحظه هم از ریزش دل نیستم ایمن
بگیرید ای عزیزان از برم ایـن تشت پـرخـون را
سـخن مسـتانه قـاری بـر زبـان خـامه مـی‌آید
مگـر دارد دمـاغت نشئهٔ آن‌حسـن مـیگون را

گـــر بـــریزد پـــنجهٔ رنگـین او خـون مـرا
خـون مـن دامـن نگـیرد جـامه گـلگون مـرا
تا ازآن لعل شکرخـا خـط مـیگون سـرزده‌ست
سـرخـط رنگـین خـیالی داده مـضمون مـرا
کشـــتهٔ چشـــمان مست بـــاده‌پیمای تـــوام
نشـــئه‌خیزیهاست در سـر قـطرهٔ خـون مـرا
نیست غم زآشفتگی‌ها یک سر مویم که هست
بـــا خـم زلف تـو تـاری بـخت واژون مـرا
خوش‌نگاهان‌رابه‌دل‌از بس که جاداده‌ست‌شوق
بـــیشهٔ وحشـــی‌غزالان کـــرده هـامون مـرا
ایـنقدر دور سـر شـمشاد گشـتن بـهر چیست
آخـر ای قـمری نـدیدی سـرو مـوزون مـرا
صد زبان در دادخواهی گر چو مـژگان بـرکشم
کس نـمی‌گیرد ز چشـم مست او خـون مـرا

حاجت فکر دگر در بند این دیوانه نیست
زلف لیلی می‌کند زنجیر مجنون مرا
محرم درد دل سوزآشنایم گریه است
موج می‌فهمد زبان شور جیحون مرا
بس‌که اندر جستجوی گوهر راز خودم
درو خود دایم طوافی هست گردون مرا
رگ رگم ذوق‌اهتزاز دل‌نوازی‌های اوست
شکوه آهنگی نباشد تار قانون مرا
آه حسرت در دل شوریده توفان می‌کند
گردبادی طرفه پیچده‌ست هامون مرا
بی‌قراری می‌بَرَد از کف عنان گریه‌ام
ناله مهمیز است قاری اشک گلگون مرا

فتنه می‌خوانم خرام سرو موزون تو را
نشئه می‌گویم خمار چشم میگون تو را
بی‌تو در گلشن ز سیر لاله و گل سوختم
داغ حسرت اینقدر کردند مفتون تو را
کردم از فکر رسای خود قیامت انتخاب
مصرع شوخ بلند سرو موزون تو را
با کدام افسانه یارب چاره‌جو گردد کسی
کم‌نگاهی‌های چشم فتنه افسون تو را
خانهٔ زنجیر یارب تا ابد آباد باد
می‌کند سرگیری شوریده مجنون تو را
خندهٔ زخم از قفا خون گریه کردن داشته‌ست
خرمی هرگز نسازد طبع محزون تو را
خود چسان بسمل نگردم آخر ای مژگان یار
خورده دل پیکان سخت تیر پر خون تو را

شـــوقم از نــاز عــتاب‌آمیز افــزون مــی‌شود
زهر چشم افیون می‌شد حسن میگون تو را
گر نبست آن‌شوخ رنگین جلوه بر خونت کمر
خود بگو قاری که رنگین بست مضمون تو را

بســتم از خـون جگـر ای گـریه مـضمون تـو را
تــا چــنین رنگــین نـمودم اشک گـلگون تـو را
داده انـــداز بـــلندی ســـرو مـوزون تــو را
آنکه بست از حسن رنگین جلوه مضمون تو را
یک نـظر گـر گـل ببیند رنگش از رو مـی‌پرد
جـــلوهٔ گـــلشن‌فریب روی گـــلگون تـــو را
ای دل هردم‌شهید این دادخـواهـی تـا بـه‌کـی
کس نـمی‌گیرد ز چشــم مست او خـون تـو را
بس‌کــه گـلبرگ تـرت نــازک‌مزاج افتاده‌ست
گـــل نـمی‌گوید بـهاران روی گـلگون تـو را
بـــی‌قراریــهایت ای دل از غـبار خــاطر است
مـــی‌کند ریگ روان ایــن گـرد هــامون تــو را
امشب از آهــنگ پـرسوز تـو مـطرب سـوختم
رشـتهٔ شــمع است شــاید تـار قـانون تـو را
از هـــوای دامـــن صـــحرا گـریبان مـی‌درد
تـا کـجا وحشت بـرد از خـویش مـجنون تـو را
قاری آن‌شـوخ پـریوش طـرفه تسـخیر تـو شـد
تــا چــه نـیرنگ اثـر بـوده‌ست افسون تـو را

زلف او ســاخت پــای‌بند مــرا — کــه رهــاند ازیـن کـمند مــرا
مـــی‌کشد عــاقبت ز دلتـنگی — حسـرت لعـل نـوشخند مـرا

بس‌که گشتم به چشم داغ عزیز — مـی‌نویسد غـم ارجـمند مـرا
بـــندهٔ زرخـــرید خـــوبانم — که به یک عشوه مـی‌خرند مـرا
برو ای عقل دیگـر از سـر مـن — کـه بـود عشـق دل‌پسند مـرا
چـــقدر بـــی‌دماغ مـی‌سازد — خـــندهٔ زخـم هـرزه‌خند مـرا
همچو نـی از هـوای هـمنفسان — نـاله خـیزد ز بـند بـند مـرا
کـرده آن‌شـهسوار از سـر نـاز — پـــایمال سـم ســمند مـرا
ناصح از بند زلف گـوی سـخن — خوش نـمی‌آید از تـو پـند مـرا
تـا چـه آتش بـه زیـر پـا دارد — سـوخت بـی‌تابی سـپند مـرا

سـرو بـالا بـلند مـن قـاری
سـاخت آخـر نـظر بـلند مـرا

تا خم زلف تو بسته‌است به زنجیر مـرا — وا نگـردد ز چـمن خـاطر دلگیر مـرا
فکر لعل تـو ز بس سـاخته دلگـیر مـرا — خنده شاید کـه کـند غـنچهٔ تـصویر مـرا
بی‌رخت بس که بود سیر چمن‌وحشت‌زا — لب جـو در نـظر آیـد دهـن شـیر مـرا
از سیاهی خط و خال رمیده است دلم — نـتوان بست سـر زلف بـه زنجیر مـرا
صید ما در نظرش قابل فتراک چو نیست — کرده آن شوخ شکاری ز چه نخچیر مرا
بس که دیدیم گزند از اثر صحبت شیخ — مـار آیـد بـه نـظر سبحهٔ تـزویر مـرا
خودنمایی چقدر پیش تو ای ابروی یار — ماه نو می‌زند از رشک بـه شـمشیر مـرا
نیست پابندی مجنون‌روشان جـای دگـر — الفتی هست بـه سـر کـوچهٔ زنـجیر مـرا
دامـــن زلف دراز تـــو نگـفتم کـوتاه — می‌کشد چشم تو آخر به چه تقصیر مرا

کار خود بِه کـه بـه تـقدیر سپارم قـاری
نیست در دست چو سررشتهٔ تدبیر مـرا

به تقریب ماه صیام در ۱۳۵۰ سروده شد.

صـلاح کـار در ایـن دیـده‌انـد یـاران را — کـــه آورنـــد بـــه اصـلاح روزگـاران را
خوش‌است‌درنظراین غنچه‌های‌نشکفته — مـــه صـــیام دهـــن بست روزه‌داران را

مگوی روزه که در طبع‌شان گوارا نیست		گرفته درد شکم سخت روزه‌خواران را
به خوان نعمت الوان دوست مهمانند		چه فرحت است در افطار روزه‌داران را
به خلوت دل شب طرفه راه یافته‌اند		قبول محرمی‌ای هست رازداران را
شکافتند دل بحر بارها لیکن		خبر ز عالم دل نیست رهسپاران را
رسد زعقرب ساعت‌همین صدا درگوش		که زندگی‌ست درین دور بی‌قراران را
به برّ و بحر و فضای محیط می‌تازند		تردّدی که نمانی ز پی سواران را
به هیچ کار مکن تکیه زینهار به غیر		که اعتماد به نفس است پخته‌کاران را
چرابه‌خون‌دلم‌چشم‌سرخوش‌تونساخت		هوای باده اگر هست میگساران را
به گریه چارهٔ‌نفس ستیزه‌خو سخت‌است
هزار مرتبه این گرگ دیده باران را

با آنکه شد سفید چو کافور مو مرا		از سر نرفت ذوق خط مشکبو مرا
سر گرچه رفت در سر سودای او مرا		از دل نرفت حسرت روی نکو مرا
بازم هوای پای گلی در حریم باغ		برده‌ست همچو آب روان جوبه‌جو مرا
لغزیده بود پای من از کوی میکده		دستی گرفت ساقی و دستی سبو مرا
دل یک نفس به فکر گلوبند یار رفت		درهم فشرد تنگی درد گلو مرا
چار ابرویی به رشتهٔ عشق است رهزنم		سودا گرفته است درین چارسو مرا
چون شانه سینه‌چاکی من نیست‌بی‌سبب
آویخت زلف یار به یک تار مو مرا

در هنگام درد گلو ۱۳۵۴ گفته شد تقریباً درد یک دو سال دوام داشت

نماند تاب و توانی به جسم زار مرا		فغان که درد گلو ساخت بی‌قرار مرا
فروچگونه رود لقمهٔ غذا ز گلو		که از بخار به حلق است مشت خار مرا
دگر به طبع ملولم نماند حوصله‌ای		برو برای خدا درد واگذار مرا
چگونه راه نفس واشود ز سختی درد
که نیشتر به گلو می‌زند بخار مرا

ردیف «ب»

هیچ در گلشن نشانش نیست وای عندلیب
شد خزان گل رفت و خالی ماند جای عندلیب
بس‌که ناخن می‌زند در دل صدای عندلیب
پاره می‌گردد دل من از نوای عندلیب
شعلهٔ گل آتشی در آشیانی می‌زند
خالی از سوزی نباشد های‌های عندلیب
موج گل را بین که سیل طاقتش گردیده است
ای که می‌جویی تو از من ماجرای عندلیب
شمع حسنت روشن است از شعلهٔ آواز او
غافل ای گل چند باشی از صدای عندلیب
می‌سراید داستان گلشن راز کسی
خیزد از تار رگ گل این نوای عندلیب
گل به چشمم بی‌تو در گلشن چو خار آید بلی
نیست غیر از دیدن گل مدعای عندلیب
عشق شیدا بی‌قرار جلوهٔ حسن است و بس
خار خار روی گل شد خار پای عندلیب
حسن خودکام از نیاز ماست قاری بی‌نیاز
خنده‌ها گل می‌کند از ناله‌های عندلیب

دلا به همدمی خویش درد یار طلب — فسرده خاطر غمدیده غمگسار طلب
اجل گرفته مگر زهر مار می‌خواهد — چه می‌کند دل از آن‌زلف تابدار طلب
بهار سبزهٔ خط زنگ می‌برد از دل — صفای وقت خود از فیض این بهار طلب
کنون که رفته‌ام از دست چون حنا شاید — مرا ز لطف به رنگی کند نگار طلب
به خود تپیدن سیماب اختیاری نیست — که گفت از دل بی‌صبر ما قرار طلب

به کوی عشق نگفتم مرو چنین گستاخ　　کنون تو خیر خود ای دل ز کردگار طلب
دلا چو بادهٔ عشرت نشد خمارشکن　　پیالهٔ غمی از دور روزگار طلب
به بی‌غمی ندهد دست دولت وصلش　　اگر زدست غمش خون شدی‌نگار طلب
ز دست او صد ازین بند و بست می‌آید　　دلا گشود خود از زلف تابدار طلب
مسیح چارهٔ بیمار می‌کند قاری
علاج ضعف دل از لعل خوشگوار طلب

نرگس مست یار رفت به خواب　　فتنهٔ روزگار رفت به خواب
کی به خوابش تو آمدی یک بار　　بخت من بار بار رفت به خواب
برنخیزد ز خواب خود ای‌کاش　　پای در کوی یار رفت به خواب
دیده در خواب یار می‌بیند　　بس‌که در انتظار رفت به خواب
کس نبیند به خواب این فرصت　　بوسه ای دل که یار رفت به خواب
کی توانم گرفت دامن وصل　　چون مرا دست کار رفت به خواب
جمله شد صرف خواب و خورافسوس　　عمر ناپایدار رفت به خواب
گریه کی می‌رسد به سروقتم　　دیدهٔ اشکبار رفت به خواب
شد به غفلت جوانی‌ام قاری
وای فصل بهار رفت به خواب

گر بود روی تو را این آب و تاب　　می‌کند روشن چراغ آفتاب
می‌شود از حلقهٔ خط عاقبت　　جلوهٔ حسن بتان پا در رکاب
سرو من تا بر لب جو جلوه کرد　　می‌پرد از شوق او چشم حباب
کرده جام از چشم او قالب تهی　　گشته آب از شرم لعل او شراب
گریه کردم بس‌که بر یاد قدش　　از سرم یک‌نیزه بگذشته‌ست آب
نقطه‌ای از خال بر ابروی توست　　تا که کرد این بیت عالی انتخاب
پشت سر چیزی تو را کی گفته‌ایم　　اینقدر ای کاکل از ما رو متاب
تا به‌کی در دور چشم فتنه‌ات　　خانهٔ مردم چنین باشد خراب

از لبش کردم تمنا بوسه‌ای داد آخر از خط خویشم جواب
باش تا دل نیز همراهت رود جان من تا چند در رفتن شتاب
آخر از روی حساب اندیشه کن
تا به کی قاری نباشد در حساب

چرا به خلوت میناست در حجاب شراب
اگر ز شرم لب او نگشته آب شراب
نگاه سرخوشت از خویش برده است مرا
تو باده نوشی و ما را کند خراب شراب
اگل عذار تو را گر چنین برافروزد
دلم به آتش حسرت کند کباب شراب
قدح به خون دلم چشم کافر تو زند
که در سواد فرنگ آمده‌ست باب شراب
پیاله در نظرم چشم خونفشان آید
بیا که بی‌رخ خوبت بود عذاب شراب
به دور چشم تو هشیار کس نمی‌بینم
نگاه مست تو را می‌دهم خطاب شراب
مگر ز لعل تو گیرم سراغ تعبیرش
شب از خیال لبت دیده‌ام به خواب شراب
عرق به آن‌رخ گلبرگ نشئه‌ای دارد
که مختلط شده گویی تو با گلاب شراب
اگر ز مستی خود کف کند ملامت نیست
ندیده نشئهٔ آن لعل پرعتاب شراب
نیامده‌ست دل تنگ ظرف لایق عشق
ندیده هیچ گهی کاسهٔ حباب شراب

عـرق بـه روی بـتان نشئه‌ای دگـر دارد
چه عشرت است که باشد بـه مـاهتاب شـراب
ز دور چشـم کسـیٔ بـاز سـرخـوشم قـاری
کـه گشـته از نگـه گـرم او کـباب شـراب

گـر قـامت و رخسـار تـو بـیند بـه چـمن آب
دلسـرد دگـر مـی‌شد از سـرو سـمن آب
هـرجـا سـخنی مـی‌رود از قـند مکـرر
لعـل تـو بـه یـاد آیـد و گـردد دل مـن آب
دیـوانـهٔ سـودای سـر زلف تـو دیـدش
کـز مـوج نـهد سـلسله در پـای چـمن آب
سـرمشق طـراوت خـط سبزت بـه چـمن داد
ایـن سـبزه مگـر خـورده از آن‌چـاه ذقـن آب
درگوش صدف می‌زند این حرف که دُر چیست
گـر بشـنود از لعـل لب یـار سـخن آب
گـلبرگ رخ نـازکش از بس تـر و تـازه‌ست
رخسـارهٔ او مـی‌برد از روی سـمن آب
خـواهـد مگـر از لاله و گـل عـذر خـزان را
کز موج و کف آورده بـه کـف تـیغ و کـفن آب
اربـاب صـفا تـاب دم سـرد نـدارنـد
آرد ز نسـیمی بـه جـبین چـین و شکـن آب
از دام امـل صـاحب مشـرب بـود آزاد
هـرگز نـتوان بست بـه زنـجیر و رسـن آب
قـاری بـه رخش تـار نـظر دوخـته چشـمم
بـر مـی‌کشم از چـاه زنـخدان بـه رسـن آب

ردیف «ت»

جـهانیان هـمه بـیدار و بـخت مـا خـفته‌ست

کسـی نگـفت بـه ایـن بـی‌خبر چـرا خـفته‌ست

چگـــونه واشـــود از انـــبساط غـــنچهٔ دل

هـوا گـرفته دریـن گـلشن و صبا خـفته‌ست

شـــود بــه رنگ حــنا پـایگیرت آخـر کـار

مگـو کـه خـون شـهید تـو بـی‌وفا خـفته‌ست

تـو هـم بـه اخـتر خـود ای سپهر مـی‌نازی

بـــبین بگــوشهٔ آن‌چشـم فـتنه‌ها خـفته‌ست

هـــنوز هـم تـوبه بـیداد خـود نـمی‌دانـی

ز دست توست که در خون خود حنا خفته‌ست

شـبانه دیـدهٔ مـا چـون سـتاره بـیدار است

اگـــرچـه بـخت سـیه‌روزگار مـا خـفته‌ست

ســـراغ دولت بـــیدار مـــی‌توان دریـــافت

ز کـــلبه‌ای کـه درو نـقش بـوریا خـفته‌ست

بـه عـالمی کـه عـمل نـیست دانش است وبـال

مـــپرس از دل بـیدار مـا کـه پـا خـفته‌ست

چو اخترم همه شب راه خواب بسته بـه چشم

پـریرخـی کـه بـه مهتاب در سـرا خفته‌ست

قـــصاصش آخـــر کـار از سـپهر مـی‌گیرند

مگـو کـه خـون شـهیدان کـربلا خـفته‌ست

نـــــداد دولت پـــــابوس دست قـــاری را

چه شد به خاک درش گر چو نقش پا خفته‌ست

ز بس کرشمهٔ او عهد با جفا بسته‌ست
کمر به کشتنم آن‌شوخ بی‌وفا بسته‌ست

زبان‌درازی مژگان او به‌جاست کنون
که سرمه‌اش من شوریده را صدا بسته‌ست

چگونه شکوه طرازیم از درشتی خط
که ذوق بوسهٔ لعلش دهان ما بسته‌ست

فسون‌طرازی معمار صنع را نازم
که طاق ابروی آن‌شوخ دلگشا بسته‌ست

شکوه حسن تو از بس‌که محو خویشش ساخت
تحیّر آینه را دست بر قفا بسته‌ست

درین حدیقه مگویید غنچه خاموش است
به پای بلبل شیدا چه حرف‌ها بسته‌ست

کلید باب فتوح است وضع بی‌شرمی
به روی ما در صد کام دل حیا بسته‌ست

ز هرزه‌گردی خود بس‌که پیش او خجل است
دهان غنچه به مشت زری صبا بسته‌ست

دمی که گریه گلوگیر گشت دانستم
که سیل اشک ره عرض مدعا بسته‌ست

چگونه شکوه طرازد کس از تطاول حسن
که دست کاکل او نیز بر قفا بسته‌ست

نوای تار نفس بی‌نشانی آهنگ است
به حیرتم سر این رشته در کجا بسته‌ست

بتان ز قاری بیچاره اینچنین مبرید
که مدتی‌ست دل خویش با شما بسته‌ست

کسی ز معنی بیگانه طرف‌ها بسته‌ست
که دل به غمزهٔ آن‌چشم آشنا بسته‌ست
حنا گرفته کنون دست یار و می‌ترسم
که دست‌بازی این فتنه دست‌ها بسته‌ست
مرا به زلف کج‌اندیش او حسابی نیست
به پایم این‌همه طومار از کجا بسته‌ست
به یاد دست نگارین دل‌فشار کسی
ز گریه پنجهٔ مژگان من حنا بسته‌ست
به زیر سایهٔ بخت سیه نمی‌خواهیم
سعادتی که به بال و پر هما بسته‌ست
نسیم صبح ازین پیش دلگشایی داشت
کنون به طالع شوریده‌ام هوا بسته‌ست
به روی هیچ‌کسی فتح باب رحمت نیست
ز بس‌که قفل دل تنگ اغنیا بسته‌ست
سپهر گر به سرم ارّه می‌کشد چه کنم
مرا زمانهٔ خونخوار دست و پا بسته‌ست
به کف حنا و به روی نظر فریب نقاب
نگر به حسن حلی بند او چها بسته‌ست
غم جهان نتوان خورد بیش ازین قاری
که طبع سخت گرفته‌ست و اشتها بسته‌ست
اگر نه دشمن جان خود است قاری زار
به این بتان دل آشوب دل چرا بسته‌ست

گرچه پیش نظر از روی تو گلزاری هست
در دل خسته هنوز از مژه‌ات خاری هست
گریه چون گرد کدورت برد از خاطر ما
که دل غمزده را حسرت بسیاری هست

تا مگر بخت سیه‌روی نکویی بیند
روز ما آینه‌پرداز شب تاری هست
پیش رخسار صفاخیز خود ای مایهٔ حسن
حرف آینه مزن صورت دیواری هست
غنچه‌ها سر به گریبان خموشی رفتند
در چمن تا سخن از لعل شکرباری هست
همچو تصویر نباشد خبر از خویش مرا
بس‌که دل محو رخ آینه‌رخساری هست
خاطر نازکم از سنگدلی رنجه نمود
حرف دلدار مگویید دلآزاری هست
ناتوان گشته نگاه تو هم از پهلوی چشم
عافیت نیست در آن‌خانه که بیماری هست
حیرتم برده که چون زهرهٔ دل آب نشد
که به گردن ز خم زلف تواش ماری هست
بس‌که از حسرت هندوبچه‌ای سوخته‌ام
داغ دل در نظرم حلقهٔ زناری هست
تا به پای که دگر بسته کند می‌ترسم
در کف زلف سیه‌کار تو طوماری هست
تا زد از تاب و تب خاطر افگار سخن
خامهٔ قاری ما را به زبان باری هست

گرچه از سرکشی‌اش در دل ما باری هست
به اسیران وفا زلف تو را تاری هست
بس‌که حیرت زدهٔ جلوهٔ رخسار توام
هر طرف می‌نگرم آینه‌بازاری هست

نونهالان چمن کی به تو مانند شوند
سرو موزون تو را شیوهٔ رفتاری هست
یافتم ذوق شکرخنده ز دشنام کسی
بس‌که دل والهٔ شیرینی گفتاری هست
طالعی کو که به دور سر جانان گردم
کاین سعادت ز ازل قسمت دستاری هست
از تب و تاب دل خستهٔ بیتاب مپرس
که به پیش نظرم نرگس بیماری هست
جلوهٔ حسن همان از رخ جانان پیداست
از خطش گرچه به این آینه زنگاری هست
چشم خودبین تو ای شیخ خدابین نشود
که به پیش نظرت پردهٔ پنداری هست
تا شوی بی‌خطر از وادی آفات برون
ره تسلیم همین جادهٔ همواری هست
نیست پروانه همین سوختهٔ آتش تیز
شمع را گریه هم از داغ شرریاری هست
رفته در خواب اگر بخت بد من قاری
داغ حرمان مرا دیدهٔ بیداری هست

شاید که باز بر سر مهر آسمان شده‌ست
کان بی‌وفای مهرگسل مهربان شده‌ست
گردیده آشنا بت بیگانه‌خوی من
بیگانه گر ز خویش شوم وقت آن شده‌ست
نشنیده‌ام ز کاکل او حرف پیچدار
از سر کجی نهاده و چون راستان شده‌ست

بسـیار گشـته است پـریشان بـه حـال مـن
گیسوی او کـه تیره و درهـم چـنان شـده‌ست
شـاید کـه هـیچ تـنگ نگـیرد بـه کـار مـن
واقـف ز تـنگی دل مـن آن‌دهـان شـده‌ست
چشـمش دگـر تـغافل بـی‌جا نـمی‌کند
فـرمان خـط مگـر بـه سـر او روان شـده‌ست
ابـروی شـخ‌کمان وی از تـیر آه مـن
آخر چـنان خـمیده کـه قـدش کـمان شـده‌ست
مـعزول نـاز و غـمزه شـد از پـیشگاه خـط
زان‌روی در قـلمرو حسـنش امـان شـده‌ست
تـا شـانه داده گـیسوی جـانان بـه کـار مـن
صـد کـار دست بسته‌ام آسـان ازان شـده‌ست
دارد دهـان زخـم دلم خـنده زیـر لب
گـویا کـه تـیغ یـار بـه او هـمزبان شـده‌ست
آیـنه را گـذاشـته بـیند بـه سـوی مـن
قـاری بـرش صـفای دل مـن عیان شـده‌ست

حرف بی‌عهدی‌ات ای گل به سمن خواهم گفت
شکـوهٔ قـد تـو بـا سـرو چـمن خـواهـم گـفت
از غـم عشـق تـو بسیار دلم تـنگ شـده‌ست
گر نرنجی به تو ای غـنچه‌دهن خـواهـم گـفت
شکـوهٔ جـور و جـفای تـو چـو آغـاز کـنم
در میان حرف جدایـی تـو مـن خـواهـم گـفت
نـاوک نـاز تـو گـردد ز دل خسـته خـطا
چین گیسوی تو گر مشک ختن خـواهـم گـفت

عهد و پیمان تو با من چو نگردید درست
آخر ای شوخ تو را عهدشکن خواهم گفت
می‌روم خاک به سر از سر کویت بیرون
پیش هرکس رسم از جور تو من خواهم گفت
تا نیفتد چو من خسته مسلمان دگر
هرکه را بینم از آن‌چاه ذقن خواهم گفت
آخر مرحله است از من و دلبر قاری
هرچه شد پیش به او یک‌دو سخن خواهم گفت

از سر کوی تو ای بت به خدا خواهم رفت
رفتنم گر نشد امروز صبا خواهم رفت
گشته از پنجهٔ رنگین تو خونین دل من
آخر از دست تو چون رنگ حنا خواهم رفت
گرچه رفتن نبود از سر کوی تو صواب
دوسه روزی من گمره به خطا خواهم رفت
با توام هیچ نماندست سر و کار دگر
خاطر آسوده ز پیش تو بلا خواهم رفت
سر کویت به مزاج من دل‌خسته نساخت
چون موافق نشد این آب و هوا خواهم رفت
با من غمزده شد جور و جفای تو فزون
بیش ازینم نبود تاب جفا خواهم رفت
بار طبع تو گر این مشت غبارم شده‌است
رنجه خاطر مشو از یاد شما خواهم رفت
گر پریشان چو گل از صحبت ما می‌گردی
از سر کوی تو من همچو صبا خواهم رفت

گر ندارد سر همراهی من حرفی نیست
دل آواره بود پیش شما خواهم رفت
راست گویم دل مَن کنده نگردد قاری
زان‌سرِکو چو روم رو به قفا خواهم رفت

چو دل به جور تو خو کرد مهربانی چیست
به زخم ما نمکی این شکرزبانی چیست
چکیده از دم تیغت به کامش آب حیات
شهید ناز تو داند که زندگانی چیست
ز گردش نگهی کار من تمام شده‌ست
دگر بلای تو ای دور آسمانی چیست
دمی که لعل سخنگوی او به حرف آید
زنم به گوش صدف من که درفشانی چیست
کجا رسیدنت ای اشک باورم آید
به کوی دوست اگر رفته‌ای نشانی چیست
بهانه‌جوی مرا بی‌دماغ می‌سازی
خموش ناله دگر این خبررسانی چیست
ز خودبرآمدگان سیر گلستان دارند
تو هم نسیم سبک‌روح شوگرانی چیست
کسی که پاس نفس کرده است می‌داند
که در حضور تو آداب پاسبانی چیست
به جای تیر تو از دل به جان کشم نازت
دگر تو را به من ای شوخ شخ‌کمانی چیست
گره به ابروی خود می‌زنی ز ناز مزن
بلند آمده این بیت سکته‌خوانی چیست
به خواب فتنهٔ چشمش نمی‌رود قاری
گذار شکوهٔ خود این فسانه‌خوانی چیست

گهی ز لطف نپرسیده‌ای که حال تو چیست
خیال گشته‌ام از غم دگر خیال تو چیست
فریب آب تو این خضر تشنگان نخورند
به پیش چاه ذقن چشمهٔ زلال تو چیست
به هیچ رنگ چو هم‌چشم ابرویش نشوی
دگر ز کاستن ای ماه نو کمال تو چیست
به پیش روی تو آیینه آب شد از شرم
ندیده مثل تو کس حسن بی‌مثال تو چیست
دو روز بیش بقای تو ای جهان نبود
زمانه سازی افسون ماه و سال تو چیست
درین زیانکده اقبال عین ادبار است
عروج اوج تو چون مهر جز زوال تو چیست
برون ز پرده نشد گر مخالف آهنگت
رباب‌وار درین بزم گوشمال تو چیست
ازین چمن ثمرت چون چنار دست تهی‌ست
برآر ریشهٔ طول امل نهال تو چیست
ازین خیال گذر مودماغ می‌گردی
به فکر موکمران اینقدر ملال تو چیست
سراب وهم سیاهی کند درین ظلمات
سکندری مخور از آرزو زلال تو چیست
چنین که شیفتهٔ طرز بیدلی قاری
کلیم اگر نشوی در سخن کمال تو چیست

به داغ لاله‌رخان جان بی‌قرارم سوخت — فغان ازین گل آتش که مشت خارم سوخت
به زیر خاک چنان زار و بی‌کس افتادم — که داغ گشت دل شمع و بر مزارم سوخت
به باغ رفتم و گردید لاله داغ دلم — فغان که بی‌گل روی تو نوبهارم سوخت

نـــظر ز روی عــرقناکت آب مــی‌دادم نگاه گرم تو نـاگـاه جسم زارم ســوخت
بــه‌غیر داغ مــجویید حــاصلی از مــن چونخل شعله‌درین‌باغ‌برگ‌وبارم‌ســوخت
بــه هــر نــهال کـه بینید حـاصلی دارد درین حدیقه تهی‌دستی چنارم ســوخت
چرا ز حرف خنک بس نمی‌کنی نـاصح دگر دماغ شنیدن که من نـدارم ســوخت
نـوای ســوختگان مـی‌زند بـه دل آتش ز سوز شعلهٔ آواز خود هـزارم ســوخت
هـــوای وادی الفت ســـموم‌خیز بـــود نفس به‌سینهٔ‌این‌دشت شعله‌بارم سوخت
سـخن ز چـهرهٔ گـرم کـه مـی‌کنی قـاری
که حرف سوزوگدازتوشمع‌وارم سوخت

سرِ همچشمی‌ات کـجا مـی‌داشت چشـم نـرگس اگـر حیا مـی‌داشت
جـا بـه چشـم تـو مـی‌کند خـود را سرمه، ای کاشکی حیا مـی‌داشت
پـاک مـی‌شد غـبار خـاطر مـن گـر دلت انـدکی صفا مـی‌داشت
یـــاد روزی کـــه کشـــتهٔ نـازت از نگـــاه تـــو خـونبها مـــی‌داشت
نـــاله‌ام گـــر شـــرراثـر مـی‌بود در دل ســنگ یـار جـا مـی‌داشت
کـی شـدی پـایمال دست نگـار دست و پـایی اگـر حنا مـی‌داشت
یـــار گـــویند مـــی‌رسد قـاری
اندک این حرف کاش پا مـی‌داشت

گـاه گـاهی نگـه بـه مـا مـی‌داشت یـار اگـر چشـم آشـنا مـی‌داشت
دل نمی‌شد به عشـق او کـر و کـور هوش و گوشی اگر به ما می‌داشت
غـــم او شـــد بـــه ســـینه‌ام دلگـــیر کاش دل جای خوش‌هوا می‌داشت
دل چـــرا بـــندهٔ بـــتان مـی‌شد گـر کـمی شـرم از خـدا مـی‌داشت
بـــند بـندش ز هـم جـدا گـردد آنکـه مـا را ازو جـدا مـی‌داشت
دیـدی ای دل کـه دیـدهٔ تـر مـن در غـم او چـه مـاجرا مـی‌داشت
دل آشـــفته جـــمع مـــی‌گردید زلف او گر سری به مـا مـی‌داشت
از نـــظر کـــی فـــتادمی قـاری
یـار اگـر چشـم آشـنا مـی‌داشت

گر نشانی بود از عشق تو بر سر خوب است
همچو شمعم ز گل داغ تو افسر خوب است
نگه تیز تو را تاب نداریم دگر
بعد ازین گر نزند چشم تو خنجر خوب است
کاکلت بر سر من حلقه جهان کرده کنون
گر به قتلم بدهد خط تو محضر خوب است
پیش مردم شدم از مفلسی خویش حقیر
گر شود دولت وصل تو میسر خوب است
از سپرداری دل آن‌صف مژگان برگشت
در صف جنگ بلی شخص دلاور خوب است
پی آن‌شوخ‌پسر ای دل آواره مرو
پند ما را بشنو جان برادر خوب است
خاطر نازک او رنجه نگردد ای دل
به‌خدا حرف شکایت ز تو کمتر خوب است
جلوه‌ات را به خدا آینه در کار بود
دل صافم نشود از تو مکدر خوب است
قاری آن‌شوخ ستم کرد و به فتوای ندیم
خوبرو هرچه بود شوخ و ستمگر خوب است

به شوخی نگه تیز یار خنجر نیست
سخن ز تیغ زدن پیش او ز جوهر نیست
غبار خاطر دلدار می‌شود ورنه
به هیچ‌گونه دلم از خطش مکدر نیست
به هیچ‌وجه تو را رو پریوشان ندهند
اگر چو آینه‌ات طالع سکندر نیست
ز فصل خط نشود عمر سنبلش کوتاه
که برگ‌ریز خزان در بهار عنبر نیست

چگـــونه مـــنفعل از رنگ زرد خـود نشـوم
کـه کـار عشـق مـن و یـار سکـه بـر زر نـیست
نـدانـم از چـه بـه دولت رسـیدگان مسـتند
کــه عــهد گـردش ایـام دور سـاغر نـیست
دریـــن زمـــانه کـــه دور زنـانه بـازار است
کـلاه گـوشه بـرابـر بـه طـرف مـعجر نـیست
دگـــر چگـونه تـو را فـتح بـاب روی دهـد
بـه‌سان حـلقه اگـر دیـدهٔ تـو بـر در نـیست
به کوی دوست که رفته‌ست جاده‌اش همه‌راست
اگـر ز خـویش روی حـاجتی بـه رهـبر نـیست
ســخن ز لعـــل لب یـــار مـــی‌زند قـاری
کـه حـرف دلکش شـیرین او مکـرر نـیست

شب حرف سر زلف تو در حلقهٔ ما رفت
از فکر دماغم سـخن مشک خـطا رفت
بـاز از پـی دلدار نـدانـم بـه کـجا رفت
کز دیدهٔ ما اشک چنین بی‌سر و پا رفت
آخـــر بـــه کـجا رفت دلآرام بـببینید
زین‌سان که پریشان شده کاکل به قفا رفت
از مـــن خـــبر رفـتن دلدار مـپرسید
از عمر که دانست که آیـا بـه کـجا رفت
دور از تو ز لعل و گهر اشک چـه گـویم
کز کیسهٔ صـبر مـن غـمدیده چـها رفت
چون کاکل خود بـا مـن آشـفته مـپیچید
ای موکمران عمر به سودای شـما رفت
ما را اگر از خاطر خود نـاز کشیده‌ست
نـامم بـه زبـان قـلم یـار چـرا رفت
ای کرده ز نخوت به دماغ تو هوا جـای
هوشی که کف خاک تو بر باد هوا رفت
فـــریاد کـه از کشـمکش رنگ زمـانه
دامان نگار از کـفم آخـر چـو حـنا رفت
ای آه اثـــرباخته از دست تـــو خـونم
بیتابی سـعیت هـمه‌جا پـا بـه هـوا رفت
خود را به دل سخت که جا ساخته باشد
کز یـاد شـما قـاری بـی‌برگ و نـوا رفت

مـا را ز شـوق روی تـو در سـر هـوا بس است
پـیک بـهار جـانب گـلشن صـبا بس است
چون شمع گر بـه بـزم تـو گـل نـیست بـر سـرم
در راه انـتظار تـو خـارم بـه پـا بس است
مـا را بـه یک نگـاه چـو چشـم تـو مـی‌خرد
گـر قـیمتم بـه غـمزه نـماید ادا بس است
چـین جـبین چـه عـقده بـه کـار دل افگـند
سـرکار بـند و بست تـو بـند قـبا بس است
کس را بـه خـضر در ره شـوق احـتیاج نـیست
سـویت مـرا تـپیدن دل رهـنما بس است
هـرگز مـرا بـه از خـود و بـیگانه حـرف نـیست
زان‌شـوخ بـی‌وفا نگـه آشـنا بس است
دیگـر هـوای صـدرنشینی بـه سـر نـماند
کردم بـه زور در دل سـخت تـو جـا بس است
در کشـتنم بـه‌رنگ دگـر احـتیاج نـیست
از بـهر پـایمالی خـونم حـنا بس است
خـون شـهید نـاز تـو پـامال تـا بـه‌کـی
اکـنون گـرفته پـای سـمندت حـنا بس است
بـر خـوان عـمر، دل غـم بسـیار خـورده‌است
قـاری دگـر نـماند مـرا اشـتها بس است

من نگـویم سـوی دلبـر نـامه انشـا کـردنی‌ست
یک دو حرف شکوه‌ای‌ای خامه‌املاکردنی‌ست
چـون نگـفتم تـرک عشـقت را بـه فـتوای خـرد
هرچه اکنون می‌کند جور تو بـا مـا کـردنی‌ست

گرچه با روی توام باشد نظربازی نهان
چشم غماز تو می‌بینم که رسوا کردنی‌ست
جامه زیبان مفلر گلگون به گردن بسته‌اند
خون ما در گردن اینها تماشا کردنی‌ست
تا حدیث سرو را کس از لب جو نشنود
در چمن حرف قد دلدار بالا کردنی‌ست
جز فریب از چشمهٔ حیوان‌چه خوردی صاف گو
ای خضر چاه ذقن آبش تمنا کردنی‌ست
از تو ما را چشم امیدی‌ست ای داغ جنون
تا به‌کی دل افسرد این قطره دریا کردنی‌ست
دارم از دست نگارین تو در دل داغ‌ها
گل‌زمین آرزوی ما تماشا کردنی‌ست
کار امروزت بدین‌سان گر به فردا افگند
کارت این طول امل امروز و فردا کردنی‌ست
از زیان و سود قاری یک سرِ مو غم مخور
دین و دل یکجا به زلفش ده که سودا کردنی‌ست

رسید موسم گل توبه‌ام بهار شکست
کجاست می که کنون بایدم خمار شکست
فغان که لعل تو گردید سنگ شیشهٔ من
به حرف سخت لبت خاطر فگار شکست
گناه کاکل و زلف تو نیست یک سر مو
همین ز دست دل افتد مرا به کار شکست
ز خار خار دل زار ما چه می‌پرسی
به سینه‌ام مژهٔ شوخ یار خار شکست

هـنوز گـرد سـپاه خـطش نـمایان نـیست
چه شد که طره به‌هم خورد و زلف یار شکست
بـه هـیچ حـادثه دست شکسـتگان نگـرفت
مگـر بـه طـالع مـا دست روزگـار شکست
زمـانه رشـتهٔ عـمرم بـرید و خـاموشم
صـدا ز سـاز نـخیزد دمـی کـه تـار شکست
بـه کـف پـیالهٔ مـی دیـدمش بـه مـیخانه
به جای شیشه مگـر مـحتسب خـمار شکست
مـپرس از جگـر پـاره پـاره‌ام قـاری
کـه سـنگ تـفرقه‌ام شیشه در کنار شکست

دیده‌ای نیست که چون آینه حیران تو نیست
خاطری نیست که چون زلف پریشان تو نیست
هـمه آهـونگهان صـید نگـاه تـو شـدند
نیست ای شوخ غزالی که غـزلخوان تـو نـیست
پـنجه در خـون حـنا مـی‌زنی ایـن رنگ چـرا
دست و پایت مگر ای شوخ به فرمان تو نیست
جـا بـه خـاطر نـدهی هـیچ غباری از خـط
دست تاراج خزان چون بـه گـلستان تـو نـیست
ایـنقدر از نـظر مـا چـه نـهان مـی‌داری
ای خضر چـاه ذقـن چشـمهٔ حیوان تـو نـیست
دهـن شکـوه چـرا زخـم دل پـاره گشـود
ایـنهمه شـور گـر از گـرد نـمکدان تـو نـیست
مـا کـجا از رخ خـوب تـو بـه کـامیم چـو او
بـه سـیه‌بختی مـا زلف پـریشان تـو نـیست

تـا سـر مـاست چـرا گـوی بـه پـای تـو فـتد
سـر هـر بی‌سر و پـا لایـق چـوگان تـو نـیست
تشـنه‌لب خـضر فـروآمده بـر آب حـیات
سـبزهٔ خـط بـه سر چـاه زنـخدان تـو نـیست
ظـاهراً از مـن شـوریده خـطایی زده سـر
کـه دگـر جـانب مـن خـندهٔ پـنهان تـو نـیست
نـقشهٔ گـرده کـجا سـرخـط اسـتاد کـجا
خـط یـاقوت بـه‌رنگ خـط ریـحان تـو نـیست
چـه شـود گـر بـنوازی بـه نگـاهی پـنهان
گـر بـه قـاری نـظر لطف نـمایان تـو نـیست

اگـرچـه در دل مـا از خـطش غـباری هست
مـیان مـا و سـر زلف تـاری هست
ز فـیض صـبح بـناگـوش نـامـید نـی‌ام
کـه در نـظر ز خـطش شـام انـتظاری هست
دگـر ز سـینهٔ افگـار مـا چـه مـی‌پرسی
کـه در دل از گـل روی تـو خـارخـاری هست
بـه مـا مـضایقه‌ات ای دهـان یـار از چیست
خـدای را نـمکی خـاطر فگـاری هست
ز حسـن یـار در ایـام خـط مشـو غـافل
هـنوز مـد نـظر جـلوهٔ بـهاری هست
خـدای را بـه مـن ای صـبر پـایداری کـن
کـه غـمزه را بـه دل مـا هـنوز کـاری هست
درین حدیقه چـه گـل از نسیم عشـق شکـفت
کـه هـمچو لاله جگـرهای داغـداری هست

ز دست خـویش چسـان داغ یـار مفت کشم
کـه در کـفم ز غـمش طـرفه یـادگاری هست
اگـرچـه از خـط او تـنگ گشته جـای دهـن
بـرای خـال لبش گـوشه و کـناری هست
اگر به تـربت قـاری نسوخت شمع چه بـاک
ز داغ عشـق چـراغ سـر مـزاری هست

گرچه در دل از خدنگش شکوهٔ بسیار هست
زخـم مـا را چشم امیدی بـه تـیغ یـار هست
مـی‌شود انگشت پـیکانت حـنایی جـان مـن
در دل مـا نـاتوانـان خـون بـه آن‌مـقدار هست
دامـن خـود را ز دست خـاکساران مـی‌کشد
در طـریق جـامه زیـبان ایـنچنین رفتار هست
مـا دمـاغ آشـفتگان از سـیر گـلشن فـارغیم
در دل از گـل‌های داغ شـوق او گـلزار هست
کس خـریدار مـتاع راسـتی در دهـر نـیست
کج‌رویها هـرچـه بـاشد بـاب ایـن بـازار هست
گـر بـرآیـد خـط یـقین دارم کـه پـیدا مـی‌شود
گـرچـه از دل بـردن مـا کـاکـلش انکـار هست
ما نه تنها جیب جـان از شـوق آن‌گـل مـی‌دریم
گلستان هم سینه چـاک از رخـنهٔ دیـوار هست
خواب راحت می‌شود بر چشم خونبارش حرام
هـرکه را از داغ شـوقت دیـدهٔ بـیدار هست
سـادگی بگـذار آخـر کـی شـوی مـانند او
ای هلال ابروی پـرچین تـیغ جـوهردار هست
قاری از مضمون خـط آیـا نـدانستی چـه بـود
کاین‌چنین زلفش پریشان نرگسش بیمار هست

جنس حسنت می‌رود از دست و در بازار نیست
خودفروشی اینقدر ای مشتری در کار نیست
من هم آخر چشم دارم لاف همچشمی مزن
یک قلم نرگس تو را نسبت به چشم یار نیست
هرطرف دوری خورد غم می‌نهد پا در دلم
این سویدا نقطه آخر مرکز پرگار نیست
صفحهٔ رخسار او گر ساده باشد خوش‌نماست
حاجت جدول کشی‌های خط زنگار نیست
دل ز داغ توست گلشن سینه سروستان ز آه
رنگ سامانی که ما داریم در گلزار نیست
ملک دل را بی‌سبب عشق تو سرکاری نمود
ای شه خوبان مگر انصاف در سرکار نیست
جای دارد گر به ما از ناز گویی پنج و شش
بر رخ چون خودبلایی‌هردو چشمت‌چار نیست
بیدلان از بند وهم کفر و ایمان رسته‌اند
حلقهٔ دام محبت سبحه و زنار نیست
جلوه‌اش‌درخواب‌هم‌بی‌پرده دیدن مشکل‌است
چشم داغ حسرت ما آنقدر بیدار نیست
باز از دور نگاهی قاریِ ما سرخوش است
غم نباشد گر به بزمش ساغر سرشار نیست

بهار آینهٔ آن‌بهار آیین است
بنفشه گردهٔ آن‌خط عنبرآگین است
بهار گردهٔ آن‌خط عنبرآگین است
چمن نمونهٔ آن‌طلعت نگارین است

پـــر از خـــیال پـــری‌پیکران شــده‌ست دلم
هوس میا تو درین خانه سخت سنگین است
بـه خـوش‌زبانی او جـای حـرف نـیست ولی
سخن نمی‌زند آن‌غنچه‌لب سخن این است
کـــنون بـــه تـــرشی پـــیشانی اشـتها دارم
دلم زده‌ست لب یـــار بس‌کـــه شـیرین است
ز روی نـوخط او نسـخه‌ای مگـر بـرداشت
که صفحه صفحه چمن پر گل و ریاحین است
ز گـــلستان جـمال کـه گـل بـه دامـن کـرد
کـــه بـاز دامـن فـصل بـهار رنگـین است
چـــرا هـــوایـــی سـیر چـمن شـوم قـاری
بـهار خـرم مـن جـوش طـبع رنگـین است

نگارخانهٔ چین دیده‌ای که خونین است
بهار گلشن ار من دلی که غمگین است
قدم به دامن خارا نهادن آسان نیست
کجا رسیم به دلدار کوه تمکین است
ز نقش پای تو قالی به فرق گل زده است
بهار رنگ خرام تو بس‌که رنگین است
ز خاک تیره کجا نخل حسن برخیزد
نـهال قـامتش از گـلشن نـهالین است
سزد بـه طـالع بـیدار خـویش اگـر نـازد
به سایهٔ سر او خواب ناز بالین است
گـل لطـافتت از یک نـظاره مـی‌ریزد
نگاه تیز به روی تو دست گلچین است
بـه پـای غـیر چـه بـندیم تـهمت بی‌جا
دلم ز دست نگـارین یـار خـونین است
ز موی موی سر زلف یار با خبر است
هـزار فتنه بـه زیـر سـر عـرقچین است
فریب سیم و زر از بس‌که خورده‌ام قاری
دلم ز دست بَرَدساعدیٰ‌که سیمین است

دگر بـه خـانهٔ زیـن آن‌بت نگـارین است
ببین که معنی این بیت طرفه رنگین است
دگر به خانهٔ زین آن‌نگـار سیمین است
چه دولت‌است‌که‌اکنون‌به‌خانهٔ زین‌است

همیشه آفت مینا ز سنگ خاره بود / دلم شکست دل یار بس‌که سنگین است
ز خون دیده نمودیم سرخ جامهٔ اشک / که عید خرمی طفل رخت رنگین است
شهید دست نگاری دل ستمزده شد / اگر غلط نکنم پنجهٔ تو رنگین است
نبرده کوه غم از دل خیال آن‌کمرم / به‌هیچ‌خوش‌نشود خاطری که غمگین‌است
ز حرف بوسهٔ او می‌شود دهن پرآب / ز بس‌که سیب زنخدان یار شیرین است
به نخل ماتم قاری گل حنا بندید
که کشته بستهٔ آن‌پنجهٔ نگارین است

ز روی پرده چو آن‌غیرت ملک برداشت / فغان و شور دل خسته بر فلک برداشت
ز سوزن مژه‌ها بر بیاض دیدهٔ من / سواد گردهٔ خط تو مردمک برداشت
تبسمت چه نمک بر جراحتم پاشد / کز آب تیغ تو زخم دلم گزک برداشت
من از دهان تو ای شوخ در گمان بودم / تبسم تو گمان مرا کمک برداشت
چگونه به شود ای وای زخم کاری من / ز آب تیغ تو اکنون که این گزک برداشت
شبی به کوی تو آهسته پای بنهادم / صدا ز شرفهٔ پایم رقیب سگ برداشت
خدا به حسن تو آن‌مایه از ملاحت داد / که شور حشر ز لعلت کند نمک برداشت
گرفته‌ای دل عشاق بی‌حساب ولی / شود ز خط تو معلوم این درک برداشت
کنون بهای دل خسته از که بستانم / نموده‌اند دو چشم تو مشترک برداشت
به اوج مرتبه قاری فریب جاه مخور
که می‌زند به زمین هرکه رافلک برداشت

هرچند تورا شیوه به‌جز جوروجفا نیست / با دلشدگان اینقدر ای شوخ روا نیست
دل از بر مان گم شد و جان در طلب او / پی‌برد به چین سر زلف تو خطا نیست
خوردیم به دل ناوک دلدوز قضا را / در رخنه‌گری تیز چو مژگان شما نیست
ای دل به ره عشق نهادی قدم آخر / از سر هوست‌نه‌که دراین‌کوی هوانیست
از منزل بی‌پا و سر عشق مپرسید / گم شد پی صد قافله آواز درا نیست
پامال جفای تو به این رنگ چرا شد / گر خون شهیدان وفا رنگ حنا نیست

در سینه غم عشق تو دلگیر نشسته — از تنگی جابس‌که درین خانه هوا نیست
در پستی ادبار سعادت نتوان جست — برگشتگی بخت سیه بال هما نیست
خوش انجمنی بزم سخن بود ولیکن
دیر آمده قاری و درین دایره جا نیست

ندارد حاصلی کام دلم از لعل خندانت
مگر از رنگ ما ای بی‌وفا بستند پیمانت
به دیوان حساب محشر از شوخی زند پهلو
قیامت مصرع برجستهٔ سرو خرامانت
اگر دارد سر قتل اسیر خویش بسم الله
سرت گردم چرا از راه برگردیده مژگانت
دل آوارهٔ ما با سر زلف تو خو بگرفت
که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریبانت
مبادا دل به دام خط مشکینت اسیر آید
گرفته این کبوتر جای در چاه زنخدانت
تغافل نام داری لالهٔ شوخی و می‌ترسم
که رنجد گر به من بیند تبسم‌های پنهانت
به سودای کدامین زلف مشکین رفته‌ای قاری
مرا آشفته خاطر کرده این وضع پریشانت

مذاق تلخ ما شیرین نشد از شکرستانت
که بخت تیره‌روزان شور گردید از نمکدانت
اگر تسخیر نازت ای ستمگر کشور دل شد
چرا از کاوش خود دخل بی‌جا کرد مژگانت
به استقبال نازت بیدلان طرز دگر آیند
شوم خاک و روم بر باد در میدان جولانت

نـــدارد خـــامهٔ بـــهزاد ایـــن نـقش‌آفرینی را
خیالم مـی‌کشد تـصویر دست مـن بـه دامـانت
گرفتی صبر و طاقت از مـن و کـردی سـبکبارم
کنون دوشـم بـود ای عشـق زیـر بـار احسـانت
بـه فکـر تشـنه‌کـامیهای شـوق مـا کـه پـردازد
مگــر گــاهی لب زخـمم کـند تـر آب پـیکانت
کـلامت یـافت فـیضی از کـلیم خـوشنوا قـاری
یـد بـیضا نـماید در غـزل طـبع سـخندانت

رونـــق شـمس و قـمر آن‌بت طـناز شکست
چون به رخ طرهٔ پر چـین خـود از نـاز شکست
دادمش دل کـــه درو صـــورت زیـــبا بـــیند
نـاگـرفته بـه کـف ایـن آیـنه از نـاز شکست
گـفتمش گـر دل شـوریده نـوازی چـه شـود
خنده زد گفت چه سازیم که این سـاز شکست
رتـــبهٔ چشـــم ز لعـل تـو چـرا بـرتر شـد
قـدر جـادو اگـر از قـدرت اعـجاز شکست
تـــرسم آن‌عـــهد فـرامـوش نـبازد خـود را
زیـن چـناغی کـه بـه اغـیار دغـا بـازشکست
عشـــقت از آه غـــمم رایت اقـبال افـراشت
وز شکست دل مـن طـرف کُـله بـاز شکست
کـــه رســـاند بـــر او نـــامهٔ بـــیتابی مـــا
طـــایر رنگ مـــرا چـون پـر پـرواز شکست
ســـاز چـینی مگـرش سـازگر آمـد قـاری
کـــه چـنین شـیشهٔ دل آن‌بت طـناز شکست

این دل صد پاره با غم‌های جانان آشناست
شانه آری با سر زلف پریشان آشناست

با خیالش الفتی دارد دل شیدای من
بلبل شوریده خاطر با گلستان آشناست

ای فلک ما خاکساران را به چشم کم مبین
گرد ما با دامن این جامه‌زیبان آشناست

رفته رفته اشک خونین تا به دامن می‌رسد
هرکجا برخاست سیلی با بیابان آشناست

در دل تنگم خیال یار منزل کرده است
یوسف کنعان ما آری به زندان آشناست

حرف مرهم پیش ما دلخستگان هرگز مزن
ریش ما با کاوش آن‌نیش مژگان آشناست

الفت آن‌لعل شیرینم به شور آورده است
چون کنم ریش دل من با نمکدان آشناست

دامن زلف درازت گر نمی‌آید به کف
غم نباشد پنجه با چاک گریبان آشناست

گرچه‌از خودنیزبیگانه‌ست‌ازبس‌سرخوش است
با من غمدیده قاری چشم جانان آشناست

غم نوازندهٔ دلم چنگ است / ساز ما بی‌تو شورش‌آهنگ است
دارم از لخت دل سپر در کف / با غمت امشبم سر جنگ است
خاطرم از تو هیچگه نشکفت / دل ز دست تو غنچه لب تنگ است
دل من نازک و تو سنگین‌دل / صحبتم با تو شیشه و سنگ است
سرکشید از لب تو سبزه خط / نشئه‌افزا می تو زین بنگ است
از تو شد نام و ننگ من برباد / اینقدر از منت چرا ننگ است
نرم با ما نمی‌شود هرگز / دل سخت بتان مگر سنگ است

ناخنی می‌زند به دل سازت — راست گو مطرب این چه آهنگ است
زاری دل به گوش او نرسید — چون کنم وای عذر ما لنگ است
چون نگردد غبار دل قاری
که بر آیینه‌ام خطش زنگ است

دم به دم با منت سر جنگ است — شوخ من باز این چه آهنگ است
مژده یاران به پایتخت دلم — غم او شاه و ناله سرهنگ است
میم آن‌لعل و بنگ سبزهٔ خط — مستیم زین شراب و زین بنگ است
به کف آورده رشتهٔ کاری — شانه را تار زلف در چنگ است
در خم زلف می‌کند فریاد — مرغ دل طایر شب‌آهنگ است
چون کنم از کفش دل مومین — عشق پرزور و آهنین‌چنگ است
بگذر از سبزهٔ خطش قاری
که خیالات عالم بنگ است

نگاهم از بهار جلوه‌اش تا گل به دامان ساخت
دل بلبل مزاجم فارغ از سیر گلستان ساخت
مگر کم بود بهر سرزنش چاه زنخدانت
که عشقت یوسف جان را ز دلتنگی به زندان ساخت
فلک را داغ دل خورشید انور گشته از حسرت
چنین روی دلآرای تو حیرانم که تابان ساخت
نبود از چشمهٔ نوشین لعلت هیچش آگاهی
ملامت نیست ای جان خضر اگر با آب حیوان ساخت
بهر کشور که شه داخل شود پامال می‌گردد
دل غمدیدهٔ ما را غم عشق تو ویران ساخت
چه رو دادش که بر خود اینچنین چون مار می‌پیچد
مرا سودای مشکین طره‌ات خاطرپریشان ساخت

نباشد تیغ ابروی تو را حاجت سیه‌تابی
که چشم رهزنت کارم به یک تحریک مژگان ساخت
چه افسون اختراعی کرده این معمار را نازم
فلک تعمیر دل می‌خواست عشق خانه‌ویران ساخت
مکن اندیشه قاری سوز الفت سازشی دارد
که عشق آخر به ابراهیم آتش را گلستان ساخت

در کوی او به سیر و صفا می‌فرستمت — ای گریه زود رو که به‌جا می‌فرستمت
از ضعف پای تاب و توانم دگر نماند — ای ناله وقت توست بیا می‌فرستمت
بسیار اعتبار من صاف‌دل به توست — ای اشک خون مشو به خدا می‌فرستمت
ای دل به چین زلف نگیری ره خطا — هشیار شو به دام بلا می‌فرستمت
تنها به راه عشق تو را سر نمی‌دهم — ای دل برو که جان ز قفا می‌فرستمت
در آمدن درنگ تو ای گریه بهر چیست — آخر شتاب کن که کجا می‌فرستمت
پا و سری درین رهت ای اشک‌کار نیست — در راه عشق بی‌سر و پا می‌فرستمت
دل‌سردی تو این‌قدر ای آه خوب نیست — آخر به نوگلی چو صبا می‌فرستمت
قاری دگر ز درد دل خویشتن منال
آخر ببین به دار شفا می‌فرستمت

ماه من تا ز رخ نقاب انداخت — لرزه در جان آفتاب انداخت
فکر گیسوی تابدار کسی — موی مویم به پیچ و تاب انداخت
شوق سیمین‌بری چو سیمابم — این‌قدرها به اضطراب انداخت
حسن در گردن من از خم زلف — ای خدا بی‌گنه طناب انداخت
آن‌ملاحت‌سرشت بر زخمم — نمکی باز از عتاب انداخت
در سرم یک نگاه سرخوش او — نشئهٔ صد قدح شراب انداخت
چشم مست تو از خدنگ نگاه — رخنه‌ها در دل خراب انداخت
دور چشمت فگنده از نظرم — که فلک طرح انقلاب انداخت

پـای او دی بـه خـواب بـوسیدم		از حیا خویش را به خواب انداخت

در دل آن‌شـوخ مـیرزا قـاری

نـاوک غـمزهٔ بی‌حساب انـداخت

هـدفش سـینهٔ پـرداغ مـن است		غـمزهٔ شـوخ چـه نـاوک‌فگن است

بـه چـنین پسـتهٔ پـرشور تـو را		از چه رو ایـنهمه شیرین‌سخن است

زلف مشکـین دلاویـز تـو را		زیر هر حلقه و چین یک ختن است

از لطـافت تـن پـاک تـو چـو گـل		بـه صـفا نـقرهٔ خـامت بـدن است

صـفحهٔ روی صـفاپرور یـار		نسـخه‌ای از ورق نسـترن است

مـضطرب گشـته دلم چـو سیماب		تـا هـوایت بـه‌سر، ای سیم‌تن است

هـمچو شـمع از تـه فـانوس عیان		جـلوهٔ حسـن تـو از پـیرهن است

دهـنش غـنچه مگـویید دگـر		که درین حرف صبا را سخن است

بـه تـماشای خـط سـبز کسـی

قـاری آسـوده ز سـیر چـمن است

دنـبال یـار سست‌وفـا مـی‌فرستمت		بی‌خود روای سرشک‌به‌جامی‌فرستمت

دور است کوی دوست کس ای دل نمی‌رود		ایـن کـار تـوست بـیا مـی‌فرستمت

چـون یـار بـی‌وفا نشـوی در پس آمـدن		ای صـبر پـیش او ز وفـا مـی‌فرستمت

قاصد حدیث درد دلم جمله گـوش کـن		ای حـرف‌ناشنو بـه کـجا مـی‌فرستمت

دادیـم پـارهٔ دل خـونین بـه دست آه		برگ گـلی بـه دست صـبا مـی‌فرستمت

دشـنام گـر دهـی مـن آزرده را بـه نـاز		من هم بـه صـد نـیاز دعـا مـی‌فرستمت

قاری اگر به کوی بتان می‌روی ز خویش

رفـتن شـود بـه‌خیر دعـا مـی‌فرستمت

اشکم به سـر بـه راه تـمنا دویـده است		تا قطره‌سان به بحر محیطی رسیده است

دل از برم چو آهوی وحشی رمیده است		تـا بـا غـزال‌وش صـنمی آرمیده است

از زلف عـنبرین تـو سـنبل بـه دسـته‌ها گلچین حسن بر سبد ماه چیده است

چشـمت بـه خـنجر مژه و تـیغ ابـروان عشـاق را ز بـند عـلایق بـریده است

جز من که در فراق تو جانم به لب رسید هر کس به دولتی ز وصالت رسیده است

روز قـیامتش بـه نـظر روز کـوتهی‌ست

قـاری شب دراز فـراق تـو دیـده است

قـامت فـتنه‌پناه تـو بـه مـحشر خـویش است

دهـن روح‌فـزای تـو بـه کـوثر خـویش است

غمزه‌ای برده ز خویشم که به کافر خویش است

طره‌ای کرده اسیرم کـه بـه چنبر خـویش است

دمـد از چـاک گـریبان تـو مـهپاره سـحر

گوییا جیب تـو بـا مـطلع خـاور خـویش است

بـر لب کـوثر لعـل تـو نشسـته‌ست نـیاز

حبشی‌خال تـو بـا خـواجهٔ قـنبر خـویش است

تـا سـحر بس‌کـه دراز است شـمارم اخـتر

شب هجران تو بـا دامـن مـحشر خـویش است

زنده در آتش شوق تـو چـو مـاهی‌ست در آب

ایـن دل سـوخته‌بالم بـه سـمندر خـویش است

مـی‌کند در رگ جـان مـن دلخسـته خـلش

مژهٔ شوخ تـو گـویا کـه بـه نشـتر خـویش است

بـیگنه خـون مـرا نـرگس خـونخوار تـو ریـخت

نگـه تـیز تـو بـیباک بـه خـنجر خـویش است

هـرکجا آیـینه‌رویی‌ست بـود حـیرانش

مگر این ساده‌دل من به سکـندر خـویش است

نـــنشیند بـه گـدا هـر کـه بـود شـاه‌شناس
گشته بیگانه دل از من که به دلبر خویش است
لایـــق خـــاک در دوست کـــجا مـــی‌گردد
سـر سودازدهٔ مـا که بـه بستر خـویش است
نکشـد حـرف دلاّویـز تـو دلدار بـه گـوش
گرچه قاری سخنان تو به گـوهر خـویش است

نه تنها دل به دست غم گرفتار است از دسـتت
که هم جان هم تن آزرده افگار است از دستت
به زخم ما نمک از خنده، ای کـان مـلاحت‌ریز
که عمری شد دل ریشم نمکخوار است از دستت
اگر سرکار خـوبان جهان خـوانـم تـو را شـاید
که ناز و فتنه و شوخی سر کار است از دستت
گـر از دلال نـازت مـی‌شود بـیع وفـا فـاسد
مـتاع بـی‌وفایی گـرم بـازار است از دسـتت
برون از خانه می‌آیی به این رو فکرم از غـیرت
درون خـانهٔ دل رو بـه دیـوار است از دسـتت
کنون عزلت‌نشین در گوشهٔ آن‌چشم فـتان شـد
سـتمگر فـتنهٔ بـیچاره بـیکار است از دسـتت
قلم در دست قاری کرده وصف پنجه‌ات امـلا
یـد بـیضا قـلم را پـای رفتار است از دسـتت

می‌کشم جور و جفا از دستت — پـایمالم چـو حـنا از دسـتت
مرگ خود را به دعا می‌خواهـم — از خدا مـن بـه خـدا از دسـتت
بس‌کـه پـامال جـفایم کـردی — خـجلم پـیش وفـا از دسـتت

پنجه‌ات پنجهٔ خورشید بتافت مه من نام خدا از دستت
به سرت ای مه بی‌مهر قسم که فتادیم ز پا از دستت
شد ز پابوس تو رو سرخ حنا زرد شد چهرهٔ ما از دستت
دلنشین ناوک ناز تو بود می‌شود گرچه خطا از دستت
همه از طالع و بخت بد ماست هرچه آید سر ما از دستت

گشته سرگشتهٔ وادی فراق
قاری بی‌سر و پا از دستت

دلم آن‌زلف مشکبوی شکست شیشهٔ نازکم ز موی شکست
گفتمش قدر مه ز رخ بشکن بر جبین زلف مشکبوی شکست
آبروی گل از تبسم ریخت نرخ گوهر به گفتگوی شکست
می‌روم من هم از سر کویت قدر من گر سگان کوی شکست
رونق طرز خط طرزی را خط سبز تو لاله‌روی شکست
لشکر چین زلف مشکین را جلوهٔ خط چه روبه‌روی شکست

شیشهٔ نازک دلم قاری
آخر آن‌چشم فتنه‌جوی شکست

پنجه‌اش از نگار گلگون است دلم از دست یار پر خون است
راست گو شوخ من که را کشتی کاینچنین جامهٔ تو گلگون است
به دو عالم نمی‌کنم سودا از دلم کی غم تو بیرون است
ماجرای غمم چه می‌پرسی گریه داند که حال ما چون است
شب شد ای همدمان نمی‌بینید که ز اشکم به سر چه شبخون است
نیست بخت سیاه من آخر از چه رو زلف یار واژون است
رسد از جوش می به گوش این راز هرکه شد خم‌نشین فلاطون است
کی به تضمین قامت تو رسد مصرع سرو گرچه موزون است
ای که پرسی چگونه‌ای به غمم حال من از غمت دگرگون است

کمترم پیش یار زان سگ کو　　رتبهٔ قدر من چه افزون است
جز غمت کاندرون جانش جاست　　از دلم هرچه هست بیرون است
قاری خسته را نمی‌پرسی
به خدا از غمت جگرخون است

به وضع بی‌خبری ساختن ز دانایی‌ست
ز خوب و زشت نظر بستن تو بینایی‌ست
کنم نثار خیال تو هر شبی در اشک
که در فراق تو یارم به کنج تنهایی‌ست
چو سایه در قدمت سرو ناز می‌افتد
بلند قامت من نازمت چه رعنایی‌ست
لطیفه‌های سخن از عدم کند ایجاد
عیان ز لعل لبت معجز مسیحایی‌ست
حجاب وهم بود پردهٔ بصیرت تو
وگرنه شاهد ما گرم جلوه‌پیرایی‌ست
گهر به چشم حباب تو جلوه‌گر نشود
درین محیط چو کار تو بادپیمایی‌ست
کدام آینه رخسار از نظر بگذشت
که محو حیرت او دیدهٔ تماشایی‌ست
بلند گر شود آوازه‌ات خجالت‌کش
که گفته‌اند صدای بلند رسوایی‌ست
به چشم مست تو نسبت غزاله را چه دهم
که چشم مست تو شهری، غزاله صحرایی‌ست
به غیر دلبر من عشوه این‌قدر مفروش
مشوشش چه کنی قاری تو سودایی‌ست
سخن ز لعل لب یار می‌کنی قاری
که اینچنین نی کلک تو در شکرخایی‌ست

از سرکشی کجا سر زلف تو نادم است | عهدی که با تطاول خود بسته قایم است
دل را نشان ناوک مژگان نموده است | چشم تو را خدا دهد انصاف ظالم است
هنگام بوسه از دهن یار نگذرم | کاین میم بر صحیفهٔ رو وقف لازم است
فردای حشر خواهم ازو داد خویش را | امروز هرچه می‌کند آن‌شوخ حاکم است
موزون بود به گردن دلدار سلک در | تحریر این بیاض مگر نظم ناظم است
هرجاکه هست جانب پستی‌ست میل آب | افتادگی مناسب طبع ملایم است

تا کرده وصف شاهد سلمی شمایلم
طبع سلیم قاری خوشگوی سالم است

کنون که اول جوش سیه‌بهار خط است | دل جنون‌زده شیدا و بی‌قرار خط است
هلاک گلشن حسن توام که در یک فصل | خزان آن‌گل رخساره و بهار خط است
درازدستی بی‌جای خود گذار ای زلف | به عاشقان جفاکش که روزگار خط است
بهار جلوه ازین پیش روی خویش بود | کنون جهان طراوت بنفشه‌زار خط است
نگشته خسرو حسنش ز سلطنت معزول | هنوز کشور خوبی در اختیار خط است
کجا روان شده بینید موکب حسنش | بلند در نظرم گردی از غبار خط است
مگر ز غمزهٔ او گیرد انتقام مرا | دل ستم‌زدهٔ من در انتظار خط است
چه شدمتاع‌من ار داغی‌است‌کاسدنیست | پسند غمزه نشد گر دلم به کار خط است

میان چشم من‌وروی اوحجاب شده‌ست
کدورتی به دلم قاری از غبار خط است

کی گفته‌ام که چشم تو تدبیر کرده است
ما را اسیر زلف تو تقدیر کرده است
ملک دلم خراب شد از یک اشاره‌اش
نازم به ابروی تو چه شمشیر کرده است
حسنت گرفته صفحهٔ خورشید زیر مشق
چون خط دلگشای تو تحریر کرده است

تا ایمن از نظر بود آن‌حسن پرصفا
خط تو برگ سبز درین شیر کرده است

امروز باز خاطر زلفت مشوش است
خط در خصوص حسن چه تحریر کرده است

از بس شده‌ست گرسنه چشم لب تو دل
از زندگی خویش مرا سیر کرده است

ای زلف یار عمر تو یارب دراز باد
دل در کمند توست چه تقصیر کرده است

ای اشک رو ببین چه بلا پیش آمدش
دل کوی دوست رفته و بس دیر کرده است

رمز پری به شیشه فسون محبت است
یعنی دلم خیال تو تسخیر کرده است

سر می‌نهد به پای جنون مشربان زلف
ما را اسیر شیوهٔ زنجیر کرده است

بی‌درد نیست اینهمه گفتار دلکشت
قاری مرا کلام تو تأثیر کرده است

این تیغ آب‌خوردهٔ ز هر نگاه کیست
قاری مرا زبان تو تأثیر کرده است

هر که چشم نگار من دیده‌ست — گردش روزگار من دیده‌ست
هرکه لیل و نهار من دیده‌ست — موی و روی نگار من دیده‌ست
در نظر کی هلال می‌آید — چشم و ابروی یار من دیده‌ست
دل که سیماب بی‌قراریهاست — بت سیمین‌عذار من دیده‌ست
هرکه بی‌اعتبار پیش تو شد — رتبهٔ اعتبار من دیده‌ست
تا به کی می‌دهد گداز دلم — عشق آخر عیار من دیده‌ست
هرکه دیده‌ست گل به‌سر یارم — سینهٔ داغدار من دیده‌ست

حیرتی روی‌داد آینه را / نیست بی‌وجه یار من دیده‌ست
می‌کند خنده قاه قاه چو گل / گریهٔ زار زار من دیده‌ست
لعل پیکانی‌ست خونین‌دل / لب یاقوت یار من دیده‌ست
تر شده از خجالت ابر بهار / دیدهٔ اشکبار من دیده‌ست
در غمت هرچه دیدنی بوده / دیدهٔ انتظار من دیده‌ست
تیره روز است زلف او قاری
گوییا شام تار من دیده‌ست

عقیده‌ای به بتان کرده دل یقین این است / نموده قبلهٔ خود کوی یار دین این است
بتی که برده قرار از دل حزین این است / مهی که کرده سیه‌روز من چنین این است
چه خوش به غمکدهٔسینه‌ام‌به‌ناز نشست / سرم فدای غم‌اوکه خوش‌نشین‌این است
ز خار خار تو گل‌گل شکفته داغ دلم / بیا بیا به تماشا که گلزمین این است
شدم چو آینه سر تا به پای حیرانش / ندید سوی من از ناز نازنین این است
به هر شکنج دلاویز او بود ختنی / شوم اسیر خم زلف او که چین این است
به تخته مشقی آن‌سجده از سیاهی بخت / نرفت سرخط پیشانی‌ام جبین این است
عقیق دل مکن از نقش وهم غیر سیاه / به نام دوست اگر می‌کنی نگین این است
خزف بود گهر شب‌چراغ پیش لبت / اگر غلط نکنم لعل آتشین این است
که دیده‌است به این‌گونه خاک دامنگیر / سرم‌به‌کوی‌توشد خاک سرزمین‌این‌است
شکست قیمت دُر نظم دلکشم قاری
اگر به گوش کشی گوهر ثمین این است

فریاد دل حزین مرا سوخت / این سوختهٔ غمین مرا سوخت
خورشیدرخی ز چهرهٔ گرم / فریاد که اینچنین مرا سوخت
در پهلوی من دل کبابی‌ست / سوز دل همنشین مرا سوخت
از بس‌که چو آفتاب گرم است / آن‌چهرهٔ نازنین مرا سوخت
از مهر و مهم شکایتی نیست / آن‌عارض و آن‌جبین مرا سوخت

از تـــخم ســرشک داغ گــل کــرد — از بس‌که غمش چنین مرا سـوخت
مــــهر تــو ز چشـم در دل افـتاد — ایـن شـیشهٔ آتشین مـرا سـوخت
ســــویم نکـــتد نگـــاه قـــاری
آن‌نــرگس شـرمگین مـرا سـوخت

شکـوهٔ زلف درازش مـختصر خـواهـم نـوشت
یک دو حرف از پیچش کاکل‌به سر خواهـم‌نوشت
گـر بـه دل تـحریک مـژگانش کـندکار اینچنین
آخـر ایـن سی‌پاره را زیـر و زبـر خـواهـم نـوشت
نـــاوک نـــازش نـــدارد از دل ریشـــم خـــبر
بـعد ازیـن آن‌بـی‌وفا را بی‌خبر خـواهـم نـوشت
خـــامه مـژگان و مـدادم اشک خـون‌آلوده است
شـرح تـوفان مـاجرای چشـم تـر خـواهـم نـوشت
چـون خـطش حـرفی نـمی‌شاید بـه پیش رو زدن
شکوهٔ کاکل اگـر شـد پشت سـر خـواهـم نـوشت
بـــهر حـــرز چشـم بـیمار تـو از خـون جگـر
بـر بـیاض دیـده تـعویذ نـظر خـواهـم نـوشت
در بـه دنـدان تـو خـود را چـون بـرابـر مـی‌کند
آن‌یـــتیم بـــی‌پدر را بـــدگهر خـواهـم نـوشت
گـــر بـــود گـفتار شـیرینت شکـربار ایـنچنین
لعـل نـوشین تـو را مـصر دگـر خـواهـم نـوشت
قـــاری دل‌خســـتهٔ خـــود را نـمی‌خوانـد چـرا
گـر بـخوانـد اینقدر ای نـامه‌بر خـواهـم نـوشت

خـواری عشـق اعـتبار مـن است — غـم او عـیش روزگـار مـن است
غـمزه‌اش در پـی شکـار مـن است — در کـــمین دل فگـــار مـن است

بـر سر قبر من فلک‌زده سنگ — لوح اگـر بـر سر مزار مـن است
کی بـه سیر چمن روم از خـویش — سـبزهٔ خـط سـیه بـهار مـن است
پـنجه از خـون مـا کـند رنگـین — گر به این رنگ و رو نگار من است
گَـه کـنم خـنده گـه شـوم گـریان — غـم و شـادی در اختیار مـن است
مــی‌توان رفت از پــی مـجنون — مـدتی شـد در انـتظار مـن است
سـر بـه پـای تـو خـاک گـردیدن — افســر فــرق افـتخار مــن است
عیش اگر شد ز من کناره چـه غـم — غـم عشـق تـو در کـنار مـن است
گــلزمین ســخن کـنون قـاری
تــازه از شـعر آبـدار مـن است

همین‌نه از ستمت جان خسته ناشاداست — قـلمرو دل مـا هـم خـراب‌آباد است
نکـرد گـوشهٔ چشـم تـو التـفات بـه مـن — زدست‌سرمه‌خموشیم و جای‌فریاداست
به باد رفت کـف خـاک در هـوای تـوام — ولی چه سود که پیش‌تو جمله‌برباد است
ز حد تطاول زلفت گذشت بـر سر مـن — کنون ز لشکر خط تو وقت امـداد است
خلل به لشکر نازت ز فوج خـط نـرسد — شکوه حسن تو را دولت خـداداد است
بـه زور شـانهٔ خـود کـاکـل تـو مـی‌گیرد — زحسن‌همت‌خودسبزبخت‌شمشاداست
ارادتــی بــه جــوانـان خــوبرو دارم — دگر ز پیر خرابـات تـا چـه ارشـاد است
ز روی دلکشت آخر غبار خط برخاست — مگر که سایهٔ زلفت به رویت افتاده است
ز شیشه‌خانهٔ مینا مـدام جـلوه‌گـر است — مگـوی دخـتر زر شـاهد پـریزاد است
در اشتیاق تو کنده‌ست جـان شـیرین را
اگر غـلط نکـنم قـاری تـو فـرهاد است

ز فکر سرو سهی خـاطر مـن آزاد است — هـوای قـد بـلند تـو در سـر افـتاد است
به دام و دانهٔ گـرفتار خـط و خـالم کـرد — حذر ز تـار مـحبت کـه دام صیاد است
کسی ز فکر بر و بار این چمن بگذشت — که همچو سرو ز بـند عـلایق آزاد است
چــرا ز سـنگدلی بـر زمـین نـیندازد — به دست یار دل نـازک مـن افـتاده است

نمانده تاب جفای تو سخت می‌گویم   که عهد مهر و وفای تو سست‌بنیاد است
گداز آتش شوق اینچنین اگر باشد   شود چو موم دل یار گرچه فولاد است
به‌غیر دیده که این نور چشم منزل‌توست .   به هرکجا بنشینی تو جای ایراد است
هوای سیر چمن دامن دلم نکشد   که بی‌تو در نظرم سبزه تیغ جلاد است

به باغ بی‌گل روی تو گر به گل نگریست
به چشم قاری غمدیده‌ات‌گل‌افتاده است

آخر از دست فسردن داغ یار از دست رفت
چون سلیمانم نگین اعتبار از دست رفت
تا به بزمش جا گزیدم دل تپش آغاز کرد
تا در راحت زدم بر خود قرار از دست رفت
تا درآویزم به زلفش شانه برد این رشته را
تا شوم شیرازه‌بند خویش کار از دست رفت
تا به تار الفتش بندیم یار از ما برید
تا نهم دامی به راه او شکار از دست رفت
با من ای ناصح خدا را حرف خودداری مزن
دیده‌ام جولان نازی اختیار از دست رفت
روز من گفتم که گردد به بتر شد عاقبت
بر امید وصل جانان جان زار از دست رفت
شغل دنیا از کف من دامن وصلش کشید
بس‌که شد آلوده دست ما نگار از دست رفت
تا چو نرگس دیده بگشودم خزان آمد پدید
تا نمایم سیر این گلشن بهار از دست رفت

خاک دامنگیر قاری طرفه طالع داشته‌ست
گرد بر باد مرا دامان یار از دست رفت

به پیش روی تو از شرم آفتاب نشست
چو دید لعل تو از جوش خود شراب نشست
ستاره سوختگان غمگسار یکدگرند
به آتش دل بریان من کباب نشست
اساس عمر به یک دم خراب می‌گردد
که از نسیم کند خانه‌ای حباب نشست
به خون نشستهٔ اشک است مردم چشمم
مگر به ماتم دل دیدهٔ پر آب نشست
دگر ز غمزه به ما جور بی‌حساب از چیست
نگاه ظالمت از خط چو در حساب نشست
سجل دعوی عشقم دگر به مهر رسید
چو نقش داغ غمت در دل خراب نشست
چه لازم است که گویم سخن به پرده دگر
خیالت آمد و در دیده بی‌حجاب نشست
چراغ جلوه کجا پیش آفتاب کند
به بام رفتی و از شرم آفتاب نشست
ز رشک دانهٔ خال جبین او قاری
سپند بر سر آتش به اضطراب نشست

چون لاله‌ام پیاله ز خون جگر بس است — سامان داغدیدهٔ او این‌قدر بس است
گوش‌من از صدای توگردیدکر بس‌است — ای ناله از تو هیچ ندیدم اثر بس است
ما را چو شمع افسرداغی‌به سربس است — زینت برای سوختگان این‌قدر بس است
تیغ تغافل از سر تمکین چه می‌کشی — افتادنم ز کوه غمت از کمر بس است
سرگشته‌ام چو گوی به کوی بتان مکن — ازدستت‌ای سپهرشدم دربه‌در بس است
ای پای‌بند طول امل وهم تا کجا — سررشتهٔ امور جهان مختصر بس است
در سایهٔ همای بزرگی نمی‌روم — سودای کاکل تو مرا چتر سر بس است

ای تیغ یار بهر خدا بگذر از سرم گردیده تیر ناز به دل کارگر بس است
پیک من است پیش تو از خویش رفتنم هوش پریده از سر ما نامه‌بر بس است
رسواییم ز دست صدای بلند توست ای ناله یار گشت ز دردم خبر بس است
پیچ دگر ز کاکل خود بر سرم میار بیتابم از میان تو درد کمر بس است
از دولت جهان به دل جمع قانعم
قاری اگر فتد به کفم این گهر بس است

دمی که خاطرت از فکر این و آن خالی‌ست
به خود ببال که دل از غم جهان خالی‌ست
مشوشم که به سودای کاکلش چه‌کنم
متاع صبر ز دل برد و این دکان خالی‌ست
ز مرغ دل اثری در کنار نیست مرا
مگر به دام تو افتاده کاشیان خالی‌ست
به دست دامن ناز تو هیچ‌گه نفتاد
دلم ز دست تو پر دست ناتوان خالی‌ست
به پای دوست چه ریزیم غیر گوهر اشک
که از متاع دگر دست مفلسان خالی‌ست
به قدر ذره ندارد نشان ز گرمی مهر
ازین شرر دل سنگ سمنبران خالی‌ست
ز سینه داری مینا به حیرتم که چسان
دلش ز خون جگر پر لب از فغان خالی‌ست
مگر نشیمن آدم درین بساط نبود
که از نشان مروت دل جهان خالی‌ست
دهن به شکوه گشودن نشان بی‌مغزی‌ست
چرا به ناله نیاید که نی میان خالی‌ست
زبان سبزهٔ خط گوید این سخن قاری
که جای بوسه به رخسار نوخطان خالی‌ست

ما را غم کین دشمنان نیست ای وای که دوست مهربان نیست
تا کی به سرم جفا خدا را رحمی به دل شما بتان نیست
تا چشم تو گشته ناوک‌انداز آرام به گوشهٔ کمان نیست
گردیده زبان‌دراز تیغش ای زخم مگر تو را دهان نیست
یارب تو چه فتنه‌ای که هرگز مانند تو زیر آسمان نیست
از کف دل بیدلان چرا برد چشم تو اگر بلای جان نیست
در چشم زمانه‌ام سبک ساخت سنگین دل یار مهربان نیست
خط آخر حسنش از چه برخاست گر فتنهٔ آخرالزمان نیست
گل گرچه شکفته‌روست قاری
لیکن چو عذار گلرخان نیست

گر بوسه دهی به من زیان نیست دل در کف توست رایگان نیست
زخم دل ما و تیر نازت بر چشم کسی مژه گران نیست
در دور خطت چه گویم از حسن جز خط خدای در میان نیست
آخر به چه دست شویم از جان آب دم تیغ او روان نیست
زخمم ندهد دمی تسلی شمشیر تو را مگر زبان نیست
گویم دل یار سنگ و سخت است در خاطر او اگر گران نیست
افتاده مگر به دام زلفی مرغ دل من در آشیان نیست
گر یافته نقد داغ عاشق جان داده عوض به رایگان نیست
گو تیر خورد به خاک قاری
هرگز خم ابروی کمان نیست

نگویی حرف عشق او فسانه‌ست که سرخوش عالمی از این ترانه‌ست
نمی‌دانم که باز احوال دل چیست که اشک ما به کوی او روانه‌ست
نصیبم خون دل شد در ره عشق ببینم تا کجا این آب و دانه‌ست
همین ما را نشان بس در صف عشق که تیر ناز او را دل نشانه‌ست

ندیدم روی خندانی درین بزم جهان زافسرده‌طبعان مرده‌خانه‌ست
فریبی خوردم از خال و خط یار ندانستم که اینها دام و دانه‌ست
مده شورم مبادا رنجه گردی دل صدپاره‌ام زنبورخانه‌ست
به دستش زلف پیچان تو باشد مرا این پیچ و تاب از درد شانه‌ست
نگردد ساغر چشمش به کامم اگر این گردش دور زمانه‌ست
مزن دیگر ز حرف سخت سنگم دل صافی‌ضمیران شیشه‌خانه‌ست
ز نازش تکیه بر خورشید باشد که خال روی جانان نازدانه‌ست
گناه او مگر این تیزفکری است
که قاری خار در چشم زمانه‌ست

به دیده هرطرف از جلوه‌ات پری‌خانه‌ست
خراب جلوهٔ نازت شوم که مستانه‌ست
چو نرگست سر پیمان من به پیمانه است
که دل خراب از آن‌جلوه‌های مستانه‌ست
کسی که فکر تو دارد به خود نپردازد
که آشنای تو از خویش نیز بیگانه‌ست
به چشم مست تو مایل چگونه دل نشود
که چشم باده‌پرستان به سوی پیمانه‌ست
شکوه حسن چو در هیچ‌جا نمی‌گنجد
چگونه گوشهٔ دل خلوت تو جانانه‌ست
چنین که دلکش و زیبا به چشم می‌آید
کمان ابروی دلدار طاق میخانه‌ست
دل خراب من آمد قلمرو غم عشق
که حکم جاری سیل بلا به ویرانه‌ست
دلا به سلسلهٔ محکم جنون آویز
که سست رشتهٔ تدبیر عقل فرزانه‌ست

بــه ذوق ســیب زنـخدان نـوخطان نـرسد
انــار دلکش پستان اگـرچـه بـی‌دانـه‌ست
چســان فســانه فــغفور از زبــان نــفتد
کـه چـین کـاکـل مشکـین قـلمرو شـانه‌ست
ســخن ز آب و هــوای دگــر مــزن قــاری
کـه ســازگار مــن آب و هـوای مـیخانه‌ست

شب که مژگان تو در کف خـنجر بـیداد داشت
همچو بسمل در بر من دل تـپش بـنیاد داشت
پــاره‌سنگی را تـراشـید از بـرای او حـریف
سرخـمی‌ها پیش شـیرین تـیشهٔ فـرهاد داشت
سرخط آهـی بـه من داده‌ست عشـق نـوخطان
هـر الف بـر تـن کشـیدم شـیوهٔ استاد داشت
زخم دل آخـر ز بی‌دردی فـرامُش کـرد حـیف
سخت حـرفی از زبـان تـیغ جـانان یـاد داشت
پــنجه‌ای در رشـتهٔ سـرکار زلفش بـند کـرد
طـرفه اقـبال رسـایی شـانهٔ شـمشاد داشت
سـاقی مـا از نگـاهی کـرد مستان را خـراب
گــر ز دور چشـم خـود میخانه را آبـاد داشت
زهرخند مرگ خود را کرده و خون می‌گریست
زخـم کـاری کـی دهـان شکـوهٔ جـلاد داشت
ســختی دوران دل بـی‌بال و پـر درهـم فشـرد
آه ازان مــرغی کـه جـا در بـیضهٔ فـولاد داشت
تا چه محنت در بلای عشق شیرین دیده است
نـوحه آهـنگی صـدای تـیشهٔ فـرهاد داشت

یـــاد ایــامی کـه دل از کـاوش مـژگان یـار
بـــیستونی در حـریم سـینه‌ام ایـجاد داشت
نـیل چشـم زخـم داغ حسـرت جـاوید شـد
سـرخ‌رویی در کـبودی سـیلی اسـتاد داشت
تـــلخکامی‌های هـــجر او فـرامـوشم نـمود
حرف شیرینی ز لعلش خاطر ما یـاد داشت
نـیست قـاری انـبساط ایـن چـمن بـی‌ماتمی
گـل اگـر خـندید بـلبل نـاله و فـریاد داشت

خورشید سربرهنه ز طرف کلاه کیست — مه داغ بر دل از غم روی چو ماه کیست
بر چهرهٔ تو گـرد خـط از دود آه کـیست — ایـن شـام تـیره گـردهٔ روز سـیاه کـیست
داغم ندید جـز نـمک شـور گـریه هـیچ — چشم امید سرمه‌کش از گرد راه کـیست
دامـــان صـبح گـریهٔ زارم گـرفته است — شـور فـغان درد اثـر دادخـواه کـیست
گـر نـیست خـون بـی‌گنهان پـایمال نـاز — رنگین حنای پای نگـارین گـواه کـیست
تســخیر دل نگــاه بـتان گـر نـمی‌کند — مژگان شوخ صف زده خیل سپاه کیست
گر جلوه‌گـاه شـاهد راز است گـنج دل — نـه مـنظر سـپهر برین بـارگاه کـیست
تـا چشـم واکـنیم ز خـود نیز رفته‌ایـم — یـارب زمـانه سـاغر دور نگـاه کـیست
دل در میان کاکل و زلف تو گم شده‌ست — جرأت ولی کجاست که گویم گناه کیست
خـود را کشـد بـه سـایهٔ زلف دراز یـار
قاری دل شکسته ببین در پـناه کـیست

سـرو قـد بـلند تـو از بـوستان کـیست — این فتنه برق خرمن تاب و توان کـیست
خورشید پیش روی تو آمد چراغ صـبح — روشن نشد که شمع تو از دودمان کیست
گر زابروی تو نیست به مژگان اشـاره‌ای — یـارب دلم نشـانهٔ تـیر کـمان کـیست
چشمت به‌گردشی دل ما بی‌قرار ساخت — ایـن فـتنهٔ غـزال رم آرام جـان کـیست
پـروای صـید مـرغ دل مـا نـمی‌کند — گـلدام چـین سـنبل او آشـیان کـیست

در رستخیز جلوهٔ محشرخرام یار / دیگربه‌دست حوصله ضبط عنان کیست
این‌گونه‌گل زخاک سیه جای‌حیرت است / یارب متاع خوب بتان از دکان کیست
دل در میان پیکر زارم چو عقده‌ای‌ست / این رشته تاب‌خوردهٔ موی میان کیست
بر سینهٔ شکسته‌دلان داغ مانده‌اند / سربسته این خزانه به مهر و نشان کیست
بر روی هر کسی در او وا نمی‌شود / یارب درون خلوت دل آشیان کیست
خورشید هم به سایهٔ او آرمیده است / چتر بلند چرخ برین سایه‌بان کیست
بی‌بهره است مغز دل از ذوق لذتش
قاری نشان ناوک او استخوان کیست

دل ز گلبرگ رخت گر سخن تر می‌گفت / لب شیرین تو هم قند مکرر می‌گفت
به حدیث لب شیرین تو مانند چو نیست / واعظ از بهر چه حرف لب کوثر می‌گفت
روز برگشتهٔ بخت من سرگشته چو دید / کاکلش حال پریشان من ابتر می‌گفت
بس‌که در راه نثار تو گهرریزی کرد / دیده را مردم چشم تو توانگر می‌گفت
کرده قطع سخن من مژهٔ خونریزت / ورنه حرفی دل صدپاره ز خنجر می‌گفت
رشته نازک شده بسیار میان من و دوست / کاش با موی میانش تن لاغر می‌گفت
ناله‌های دل پامال به گوشش نرسد / این سخن تکمهٔ خلخال مکرر می‌گفت
تا کدامین سرشوریده به خاک افتاده / دل به تیغ نگه او سخن از سر می‌گفت
هرکه پامال کند خون مرا کور شود / زیر سرپنجهٔ شهباز کبوتر می‌گفت
چقدر منتظر نامهٔ لطفیم ز دوست / کاش پیغام مرا قاصد دلبر می‌گفت
این تنک‌حوصله هرگز نکند حرف نگاه / شیشه رازدل خود از چه‌به‌ساغر می‌گفت
قاری از گوهر پاک سخنت واقف نیست
هرکه پیشت سخن ازحقهٔ گوهر می‌گفت

آن‌شوخ که هرگز نکند یاد من این است / فکرش نرود از دل ناشاد من این است
سرگشتهٔ طوف حرم کوی بتانم / در راه طلب قبلهٔ ارشاد من این است
از جلوهٔ مهتاب بر و دوش خرابم / سیلی که بهم برزده بنیاد من این است

فکر قد و بالای تو والا نظرم ساخت	با سرو سرم‌نیست‌که شمشادمن‌این‌است
از آه اثر باخته خجلت‌کش یأسم	نقاش غمم خامهٔ بهزاد من این است
از دوری منزل دلم آرام ندارد	همچون جرس قافله فریاد من این است
درکار من ای عشق دگر تیشه‌زنی چیست	چون‌زحمت جان‌کندن‌فرهادمن‌این‌است
نامش به زبان آرم و ریزم گهر از چشم	در خلوت غم سبحهٔ اوراد من این است
شور سخنم گر مزه دارد عجبی نیست	فیض اثر طبع خداداد من این است

آشفته دماغ از اثر طبع رسایم
قاری چه‌کنم طرهٔ شمشاد من این است

چنین که هر نفسم می‌رود قرار از دست	خرام ناز توام برد اختیار از دست
گل دگر به کفم لایق حضور تو نیست	بگیر این دل صدپاره یادگار از دست
ز بی‌وفایی رنگ زمانه دانستم	که رفته رفته رود عاقبت نگار از دست
بیا به دیده تماشای اشک‌ریزی کن	مده برای خدا سیر آبشار از دست
به باغ رفته‌ام از خویش دست من گیرید	که برده هوش مرا نالهٔ هزار از دست
ز دود آه ندارد شکیب سینهٔ چاک	چگونه شانه کشد زلف مشکبار از دست
سر نیاز به پای بتان مگر ساییم	فکنده‌اند چو دلهای بی‌قرار از دست
مباد پای تو زین شیشه‌پاره رنجه شود	فتاده است به راهت دل فگار از دست
حباب را به سر افتاده است باد غرور	چگونه موج نهد تیغ آبدار از دست
غنیمت است دو روزی هوای پای گلی	مده چو آب روان دامن بهار از دست
ز حلقه چشم به راه است صید مطلب را	خدا نکرده رود دام را شکار از دست

شراب داد مرا چشم سرخوشش قاری
بگو به پیر مغان جام را گذار از دست

اگرچه از مژهٔ شوخ او به دل خار است	شکایتی نتوان چشم یار بیمار است
ز ما تطاول آن‌زلف تابدار مپرس	چه واکنم سر طومار قصه بسیار است
ز درد خویش چه نالم به آن کمان‌ابرو	که ناوکش ز دل خسته‌ام خبر دار است

شکوه حسن تو از بس‌که برد از خویشش — به پیش روی تو آیینه نقش دیوار است
به دست و پای تو از بهر عذر می‌افتند — حنا به دست تو ای نازنین گرفتار است
زدیده گرچه زند سیل‌اشک حیرت موج — هنوز آینه‌ام تشنه‌کام دیدار است
همین نه شانه بود سینه‌چاک سنبل او — که روز آینه هم از خطش شب تار است
کشیده از رگ گل خط یار گلدامی — که باز بلبل شیدای ما گرفتار است
ز راه عشق ندارند سینه‌چاکان غم — که بهر شانه خم و پیچ زلف هموار است

ز بخت خفته ندارم شکایتی قاری
به راه شوق کسی چشم داغ بیدار است

اگر چوشمع سحر سرنماند و سامان‌رفت — خوشم که از دل من داغ شام‌هجران رفت
شمیم مشک ختن از نسیم او خیزد — صبا به حلقهٔ آن‌زلف عنبرافشان رفت
ز بس‌که گوشهٔ دل تنگ دید جا نگرفت — به سینه حسرت تیر تو ماند و پیکان رفت
چو سرمه خاک من آخر به باد خواهدداد — که حرف کشتن من بر زبان مژگان رفت
شب است و جادهٔ باریک تا چه پیش آید — به فکر کاکل او خاطر پریشان رفت
چو شانه بی‌سببی نیست چاک‌های دلم — تطاولی به سر از دست زلف جانان رفت
ز گریه خانهٔ مردم خراب گشت مپرس — که از فراق تو بر دیده‌ام چه توفان رفت
نشست گرد خط آخر به دامن نازش — اگرچه جلوهٔ حسن تو دامن‌افشان رفت

ز دست ما نرود چاک جیب جان قاری
چه شد که از کف عریانی‌ام گریبان رفت

گرچه دل در غم او فکر بد و خوب نداشت
هیچ میلی به وفا خاطر محبوب نداشت
چشم خود را به نظربازی یوسف ز چه داشت
گر زلیخا سر همچشمی یعقوب نداشت
تا جواب دل مشتاق چه خواهد گفتن
قاصدی کز بر یار آمده مکتوب نداشت

درد جان‌سوز غم عشق تو شد حوصله‌کاه
ورنه صبر دل آزرده‌ام ایوب نداشت

این‌قدر کامده پامال غمت منظر چشم
جز کمانخانهٔ ابروی تو سرکوب نداشت

آخر از پیش پدر برد مه کنعان را
شوق گستاخ زلیخا غم یعقوب نداشت

گشته از بهر چه یک عمر مقیم در دل
گر نفس راه به سر کوچهٔ مطلوب نداشت

اهل بینش بود از رسم تکلف آزاد
خانهٔ چشم به‌غیر از مژه جاروب نداشت

ایمنند اهل صفا از غم پامالی دهر
خانهٔ آیینه‌ها کلفت سرکوب نداشت

اینهمه شیوهٔ شیرین زباندانی چیست
به سخن طبع تو قاری اگر اسلوب نداشت

گرچه با اهل صفا شیوهٔ مرغوب نداشت
دل ما هیچ غم دهر پرآشوب نداشت

مدعی را به سخن طبع سخن‌سنج زند
زخم تأثیر زبان قلمم چوب نداشت

دل حیرت‌زدگان در پی سامان نبود
خانهٔ آینه هرگز غم جاروب نداشت

رفت یوسف که کند چشم زلیخا روشن
هیچ شرمی مگر از دیدهٔ یعقوب نداشت

من هم‌ای آب روان چون توچمن راگشتم
هیچ سروی روش قامت محبوب‌نداشت

تلخکامم ز ترش‌رویی شیرین‌دهنی
که به عاشق‌لب‌لعلش‌سخن‌خوب‌نداشت

بی‌نشان است ز بس منزل جانان قاری
جادهٔ کعبه روان هم پی مطلوب نداشت

مگو که قد بلندش به سرو مانند است
که سرو بندهٔ آن‌قامت برومند است

چو غنچه لعل تو با ما خموش تا چنداست
سخن بگو که به حرفت دل آرزومند است
چو غنچه لعل تو با ما گرفته تا چند است
تبسمی که دلم خستهٔ شکرخند است
ز بیقراری طفل سرشک هیچ مپرس
به پای‌بوس تو عمری‌ست آرزومند است
بیا و خون من خسته بی‌محابا ریز
اگر به کشتن ما خاطر تو خرسند است
ازان به دیدهٔ ما گرم می‌خورد خورشید
که اندکی به گل روی یار مانند است
به زهرچشم خود آن‌شوخ تندخویم کشت
اگرچه شیرهٔ جان لعلش از شکرخند است
کسی که هست نمک‌خوار لعل او داند
که چاشنی شکرخند بهتر از قند است
ز ما تطاول آن‌زلف تابدار مپرس
که درکفش دل هرکس فتاده در بند است
به اهل فضل برومندی است پیوستن
که هر نهال برومندی‌اش ز پیوند است
همین ز خانهٔ آیینه می‌رسد آواز
که حسن صاف‌دلی جوهر هنرمند است
ز چشم خامه چکیده‌ست بی‌سخن قاری
سخن که در نظرم چون عزیز فرزند است

•

شکوه جلوه‌اش از خط مشکبار نرفت — صفای آینه از موج این غبار نرفت
سخن ز طرز خرام که در چمن برخاست — که هیچ بر لب جو حرف آبشار نرفت
چه آتش است غم جانگداز لاله‌رخان — که خاک گشتم و داغ از دل فگار نرفت

به کوی دوست چه توفان فتنه می‌بارد / که طفل اشک هم آنجا به اختیار نرفت
کجا به آب گهر تشنگی دهم تسکین / ز خاطرم هوس لعل آبدار نرفت
کدام روز که از وعدهٔ خلاف کسی / سرشک ما به سر راه انتظار نرفت
دلم فسون خم زلف می‌برد ورنه / به اختیار کسی در دهان مار نرفت
سوار آمده بر اسب ابر و باد چو برق / هنوز کین خزان از دل بهار نرفت
حنا هم از غم جانکاه دوری‌ات داغ‌است / کسی نماند ز دستت که داغدار نرفت
نگاه شوخ تو یارب چه باده پیموده‌ست / که مستی از سر آن‌چشم دل‌شکار نرفت
اگرچه خون مرا جام جام می‌نوشند / هنوز از سر چشم بتان خمار نرفت

گناه نرم‌دلی‌های من بود قاری
که کینه‌ام ز دل سخت روزگار نرفت

بازم دماغ فکر رسا زآسمان گذشت / تا حرف قامت که مرا بر زبان گذشت
از شوق پایْ‌بوس نهال بلند یار / عمرم به پای سرو چو آب روان گذشت
از بس‌که سرو قامت دلدار سرکش است / تا پهلویم رسید چو تیر از کمان گذشت
رنگین چرا به رنگ حنا ساخت پنجه را / از خون من گر آن‌بت نامهربان گذشت
دیدم که هیچ سرو قباپوش سر نداشت / آن‌شاخ گل به باغ چو دامن‌کشان گذشت
آخر سری به کوی دلآرام می‌کشد / سرگشته‌ای که از سر جان وجهان‌گذشت
تا کی چو ابر گریه به ویرانی جهان / باید چو برق از سر این خاکدان گذشت
تنها ز دستبرد خزان لاله داغ نیست / شبنم به آب دیده هم از گلستان گذشت
از بس به راه شوق تو گردیده بی‌قرار / شوریده نالهٔ جرس از کاروان گذشت
سرگشتگی به وادی اوهام تا به کی / گامی‌ست کوی دوست گر از سرتوان گذشت

قاری ز فکر قامت محشر خرام یار
توفان قیامتی به من ناتوان گذشت

چون‌شانه‌چاک‌سینه‌ام‌ازاستخوان‌گذشت / تا حرف کاکل تو مرا بر زبان گذشت
بر من زبان خنجر نازش دراز شد / تا نام کشتنم به لب دلستان گذشت

تکلیف ناله‌ام مکن ای شعله‌خو دگر / کار سپند سوخته‌ام از فغان گذشت
بود از زبان تیغ همین حرف کشتنم / نامم اگر گهی به لب دلستان گذشت
سنگین نگفته‌ایم دل سخت یار را / بر طبع نازکش سخنم چون گران گذشت
تا دیده است جلوهٔ گلشن فریب او / از داغ داغ رشک چه بر گلستان گذشت
امشب به باغ بلبل ما غرق ناله بود / از بس‌که موج بوی گلش زآشیان گذشت
از بس‌که هست منزل مقصود بی‌نشان / هرکس به جا رسید ز نام و نشان گذشت
عالم تمام غرقهٔ توفان آفت است / یارب چه سیل فتنه ازین خاکدان گذشت
هرگز نرفته زآتش جانسوز بر سپند / زین دشت‌تفته آنچه به‌ریگ‌روان گذشت
بر رنگ زعفرانی ما جای خنده است / از بس بهار عمر به رنگ خزان گذشت

تا پایمال جادهٔ تسلیم گشته‌ام
قاری سر غبار من از آسمان گذشت

چو بهر کشتنم آن‌فتنهٔ زمان برخاست
ز موی موی تن آواز الامان برخاست
به‌جز خطش که ازو آب و رنگ حسن برفت
کدام سبزه به تاراج گلستان برخاست
به باغ جلوه چو آن‌سرو خوشخرام نمود
روان به پیش قدش سرو بوستان برخاست
سلوک جادهٔ مقصود بس که دشوار است
درین ره از دل سخت جرس فغان برخاست
حدیث سروسهی برنیامد از لب جو
چو حرف نخل بلندش به بوستان برخاست
نشست در دل نخچیر ناوک نازش
پی شکار چو آن‌شوخ شخ‌کمان برخاست
اگر اسیر خم زلف پیچ پیچ تو نیست
چرا ز حلقهٔ زنجیر این فغان برخاست

کدام غنچهٔ خاموش زین چمن گل کرد
که باز نالهٔ رنگین بلبلان برخاست
چو سنگ جاده زمینگیری نشیمن چند
توان چو گرد به دنبال کاروان برخاست
نشد غبار خطش سرمهٔ صدا قاری
فغان که شورم ازین فتنه دودمان برخاست

به محفل آمد و از ناز بر زمین ننشست
به دل چه داغ کز آن‌شوخ شرمگین ننشست
به صفحهٔ دل ما حرف مهر و کین ننشست
به‌غیر نام تو نقشی درین نگین ننشست
دو اسپه موکب حسنش ز دیده رفت و هنوز
غبار گردهٔ آن‌خط عنبرین ننشست
اگرچه از خط مشکین گرفته رویش گرد
هنوز شعلهٔ آن‌لعل آتشین ننشست
ز دلنشینی تیر نگاه یار مپرس
چنین به خاطر کس حرف دلنشین ننشست
اگرچه لخت جگر سرمه‌ای شد از دستش
صدای بی‌اثر نالهٔ حزین ننشست
ز پهلویم دل وحشی چرا گریزان است
اگر به پهلوی آن‌شوخ نازنین ننشست
چنان به پهلوی دل جا گرفت پیکانش
که غنچه پهلوی گل هیچگه چنین ننشست
به آستان تو از بس‌که جبهه‌سایی کرد
به‌غیر سجدهٔ من نقش بر زمین ننشست
دگر ز بندگی عشق دم مزن قاری
تو را که داغ غلامیش بر جبین ننشست

کرشمه خیز نگاهی و صد ادا دیده‌ست ز چشم یار چه گویم که دل چهادیده‌ست
ستم رسیده وفا کرده و جفا دیده‌ست ز دل مگو که ز دست تو داغ‌ها دیده‌ست
به خاکساری آن در امیدها داریم که فیض دولت پابوس نقش پادیده‌ست
هنوز درد دلم ای بتان نمی‌دانید کشیدم آنچه ز دست شما خدا دیده‌ست
همین به حلقهٔ غم دیدگان عشق منم ستمکشی که وفا کرده و جفا دیده‌ست
دمید شام خط و این سخن سفید نشد که بی‌رخ تو دل ما چه روزها دیده‌ست
بیا که همدم دلسوز ما تویی ای داغ همیشه از تو دلم چشم آشنا دیده‌ست
ز خاکساری فقر اینقدر شکایت چیست صفا ز خانهٔ درویش بوریا دیده‌ست
همیشه اهل صفا مهربان یکدگرانند هزار مرتبه آیینه روی ما دیده‌ست
چگونه غنچه نگردد ازین چمن دلگیر تطاولی که خزان می‌کند صبا دیده‌ست
بگو به لالهٔ این باغ ای صبا از من که پارهٔ دل ما نیز داغ‌ها دیده‌ست
گداز بخت سیه روزگار خود بیند سعادتی که شه از سایهٔ هما دیده‌ست
ز خوان نعمت منعم مجو حلاوت فقر که عیش این مزه را کاسهٔ گدا دیده‌ست
به آن رسیده که گردد ز خویش بیگانه زبس ستم که دل از دست آشنا دیده‌ست
حریف دست نگارین او مشو قاری که زور آن‌کف و سرپنجه را حنادیده‌ست

ز چتر کاکل مشکین پرند او قاری
همیشه حسن به سر سایهٔ هما دیده‌ست

دل سختش ندانم مایل کیست نگاه فتنه‌خیزش قاتل کیست
سویدای دل امشب منزل کیست چراغ داغ شمع محفل کیست
دل بیتاب الفت بسمل کیست شهید چشم مست قاتل کیست
ز من لیلی نگاهان را بگویید غبار سرمه گرد محمل کیست
نفس با این تپیدن‌های نفهمید که آخر گوشهٔ دل منزل کیست
دل افسرده ما سخت مرده‌ست ندانم زنده از شوقش دل کیست
جهان یک دفتر از دیوان عشق است دل بی‌عشق فرد باطل کیست
نشد روشن ز آتشکاری شوق که دل داغ غم بی‌حاصل کیست

نکرد آب روان صاف این سخن را — که سرو این چمن پا در گل کیست
نفس عمری‌ست دارد پرفشانی — تپش فرسوده‌بال بسمل کیست
دل نادان چنین آغشته در خون — ز دست طفل شوخ جاهل کیست
سپر در پیش تغیش سینهٔ ماست — نشان ناوکش آیا دل کیست

مرا کشت از تپیدن‌های بسیار
دل بیتاب قاری بسمل کیست

شد مدتی که خاطرش از ما گرفته است — یارب چه حرف در دل او جا گرفته است
آخر درین معامله دیوانه می‌شود — دل را ز فکر زلف تو سودا گرفته است
پهلونشین کیست ندانم خدنگ یار — شد مدتی ز گوشهٔ دل پا گرفته است
امروز در دیار جنون طفل اشک ماست — شوریده‌ای که دامن صحرا گرفته است
از شوق چشم سرخوش دلدار در چمن — ساغر به دست نرگس شهلا گرفته است
خورشید را چو صبح در آغوش می‌کشید — روشندلی که دامن شب‌ها گرفته است
هرگز شکار دام علایق نمی‌شود — آزاده‌ای که گوشه ز دنیا گرفته است
امروز نام سروسهی کس نمی‌برد — طرف قد بلند تو بالا گرفته است
گیرایی‌ای به پنجه‌ام ای بی‌خودی نماند — دست تو خوش که گردن مینا گرفته است
صبروشکیب‌وتاب‌وتوان عقل وهوش را — چشمت ز دست ماهمه‌یکجاگرفته است

قاری‌به‌بزم وصل چه‌مستانه اشک‌ریخت
چشم تو طرز گریه ز مینا گرفته است

در پی دامن یار افتاده‌ست — دست من گرچه ز کار افتاده‌است
نظرم خیره شد از گرد خطش — حیف در دیده غبار افتاده‌است
چشم مست که شکارانداز است — که به هر گوشه شکار افتاده‌است
دل چرا غرقهٔ توفان غم است — زورقش گر به کنار افتاده‌است
چون روم خواب که در بستر من — از غم آن‌مژه خار افتاده‌است
آخر ای ناله کجایی امشب — باز ما را به تو کار افتاده‌است

درگرفته‌ست دل ای گریه بیا   که درین پنبه شرار افتاده‌است
شیخ ما در چه حساب است که باز   به غم روزشمار افتاده‌است
سرکشید از رخ او سبزهٔ خط   در چمن راه بهار افتاده‌است
در دل خستهٔ خونین قاری   داغ از دست نگار افتاده‌است
کرده قاری هوس طرز کلیم
گرد، دنبال سوار افتاده‌است

گریه را عزم سر کوی تو رفتن باقی‌ست
آب را میل گذر جانب گلشن باقی‌ست
نفسی صبر کن از جان گرامی که مرا
یک دو حرف دگری هم به تو گفتن باقی‌ست
امشب از رشک رخ خوب تو می‌سوخت ولی
شمع را لاف زبان و رگ گردن باقی‌ست
آستین گرچه ره گریهٔ ما صد ره زد
الفت سیل سرشک من و دامن باقی‌ست
آتش شوق دل افسرده و داغ است به جای
اخگری در ته خاکستر گلخن باقی‌ست
سرو جان نذر تو کردیم و همان منفعلیم
که هنوزم حق تیغ تو به گردن باقی‌ست
کی خیال رخ خوبش رود از چشم ترم
در سرم ابر هواداری گلشن باقی‌ست
یارب از خانهٔ زنجیر به حسرت که گذشت
عمرها رفت و درو حلقهٔ شیون باقی‌ست
منزل عمر ز بس رهگذر امن نداشت
طی شد این جاده ولی خوف ز رهزن باقی‌ست

دل اگر جمع شود دیده پریشان نظر است
در این خانه چه بندیم که روزن باقی‌ست
پاره پاره‌ست دلم گرچه ز تیغ نگهت
مژه را گوی که جا یک سر سوزن باقی‌ست
از لب جو سخن سبزه شنیدیم ولی
حرف خط لب دلدار شنودن باقی‌ست
این‌قدر زود جدا از من آزرده مشو
قصهٔ درد جدایی به تو گفتن باقی‌ست
از خط یار مگر فیصله گردد قاری
گفتگوی من و آن‌نرگس پر فن باقی‌ست

اگرچه بی‌رخ خوب تو آرمیدن نیست
چورفتم از سر کویت دوباره دیدن نیست
شهید ناوک ناز تو چون به خون نتپد
ز دل کشیدن پیکان نفس کشیدن نیست
غم تو بس‌که نهاده‌ست داغ بر سر داغ
دگر به سینهٔ ما جای دل‌تپیدن نیست
شکایت سر زلف تو شد دراز ولیک
دماغ حوصله و طاقت شنیدن نیست
به راه شوق تو شد بس‌که گرم قطره‌زنی
دویدن‌است سرشک مرا چکیدن نیست
به تلخ‌کامی حرمان چگونه خو نکنم
که بهره‌ام ز لبش غیر لب‌گزیدن نیست
اگرچه پهلوی من یک نفس نیارامد
غزال وحشی ما را ز دل رمیدن نیست
به پیش جلوهٔ آن‌روی آتشین قاری
ز آفتاب مگو طلعتش ز دیدن نیست

اگرچه شیوهٔ بسمل به‌جز تپیدن نیست
به زیر تیغ تو امکان آرمیدن نیست
ز خود چه اینهمه پیوند می‌کند قاصد
جواب نامه از آن‌شوخ جز دریدن نیست
قرار از دل عشاق بی‌قرار مجوی
که در طبیعت سیماب آرمیدن نیست
به چک چک مژه آخر پراند گریه مرا
اگرچه طایر بی‌بال را پریدن نیست
جرس به قافله فریاد کرده می‌گوید
که قطع راه محبت به ره بریدن نیست

اگرچه کاکل پرپیچ دلکش افتاده‌ست نظر به خط تو جز باب سربریدن نیست

چگونه منزل مقصود طی شود قاری

که پای خفتهٔ ما را سر دویدن نیست

به تکلیف ادارهٔ انیس در ماه اسد ۱۳۲۰ در جشن ۲۳ استقلال گفته شد. ۱۴ رجب ۱۳۶۰

بیا که خاطر خرد و بزرگ ما شاد است

چمن به دولت این جشن عشرت‌آباد است

ز بس گرفته درین جشن زیب و زینت خوش

بساز اوست که حیرت‌فزای بهزاد است

قلمرو دل آزادگان بود معمور

جهان اگرچه بنایش خراب‌آباد است

کنون که فرصت کار است کوششی بنمای

که از وصیت مردان کارم این یاد است

به زور همت خود بر خورید ز استقلال

«که مانده از پدر این باغ و وقف اولاد است»

ز ترک راحت خود راحتی به خلق رسان

که راحت دل آزادگان در امداد است

تردّدی پی تشیید کاخ استقلال

که بارگاه شرف این خجسته بنیاد است

خوش است نعمت آزادیت غنیمت دان

که این عطیه تو را دولت خداداد است

به تقریب کشیدن دندان‌های اصلی و ساختن دندان صنعی در ماه شوال ۱۳۵۹ق این دو غزل را سروده‌ام

از اینکه قوهٔ خاییدن طعام نداشت

به‌جز ملال دلم حاصلی ز کام نداشت

لجام کرد به دندان صنعی‌ام آخر
فلک چو دید دهان مرا لجام نداشت
زهم گسیخت بدانگونه سلک دندانم
که این دو رشته تو گویی بهم نظام نداشت
تهی‌شده‌ست ز دندان کنون دهن گویی
که دانه‌ای هم ازان مشت در به کام نداشت
مجو فراخی عیش از جهان تنگ که چرخ
به دست قرصی اگر صبح داشت شام نداشت
چسان سپهر کند عذر تشنه‌کامان را
که آفتاب و مهش جرعه‌ای به جام نداشت
شدیم تا خبر از خویشتن به خواب گذشت
فغان که عهد جوانی چو گل دوام نداشت
نگشت عمر سبک‌سیر منع از رفتن
که این رمندهٔ وحشی به سر زمام نداشت
مجو ز آخر عمرت نشاط اول عمر
که فیض وقت سحر را سواد شام نداشت
کدام لحظه ز عمرم به خرمی بگذشت
که یاد مرگ دل خسته تلخ‌کام نداشت
گذشت عمر و نرفت از دماغ سودایت
کسی به‌رنگ تو قاری خیال خام نداشت

نظرفریبی حسنت مه تمام نداشت
چو عارض تو به رخ خط مشکفام نداشت
تمام رفت به تاراج لشکر غم تو
دلم ز صبر و سکون خود بگو کدام نداشت

به شاخ گل دل مشکل‌پسند میل نکرد
که فتنه‌خیزی آن‌سرو خوشخرام نداشت
تمام این سخن از قاصد است ورنه چرا
حلاوت لب دلدار این پیام نداشت
زمانه دشمن جان است نامجویان را
خوش آنکه کام گرفت از جهان و نام نداشت
به مهلتی که جهانت دهد فریب مخور
کدام دانه درین صیدگاه دام نداشت
شمیم زلف تو بر بوی گل دهم ترجیح
که نکهت سر زلفت چو گل ز کام نداشت
به نزد آنکه بود کام‌ها به ناکامی
جهان به کام بود گر جهان به کام نداشت
فتاد در کف او نقد دل به زور گرفت*
وگرنه بر من وارسته حسن وام نداشت
حدیث دلکش قاری چگونه شیرین است
چو نیشکر قلمش گر شکر به کام نداشت
ز خویش برده مرا چشم سرخوشی قاری
که همچو او نگه نشئه‌خیز، جام نداشت

خاک وطن

همان بهشت که گویند نزهت‌آباد است
به چشم اهل نظر خاک پاک اجداد است
وطن چه روضهٔ فرحت‌فضاست نام خدا
کزین فضای دلاویز خاطرم شاد است

* - فتاده نقد دلم در کفش به زور گرفت

هـــرآنکـــه حـــرمت مـام وطـن نگـه‌دارد
بـــه پـــیش اهـــل نـظر بـهترین اولاد است
بـــه زیـــر بـــار غـــلامیّ کس مـرو زنـهار
کـه ایـن حـدیث ز آزادگـان مـرا یـاد است
ز بـــرگ‌ریز خـــزان فســردن است ایـــمن
دریـن چـمن چـو سهی‌سرو هـرکه آزاد است
اســـاس زنـــدگی خـــویش روی زور گـذار
کـه غـیر زور دگـر هـرچـه سست‌بنیاد است
هـــمین تــرانــه ز آزادگـان رسـد در گـوش
کـــه آبـــروی اســیران مـدام بـرباد است
هـــزار خســـروپرویز گشت خـاک و هـنوز
ز فـــیض کـوهکنی زنـده نـام فـرهاد است
به سر هوای وطـن خـوش بـود کـه حب وطـن
بـــه هـر کـه داد خـدا دولت خـداداد است
کـنون کـه غـیر نـبسته‌ست دست و پـای تـو را
مـــددرسان وطـــن بـاش وقت امـداد است
دعـــای شـــاه جـوان‌بـخت مـی‌کنم قـاری
کـــه ایـــن دعـای نکـو بـهترین اوراد است

در موسم برگ‌ریزان ۱۳۵۴ سروده شد

خزان رسید و شکفتن ز یاد گـل‌ها رفت
ز بـاغ نـاله‌کـنان عـندلیب شـیدا رفت
خزان رسید به تاراج ساز و بـرگ چـمن
چنانکه مشت زر غنچه هم به یغما رفت
فسردجوی‌بدانسان‌که‌ماندخشک‌به‌جای
چو دید با دل سرد آب هم به دریا رفت
دل گرفته کـنون کـنج خـانه مـی‌خواهـد
که فصل سیر گل و مـوسم تـماشا رفت
دگـر بـرای نشسـتن بـهانه پـیدا شـد
مـرا بـه کـوچهٔ دلدار خـار در پـا رفت

سـواد شـهر بـه شـوریدگان نـمی‌سازد چو گردباد توان هوکشان به صحرا رفت
درون سینه ز بس جا گـرفت انـدُه دهـر دل شکسته چنان تنگ شد که از جا رفت
طـرب ز طبع مـلولم دگـر مـجو قـاری
که ذوق عهد جوانـی ز خـاطر مـا رفت

به خواهش مدیر مجلهٔ آیینهٔ عرفان در ۱۳۵۲ گفته شد

شب که چشم ما به روی یار حیران بـوده است
از سـر شب تـا سـحر آیـینه‌بندان بـوده است
روزگاری جای مـا در کـوی جـانان بـوده است
مـایهٔ جـمعیت آن‌زلف پـریشان بـوده است
بـر سـر کـویش دل نـالان هـمین امـروز نـیست
تا نواخـوان بـوده بـلبل در گـلستان بـوده است
از تـبسم بـارها پـاشیده بـر زخـمم نـمک
طرفه مرهم نِه به ریش آن‌لعل خندان بوده است
ناله مطرب بود و ساقی ذوق و می خوناب دل
تا غـمش در تـنگنای سـینه مـهمان بـوده است
نی سرشکم از چکیدن مـاند، نـی آه از عـروج
بر سر ما سخت امشب باد و بـاران بـوده است
بـی‌رخش تـنها نـه بـزم مـا مـصیبت‌خانه بـود
خـانهٔ آیـینه هـم بسـیار ویـران بـوده است
نـی شکـایت از فـلک دارم نـه از دور زمـان
روز من بـرگشته زان بـرگشته‌مژگان بـوده است
فکـر تـعمیر خـرابـی‌های دل از مـا مـجوی
کار ما دایـم بـه عشـق خـانه ویـران بـوده است

بر بناگوشش شکنج زلف هر کس دید و گفت
روکش صبح از چه رو شام غریبان بوده است
جیب جان امروز قاری از غمش صد چاک نیست
سال‌ها عشقش به ما دست و گریبان بوده است

در حدود ۱۳۴۸ شبی در بزم طربی که رحیم‌گل می‌خواند سروده شد*

شب که آن‌مه‌پاره طرح بزم با احباب ریخت
از صفای جلوهٔ خود رونق مهتاب ریخت
بی‌تو سیل اشک من از بس‌که شب بیتاب ریخت
آنقدر خون شد دلم کز چشم داغم آب ریخت
سجده‌گاه چشم مست آن‌طاق ابرو گشته است
تا کدامین دست یارب طرح این محراب ریخت
خواب راحت یک قلم از چشم حیرانم پرید
فکر مژگان تو خارم تا به رخت خواب ریخت
جلوهٔ حسن تو خیلی شسته می‌آید به چشم
بر سر دستت مگر خورشید انور آب ریخت
ضبط اشک بی‌قرار از دست مژگان مشکل است
می‌شود پاشان چو از کف پارهٔ سیماب ریخت
مستی سرشار او از جام مالامال کیست
بحر را مستانه از کف ساغر گرداب ریخت
در هوای نوبهار خط ریحان کسی
دیده چون ابر بهاری عاقبت سیلاب ریخت

* ـ این بزم طرب در کوچهٔ شمع‌ریزها به جای عبدالجبار خان رسام بودکه معلمین دار المعلمین ترتیب داده بودند بنده نیز شامل بود (بیتاب).

تا کی ای نفس این‌قدر گردی عرق‌ریز تلاش
قیمت گوهر نمی‌ماند چو از وی آب ریخت
دیدم آن‌دور نگه قاری که از خود رفته‌ام
ساغر چشمش به کام ما شراب ناب ریخت

به استقبال کلیم سروده شد

به‌جز غم تو کزین گوشه هیچ پا نگرفت
درون خلوت دل فکر غیر جا نگرفت
اگرچه غمزه او دست از جفا نگرفت
ستم کشیده‌دلم جز ره رضا نگرفت
فغان من به فلک بر شد از سیه‌بختی
به حیرتم‌که‌ازین سرمه‌چون صدانگرفت
اسیر عشوهٔ بیگانه‌مشربی شده‌ام
که خویش را به من از ناز آشنا نگرفت
زکف به خاک در افگند و ریزه ریزه‌نمود
غرورش آینهٔ دل شکست و وانگرفت
شدم چو آینه از دست او جلای وطن
هنوز خاطر آن‌فتنه‌جو صفا نگرفت
بهار را غم افسردن خزان به کجاست
حدیث شکوهٔ ما در دل تو جا نگرفت
ز اشک و آه ستمدیدگان عشق مپرس
تمتعی کس از ین آب و این هوا نگرفت
سراغ بخت بلند از جهان چه می‌جویی
ازین خرابه به‌جز بوم کس هما نگرفت
ز بس‌که آمده گمراه نفس ما قاری
ندیده راهزنی را که رهنما نگرفت

به خواهش مدیر انجمن در حدود ۱۳۵۳ سروده شد

گویی به دل از شحنهٔ ناز تو حذر داشت
چشمم که به‌رخسارتودزدیده‌نظر داشت
از بهر نثار قدمش مردم چشمم
در دامن مژگان خود از گریه گهر داشت
جز ناوک ناز تو کسی محرم دل نیست
دیدیم درین غمکده صدبار گذر داشت
بر هرکه درین باغ صبا راگذر افتاد
چون لاله‌زسودای توداغی‌به‌جگرداشت
شوق از رخ زیبای تو گلچین هوس بود
دل از ختن موی تو سودای دگر داشت
طی گشت به صد خون جگر مرحلهٔ عمر
این راه خطرناک عجب کوه و کمرداشت

شدچشمهٔ خورشیدبه‌دامان سحرخشک — امشب که سرشکم‌سخن‌ازدیدهٔ‌ترداشت
جز تیر درین معرکه دلجوی هدف‌کیست — از پـارهٔ دل غـمزهٔ دلدوز خـبر داشت
چون تیر هوایی به خـطا مـی‌رود امـروز — رفت آنکه به دل آه جگرسوز اثر داشت
بی‌جا سخن دلکش قاری نمکین نیست
از لعل شکرخای کسی شور به‌سرداشت

به استقبال میرزا رفیع قزوینی در حدود ۱۳۵۴ گفته شد

پـــریوشی کـــه نـــظر مـــایل نـظارهٔ اوست
دلم دونـــیمه ز رخســار مـــاه‌پارهٔ اوست
خـراب مـیکدهٔ چشـم خـوش اشـارهٔ اوست
دلم کـــه جـــلوه‌گـه نـاز پـاره پـارهٔ اوست
صـــبا کـــجاست کـــزان رو نـقاب بـردارد
کـــه شـــوق پـرده‌درم مـایل نـظارهٔ اوست
بـه گـوش آن‌بت شـنگول کس نگـفت از مـا
کـــه دل ز حـلقه‌به‌گـوشان گـوشوارهٔ اوست
بـه حـیرتم کـه چـرا چشـم یـار مـخمور است
کـــه دور مـــیکدهٔ نـــاز در اجـــارهٔ اوست
ز بس‌کـــه آن‌مـــژهٔ جـــان‌شکار گـیرا هست
دلی کـه گـم شـود از سـینه در قـنارهٔ اوست
هـــوای گـوشهٔ چشـمی فـتاده در سـر مـا
کـــه فـــتنه مـــایل بـیداد از اشـارهٔ اوست
بـــه روی مـاه کـه امشب سـپند مـی‌سوزند
کـه مـجمری بـه نـظر چـرخ از سـتارهٔ اوست
محیط عشق که چرخش حباب روی کف است
گـذشتن از سـر سـود و زیـان کـنارهٔ اوست

رمـــوز عـــالم دل گـــر عـــیان شـود بـینی
کـــه آفـــتاب فـلک خـردتر سـتارهٔ اوست

چـه نسـبت است بـه اهـل لبـاس قـاری را
کـه بِـه ز خـرقهٔ تـزویر جـیب پـارهٔ اوست

به استقبال میرزا صائب اصفهانی گفته شد

نـظاره از رخ زیـبای یـار نـور گـرفت | دل از تبسم جـانبخش او سـرور گـرفت
نگـاه هـرکه ز رخسـارهٔ تـو نـور گـرفت | ثمر به دامن خـود از نـهال طـور گـرفت
ز جیب صبح توگویی سر آفتاب کشید | به کف چو ساقی ما ساغر بـلور گـرفت
هـنوز گـرد سـپاه خـطش نـبود بـلند | که زلف سرکش او ملک‌دل به زور گرفت
بـــرای آنکـه کـند پـایمال نـاز آخـر | دل شکسته ز دستم به صد غرور گرفت
به بزم جلوه که عالم تمام محفل اوست | کلیم آمد و مشعل ز نـخل طـور گـرفت
سـپهر لقـمهٔ شـیرش نـمود آخـر کـار | کسی که دانه به زور از دهان مور گرفت
بـــرای نـفع خـلایق نشسـته در آتش | طـریق درس کـرم بـاید از تـنور گـرفت
بـه اسـتقامت جـاوید شـهره مـی‌گردد | به راستی چو عصا هرکه‌دست کورگرفت
بـه شکـر آنکـه خـداداده چشـم بـینایت | چه می‌شود قدمی چند دست کـور گـرفت
دهـان مـا و تـو شـیرین کـند ز آب زلال | اگرچه سایهٔ خود ابر زآب شـور گـرفت
بـه یـار قـاری مـا از زبـان صـائب گـفت | قیامت از لب چون پستهٔ تو شور گـرفت

هـمین نـه فـتنهٔ مـا گشت خـط او قـاری
جهان ز گـرد نـمکدان یـار شـور گـرفت

استقبال از سلیم و صائب

تو راکه غیرخودت‌کس‌به‌کارویاور نیست | بـه‌غیر رنـج‌کشی راحـتی مـیسر نـیست
فسون دور سپهرت به پنبه خواهد کشت | تو را که کـارگه نسـج هـم بـرابـر نـیست

ز ورطه‌رخت‌به‌ساحل‌چسان‌کشدهیهات | درین محیط چوکشتی کس شناور نیست
ز کان خویش نیاورده کس برون زر سرخ | به کارخویش چه‌نازدکه سکه‌بر زر نیست
به نزد آنکه حرام از حلال می‌داند | حلال خون وطن همچو شیر مادر نیست
به آشنایی بیگانه اعتماد خطاست | که گر به طبع برابر بود برادر نیست
به هر دیار که از خود کشند مردم آن | نکرد آنکه برادرکشی برادر نیست
به هر طرف که پرد می‌برد پیام از ما | هوانورد چو باشد غم کبوتر نیست

تلاش معنی بیگانه می‌کنی قاری
شنیده‌ایم سخن‌های تو مکرر نیست

هوای رتبه مرا از غرور در سر نیست | که لایق سر ما مغز هست افسر نیست
کجا ز راه هوس‌کس‌رسد به منزل‌دوست | که میر قافله‌اش رهزن است رهبر نیست
به خیره منکر چشم ترم مشو زاهد | سرشک حسرت ماکم ز آب کوثر نیست
تن‌ازگداز غمش همچو موی شدافسوس | که هیچ بهره مرا زان‌میان لاغر نیست
هزار گونه هوس ره درون دل دارد | اگرچه خلوت ایوان شاه بی‌در نیست
به هر لباس بتان جامه زیبی‌ای دارند | شکوه حسن همین در قبا و معجر نیست
به‌حیرتم‌که‌پسندتو از چه روی شده‌است | وگرنه لخت دل پاره پاره گوهر نیست
که گوید این سخن از من کناره‌جوی مرا | بیا که جز تو مرا آرزوی دیگر نیست

کنار چشمهٔ حیوان گرفته جا قاری
به سبزبختی خال لبش سکندر نیست

دلا شکایت بی‌جا ز چرخ در خور نیست | که‌چرخ‌قدرشناس‌است سفله‌پرورنیست
مگر به یاری توفیق وارهی ورنه | کدام مهره که دراین بساط شش‌در نیست
حباب را که به سر جای داده باد غرور | کدام لحظه که تیغی ز موج بر سر نیست
نمونه‌ای‌ست ز باغ بهشت خاک وطن | که فیض‌آب‌وهوایش‌به‌هفت‌کشورنیست
ز روی لطف در آغوش مهرپروردت | قسم به حق‌که‌حقش‌برتوکم ز مادر نیست
خدای داده تو را چشمه‌ها ز آب زلال | که نیم جرعه از آن بهرهٔ سکندر نیست

دلاوران نشـــانورز را ز دود تــفنگ نظر بـه پیچ و خـم طـرهٔ مـعنبر نـیست
گـهر بـه دامـن مـا از سـرشک مـی‌ریزد به رنگ دیدهٔ تر هیچ کس توانگر نیست
شکـوه تـاج مـرصع بـه شـاه ارزانـی سـر بـرهنهٔ مـا را هـوای افسـر نـیست
به جرأتی که تو داری حریف را صـدبار به دل اگر دل شیرش نهی دلاور نـیست
چـه گـویم از ره پـر پـیچ زنـدگی قـاری
که جز تلاش درین ره دگر تکاور نیست

مگــو کــه چشـم بـلاجوی یـار جـنگی نـیست
غـــزاله راست رمـــی شـیوهٔ پـلنگی نـیست
به تنگنای دل این شور و اضـطراب از چـیست
اگـــر نـــه فـتنه ازان لعـبت فـرنگی نـیست
هـــواپـرست کـجا مست جـام عشـق کـجا
که رند میکده چـو سـاکـن سه بـنگی نیست
خلاف عشق و هوس خاطرم مشـوش سـاخت
فـغان کـه هـیچ بـلایی چـو خـانه‌جنگی نیست
چســـان خـــلل نـــپذیرد بـــنای یکــرنگی
درین زمانه کـه کـارش بـه‌جز دورنگـی نـیست
ز رنگ کـــاهی عشـــاق خـــرمی مـــطلب
بــهار خســته‌دلان جــز شکســته‌رنگی نـیست
به کار مشکلش ای چـرخ ایـن گـره از چـیست
خـــدای را دل آزرده جـــعد زنگـی نـیست
نـــیاز خســـته‌دلان را بـــود امـــید قـــبول
کــه خـالی از سـر آهـنگ پـیر چـنگی نـیست
دلش ز دست سـپهر دورنگ تـنگ شـده است
وگـرنه شکـوهٔ قـاری ز دست‌تـنگی نـیست

شکر نهال کن که زمین تو قابل است کز میوهٔ نهال تو هر کام حاصل است
می‌پرورد نهال به آب سرشک خویش از بس‌که‌چشمه‌ساروطن‌غرس‌مایل‌است
یارب چه طرفه خاصیتی هست در نهال قد می‌کشد هر آنقدرش پای در گل است
در سایهٔ نهال تو آباد می‌شود این گلزمین که مزرع آن‌سخت قابل است
باغی به هر طرف کند آباد از نهال
دهقان سالخوردهٔ ما خوب عاقل است

ردیف «ث»

نظر به زهرنگاهی می دوساله عبث به دور چشم کسی گردش پیاله عبث
تو خود نمک به حرامی و می‌کشان دانند به دختر رزت ای محتسب حلاله عبث
ز پای حسن بکش رشتهٔ قباحت را مده تو نسبت سنبل به آن کلاله عبث
قلمرو دل ما از نگاه توست خراب برات غمزه برو می‌کنی حواله عبث
برآمده‌ست خط مشکسا به چهرهٔ یار به دور مه چه کشی ای سپهر هاله عبث
نمی‌رسد گهرت ای عدن به دندانش برابر از چه به دُر می‌کنی تو ژاله عبث
چو ملک دل به نگاهت فروختیم کنون بیاض دیده نسازیم اگر قباله عبث
قماش حسن مبادا که داغدار شود مگو به آن‌رخ گلبرگ برگ لاله عبث
خیالش از دل غمدیده می‌رمد قاری
چو او به دام نیاید کمند ناله عبث

ردیف «ج»

سرها چوحباب‌است‌درین بحرخطرموج زاب دم تیغ تو گذشته‌ست ز سر موج
بر چهرهٔ تابان تو این جوش عرق نیست از چشمهٔ خورشیددرخشان زده‌سر موج
درکوی‌توسرهای‌شهیدان‌چوحباب‌است از بس‌که زند دجلهٔ خون تا به کمر موج
کف بردهن‌از شوق چو دیوانه رواناست در بحر طلب می‌کند از خویش سفر موج
در معرفت ذات تو لال است زبانم کی از تک دریای محیط است خبر موج

از گریهٔ من بحر گرفته‌ست کناری	تا سیل سرشکم زده از دیدهٔ تر موج
آیا ز کفش رفته کدامین گهر راز	کز حسرت بسیار زند دست به سر موج
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانم	چون بحر به پایم ننهد سلسله هر موج

حرف لب شیرین که قاری شده وردش
گردیده زبان نی کلک تو شکر موج

از حسرت لعل تو زند دست به سر موج
تا چشمهٔ نوش تو شد از خنده گهر موج
در دیده سراب است اگر بحر و اگر موج
تا چشمهٔ نوش تو شد از خنده گهر موج
دشنام ز لعل تو که گفته‌ست که تلخ است
باشد لب شیرین تو ای شوخ شکر موج
خونریزی شمشیر تو از جوهر ناز است
پیش خم ابروی تو افگنده سپر موج
عمری‌ست چو من بی‌سر و پا می‌رود از خویش
جویای تو ای گوهر یکتاست مگر موج
صاحب‌گهران در پی آزار نباشند
توفان بلا کی زند از آب گهر موج

جان در سر بی‌صرفه سرایی رود آخر
قاری خورد از دست زبان تیغ به سر موج

ردیف «چ»

داری به من چو بی‌سبب ای روزگار پیچ	باری مرا به کاکل پرپیچ یار پیچ
دل از کدام حلقهٔ مویش شود خلاص	دارد شکنج گیسوی مشکین هزار پیچ
سخت است پاس خاطر طبع لطیف او	بی‌وجه کی به خویش خورد زلف یار پیچ
گنجی‌ست حب دوست به ویرانهٔ دلم	سودای زلف خورده به گنجم چومار پیچ

گنج مراد هر دو جهان در ضمیر توست / ای‌بی‌خبر زخویش‌به‌خود همچو مار پیچ
بگشای چین گیسوی مشکین خدای را / طومار لاف دعوی مشک تتار پیچ
در دل مرا ز آتش شوقش شراره‌ای‌ست / آهم به آن شراره خورد دودوار پیچ
راهی نیافت در دل سنگت به هیچ‌وجه / هرچند ناله خورد درین کوهسار پیچ
سودای زلف بر سر شوریدگان بس‌است / حرف عمامه را نبود اعتبار پیچ
خواهی به‌کام‌خویش کشی‌تنگ در برش
قاری بسان موی میان دور یار پیچ

ردیف «ح»

پیش رخت نمانده دگر آب و تاب صبح / ای چهرهٔ تو شسته تر از آفتاب صبح
باز آ و تیره‌روزی شام غمم ببین / ای مطلع جبین تو نایب‌مناب صبح
خونم ز دیده ریخت شب غم شفق دمید / رویت به یادم آمد و گشتم خراب صبح
روی تو را به خواب صبوحی ندیده‌است / شاید که گرم جلوه بود آفتاب صبح
لطف از جبین یار نبیند چرا کسی / آخر به‌غیر مهر دگر چیست باب صبح
خواهی که از ضمیر تو روشن جهان شود / بگذر چو آفتاب ز شبگیر خواب صبح
روشندلان مسخر خود خلق را کنند / از سایه تا به مهر دود در رکاب صبح
چیزی به‌غیر مهر ز اهل صفا مخواه / مضمون آفتاب بود در کتاب صبح
چون آسمان ستارهٔ اشکی سحرفشان / تا از ضمیر صاف شوی فیض‌یاب صبح
با آفتاب خویش اگر ناز می‌کند / داریم از جبین تو روشن جواب صبح
قاری نریخت اشک شفق‌گون ز دیده‌ات
بی‌درد خودبگوی چه داری جواب صبح

ردیف «خ»

زاشک‌خون‌شده گردید‌جیب‌ودامان‌سرخ / که لاله‌زار شود از هوای باران سرخ
قبای سرخ تو را در بر است و می‌شاید / که شاه حسنی و باشد لباس شاهان سرخ
به صفحهٔ رخ دلدار خط می‌گونی‌ست / مگر رقم زده یاقوت حرف قرآن سرخ

ز آه ســـرد دل خســـته‌ام نـمی‌ترسد که شد به خون من بی‌گناه جانان سـرخ
به یاد آن‌گلِ رو خـون دیـده تـوفان کـرد ز اشک دامن من گشت تا گریبان سـرخ
مـدام سـبزهٔ تـیغ تـو سـرخ رو بـاشد کزوست‌درصف‌عشقت‌رخ‌شهیدان‌سرخ
اســیر زلف سـیه کـرده‌انـد قـاری را
که باد تـا بـه ابـد روی گـلعذاران سـرخ

شـده‌ست تـیغ تـو از خـون بی‌گناهان سـرخ
چرا بـه کشـتن مـا مـی‌شوی بـه ایـن‌سان سـرخ
نکرده است ز پان لعل خـویش جـانان سـرخ
کـه گشته آن‌لبِ شـیرین ز نـقش دنـدان سـرخ
پـــریت کـــرده هـــلاکـوی غـمزهٔ تـو مگـر
کز اشک خون شده شد رخت فوج مژگان سرخ
بـــه پـــیش قـاتل بـی‌رحـم زردروی نـی‌ام
ز خون من شده صد شکـر روی مـیدان سـرخ
بـه روی بـرگ گـل یـار خـط مـی‌گـون نـیست
نـوشته خـوش قـلم حسـن ایـن گـلستان سـرخ
پـــــدر شـــود ز جگـــربند نـــاخلف آزار
بـه خـون شـاخ کـند طـفل غـنچه پـیکان سـرخ
بـود کـه سـبز شـود حـرف عـجز مـا قـاری
ز خون خویش نوشتم خـطی بـه جـانان سـرخ

بـهار آمـد و شـد بـاز بـاغ و بسـتان سـرخ
نـمود آتش گـل دشت سـرخ و دامـان سـرخ
مـرا کـه سـبزهٔ تـیغ تـو بـرگ پـان گـردید
خوش است اگر لب ز خمم‌نموده‌زین‌سان سرخ

فـتاده آتش حسـن تـو در تـنش ورنـه
نـبود جـامهٔ گـلنار لاله چـندان سـرخ
کـجا بـه دست نگـارین یـار مـی‌ماند
به خون خویش کند گرچه پنجه مرجان سرخ
ز مـا کـه مـی‌برد اکـنون بـه بـوسه پیغامی
که چشم خویش نمودم بـه لعـل جانان سرخ
دگـر بـه آتش مـا بـیش ازیـن مـزن دامـن
مسـاز لعـل لبش ایـن‌قدر تـو ای پـان سرخ
ز گـرم و سـرد جـهان کـرده‌ام دو چیز پسند
کـه آب سـرد بـود قـاریا مـرا نـان سـرخ

ردیف «د»

حسن تو رفته رفته ز خط در حجاب شد
پـنهان بـه زیـر پـردهٔ شب آفتاب شد
تار شعاعی از خط مِیْ‌گون کشیده است
مـه بـود عـارض تـو کـنون آفـتاب شد
از آتش عـذار تـو بـرخاست دود خط
از بس به روی گرم تو دل‌ها کباب شد
هرچند فیض صبح بناگـوش درگـذشت
در شام خط ز روی تو دل کامیاب شد
غـارتگر جـمال بـتان گـرچـه خـط بـود
حسن از سیاه خط تو حشمت مآب شد
گـردن‌کشان اسـیر کـمند تـو گشته‌انـد
نازم بـه کـاکـل تـو کـه مـالک‌رقاب شد
امـروز حـلقه بـرِ در دل داغ مـی‌زند
در خـانه‌ام گـذار کـدام آفـتاب شـد
دل می‌رسد به مطلب نایاب خود ز درد
آخـر گـل از گـداز تـمنا گـلاب شد
قـاری سخن ز مـوج خـرام کـه مـی‌کنی
بس کن که دل ز حسرت حرف‌تو آب شد

اگـر درد دل مـی‌شنیدی چـه مـی‌شد
به سروقت من می‌رسیدی چه مـی‌شد
سـر هـمسری بـا قـدت سـرو دارد
قـبایی بـرش مـی‌بریدی چـه مـی‌شد
مـرا چشـم خـون‌ریزت از نـاز کشـته
اگر خـون مـن مـی‌خریدی چـه مـی‌شد

نداری تو شمشاد طرز خرامش ز شرم قدش می‌خمیدی چه می‌شد
چو در خط یاران نکردی حسابم به نامم قلم می‌کشیدی چه می‌شد
دچارم به آن‌ترک خون‌ریز کردی گر ای دل به خون می‌تپیدی چه می‌شد
چو می‌ریزی آب رخ ای اشک آخر به پایش اگر می‌چکیدی چه می‌شد
به آهونگاهان شدی رام ای دل ازین وحشیان می‌رمیدی چه می‌شد
چه گستاخ دامان نازت گرفتم اگر دست من می‌بریدی چه می‌شد

چو واقف برت عرض خود کرد قاری
چه می‌شد اگر می‌شنیدی چه می‌شد

از حریم تو پا که می‌گیرد از تو دل ای بلا که می‌گیرد
می‌کشی گر به جرم عشق بکش از تو خون مرا که می‌گیرد
به رهت شد غبار من برباد خبرش از صبا که می‌گیرد
دیده روشن ز خاک پای تو شد نام از توتیا که می‌گیرد
گشته با آن نگار دست به دست خون ما از حنا که می‌گیرد
هرچه خواهی به دل کن ای غم یار سر دست تو را که می‌گیرد
به کفم پارهٔ دل است بتان این گل از دست ما که می‌گیرد
به ره غم فتاده‌ایم از پا ای بتان دست ما می‌گیرد

غمش آمد به دل فروقاری
راه سیل بلا که می‌گیرد

دلم ز زلف گره‌گیر او رها نشود کسی به حلقهٔ این دام مبتلا نشود
دلم چو غنچهٔ تصویر هیچ وانشود نسیم زلف تو تا همره صبا نشود
دل چو شیشهٔ من نازک است می‌ترسم خدا کند به تو سنگین‌دل آشنا نشود
مباد کم ز سرم سایهٔ سیه‌بختی چه غم که سایه فکن بر سرم هما نشود
به کام دل کف پای نگار می‌بوسد چگونه خون دلم از حسرت حنا نشود
رسیده است به لب جان خستگان‌وهنوز ز لعل دلکش او درد ما دوا نشود

چرا ز بهر تو با غیر مدعی گردم — چو هیچ‌گه ز تو کارم به مدعا نشود
نمانده تاب و توانم دگر برای خدا — بگو به غمزهٔ کافر حریف ما نشود
که می‌کند دیت کشتگان عشق ادا — کفیل ما اگر آن‌غمزه و ادا نشود
خم کمند دلاویز او اگر این است — ز حلقه‌اش دل آشفتگان رها نشود
دلم به دست نگیری به زیر پا مفکن — گذشته‌ام ز وفای تو گر جفا نشود

کنون که برده دلش آشنای قاری نیست
خدا کند بت کس مطلب‌آشنا نشود

هرکجا حرف قد دلدار بالا می‌شود
شور می‌خیزد ز عالم فتنه برپا می‌شود
حرف رعنایی تو ای سرو این‌قدر بالا مکن
در گلستان قامت او جلوه‌فرما می‌شود
هرکه از خلق نکو وضع تواضع‌پیشه کرد
همچو ابرویش به چشم مردمان جا می‌شود
گر چنین توفان اشک از دیده خیزد عاقبت
کاسهٔ گردون حباب روی دریا می‌شود
از خرابی‌های ظاهر می‌شود باطن وسیع
چون فتد دیوار سقف خانه صحرا می‌شود
حسن اگر پرهیزد آخر عشق گرد داد خویش
قید و بست یوسف از دست زلیخا می‌شود
گر ز دل بردن کنون زلف کج او منکر است
این درک آخر ز خط یار پیدا می‌شود

حرف بی‌جای رقیبان در دلت جا کرده است
قاری غمدیده جا دارد که بی‌جا می‌شود

جلوه آن‌کج‌کلاه خواهد کرد — روز مه را سیاه خواهد کرد

حسنت افزون ز شاه خواهد کرد | برتر از مهر و ماه خواهد کرد
با رخت جلوه ماه خواهد کرد | کی کجا این گناه خواهد کرد
چقدر طره‌ات سیه‌کار است | دلم از خود سیاه خواهد کرد
این‌قدر دل که برده از عشاق | چشمت آخر نگاه خواهد کرد
ای جفاجو کمان ابرویت | خانه‌ها را تباه خواهد کرد
هرکه بیند رخ تو در شب زلف | به مهش اشتباه خواهد کرد
بت بی‌راه شوخ وعده خلاف | چشم ما را به راه خواهد کرد
تا بسازد هوای عشق به من | کارم این اشک و آه خواهد کرد
یوسف ار بنده شد ندارد باک | آخرش حسن شاه خواهد کرد

واقف آن‌گل به گریهٔ قاری
خندهٔ قاه قاه خواهد کرد

خواهم که به‌جز حرف تو در گوش نباشد
یارب لب خوش‌گوی تو خاموش نباشد
خوب است که پیش نگهت می‌روم از خویش
میخانه چو بازیکدهٔ هوش نباشد
دادم ز شب تیرهٔ زلفش که ستاند
گر پیش نظر صبح بناگوش نباشد
دارد به کف از یاد تو دل ساغر داغی
خیر است که از وصل قدح‌نوش نباشد
سرجوش می راز تو یک جرعه نخورده‌ست
هر کس که چو خم در دل او جوش نباشد
دارد به کف از داغ تو دل ساغر دردی .
خیر است که از عیش قدح‌نوش نباشد

دل در ره نظاره شتابان شده ترسم
چاه ذقن از خط تو خس‌پوش نباشد

قاری دل و لبریز خیالش چه فسون است گر سایه به خورشید هم‌آغوش نباشداز
نشئهٔ لعل تو به سر هوش نباشد خود گوی ازین باده که مدهوش نباشد
گفتی دگرت هیچ فراموش نسازم یارب سخن گفته فراموش نباشد
داریم به کاشانهٔ دل مشعل داغی گر جلوه صفاخیز برو دوش نباشد
اندیشهٔ دنیا نزند راه خیالم این نیست غم او که فراموش نباشد
سرخوش شوم از لطف به قهر تو فزون‌تر مستم نکند باده چو سرجوش نباشد
اندیشه مکن می‌برم ای عشق به منزل بارت به دل ماست اگر دوش نباشد
دور از نظرت قاری غمدیده نگردد
گر غمزهٔ بیباک تو چاووش نباشد

هرچند وفا شیوهٔ محبوب نباشد با عاشق بیچاره جفا خوب نباشد
تا چند به جور و ستمت صبر توان کرد ظالم دل خونین‌جگر ایوب نباشد
سازیم صفا رهگذر یار به دیده غیر از مژه جاروب دگر خوب نباشد
تا برده صفا یار غبار است به چشمم ماتمکده را زینت اسلوب نباشد
حرف ستم حسن سفید از که توان شد گر پیش نظر دیدهٔ یعقوب نباشد
پایی به سر من زد و گفت از سر نازم تا کی سر شوریده لگدکوب نباشد
امروز به کاشانهٔ دل شور و فغانی‌ست بینید که آن‌شوخ دلآشوب نباشد
خوب است که اکنون شرف داغ تو دل یافت بی‌مُهر بلی رتبهٔ مکتوب نباشد
صد شکر که قاری به غم‌توست جگردار
تا پیش ستم‌های تو مغلوب نباشد

هر کس ز تو گل جدا نشیند خار است به هرکجا نشیند
برخیز و برو به بام تا مهر پیش رخت از حیا نشیند
روزش سیه همچو شب نمایی کس با چو تو مه چرا نشیند
قربان خدنگ او که بسیار در پهلویم از وفا نشیند
هرتیر که غمزه می‌کشاید در سینهٔ من به‌جا نشیند

خیزم سر راهش از سر و جان تا آنبت دلربا نشیند
در کوی تو از هجوم دل‌ها جا نیست که گرد ما نشیند
گردد خجل از وفا چو قاری
هرکس به تو بی‌وفا نشیند

اگر تیغ ابرویش بر روی ما زد ره دل کاکلش نیز از قفا زد
به‌جز غم روی خرسندی نبیند قدم هرکس درین ماتم‌سرا زد
شکار کاکل گلدام جانان هزاران خنده بر مرغ هوا زد
به گلشن زلف سنبل شد پریشان مگر حرفی از آن‌کاکل صبا زد
نبرد از تیغ جانان جان سلامت اگر بسمل هزاران دست و پا زد
کنون سازد به من تلخی دشنام دلم شیرینی لعل شما زد
خطت زان لعل نوشین کام بگرفت خضر گر ساغر آب بقا زد
نیارم رو سوی دولت‌پرستان به دنیا همت من پشت پا زد
به رویش درز چاک سینه وا شد چو داغت حلقهٔ مهر و وفا زد
به کویش از بر ما رفت و گم شد
دل آواره را قاری بلا زد

ز چشمش ساغری زد ناز گردید آن نگه سرخوش
ز زلفش سایه بر رویش فتاد آن‌خط مشکین شد
نه خال است اینکه جا دارد به رخسار صفاخیزش
خیال بوسه کردم داغداران برگ نسرین شد
بهارستان حسنش جوش گل‌های دگر دارد
ریاحینش،خط و گل چهره سنبل زلف مشکین شد
سخن تا کرده‌ام از حسن وری گلرخان قاری
کلامم نزد ارباب سخن شایان تحسین شد

تا به دل عکس خیال رخ خوبت جا کرد سینه سامانهٔ بتخانهٔ چین پیدا کرد

نـــونهالان چـــمن مـایل او گـردیدند حرف بالای تو تا سـرو سهی بالا کـرد
دوش از شـور قیامت سخنی مـی‌گفتم لب شیرین خود آن‌مه بـه تبسم وا کـرد
مصرع قامت موزون تـو سـرمشقم شـد کاینچنین طبع روان طرز سخن پیدا کرد
گفتم از خلق کـنم راز دل خـویش نـهان آخر آن‌چشم سخنگوی مرا رسـوا کـرد
عهدم این بودکه هرگز ندهم دل به کسی
چشم شوخ تو عجب رهزنی دل‌ها کـرد

بس است نرگس شوخ تو را خدنگ نگاه چـرا ازآن مـژه صـف‌بندی سپه دارد
به روز تیره نشسته‌ست مردم از دستش چه‌سرمه‌است‌که‌آن‌چشم‌خوش‌نگه دارد
کـدورت شب هـجران سیاه روزم کـرد
بـیا کـه مـهر رخت فـیض صـبحگه دارد

چو نـخلش سـرو بسـتانی نـدارد چـو رویش گـل گـلستانی نـدارد
کجا نرگس به چشم یار مـاناست کــه آن‌بـیچاره مـژگانی نـدارد
چـــو بـالای بـلند قـامت یـار چـمن سـرو خـرامـانی ندارد
ز خود رفتن درین راه است منزل مـــحبت سـیر آسـانی نـدارد
بـه‌جز داغ دل‌آشـوب غـم یـار دل پـــر درد درمـــانی نـــدارد
مگـو از پیچ و تـاب زلف جـانان حـــدیث مـــار پـایانی نـدارد
ز سـودای خـیال دوست قـاری
سـر شـوریده سـامانی نـدارد

از زلف مشکـــبارش هـرجـا سـخن بـرآیـد
بــو از عـبیر خـیزد مشک از خـتن بـرآیـد
در حـــلقهٔ اسـیران رنگ دویـــی نـــباشد
چون تار سبحه یک حرف از صد دهـن بـرآیـد

چون صبح دلگشایی‌ست‌بافیض جان‌هم‌آغوش
آن‌سینهٔ صفاخیز کز پیرهن برآید
گلبرگ عارضش را نازم که در مقابل
چون سبزه‌های خودرو گل از چمن برآید
صحرای حشر گردد چون لاله‌زار رنگین
هرگه شهید نازش خونین‌کفن برآید
دل از چه زنخدان در زلف یار آویخت
هرکس فتد درین چه با این رسن برآید
زلفش به این شکن‌ها برهم زند جهانی
با یک شکن کلاهش چون صف‌شکن برآید
چون در کلام بیدل قاری به گوش خود کش
از حقهٔ دهانش هرگه سخن برآید

سرشک از مژهٔ اشکبار می‌ریزد گهر ز دامن ابر بهار می‌ریزد
چه ممکن است رهایی ز گردش ایام که سنگ تفرقه از هر کنار می‌ریزد
نه هر که‌گشت‌به‌دولت بلنداهل‌سخاست که از نهال ثمرخیز بار می‌ریزد
چه کرده‌ایم که باز آن نگاه پنهانی چو آب خون مرا آشکار می‌ریزد
به‌این‌مثابه‌سخن‌کی‌بودچه‌حرف‌است‌این ز لعل تر گهر آبدار می‌ریزد
دگر به حلقهٔ او حرف از ختن نزنید که خون نافه خط مشکبار می‌ریزد
ز بس به کوچه ره انتظار حیران ماند ز چشم آبله مژگان خار می‌ریزد
چمن‌طرازی حسن‌توگربه‌این رنگ است خرام ناز تو طرح بهار می‌ریزد
کدام صرصر آفت ازین چمن بگذشت که نخل عیش جهان برگ و بار می‌ریزد
نهال عشق اگر می‌دهد ثمر قاری
همین سر است که در پای دار می‌ریزد

ز آه سرد دلم حرف درد می‌خیزد که از نسیم سحر بوی ورد می‌خیزد

جریده شد به ره غم دلم ز صبروشکیب ز یک سوار ندانم چه گرد می‌خیزد
کدام روز به دعوی نشست با رخ یار که آفتاب چنین رنگ زرد می‌خیزد
به قدر ذره حیا هم نمی‌کند خورشید چرا به روی تو این کوچه‌گرد می‌خیزد
چراغ عشق نمودم ز داغ دل روشن خلف ز مرد چو برخاست مرد می‌خیزد
ز فیض پرتو خود می‌کند جهان روشن ازین خرابه چو خور هرکه فرد می‌خیزد
شکست بر صف دل‌های بی‌قرار آید دمی که عشق تو بهر نبرد می‌خیزد
چنین که تازه دماغ است داغ من قاری
مگر ز غنچهٔ دل بوی درد می‌خیزد

ز چاک سینهٔ ما آه سرد می‌خیزد که از شکسته‌دلان حرف درد می‌خیزد
نرفت تا سر کوی تو من ندانستم که طفل اشک چنین کوچه‌گرد می‌خیزد
چه‌خوش‌نماست به کنج لب تو دانهٔ خال ز کان لعل تو این لاجورد می‌خیزد
مگر ز چهرهٔ گلبرگ یار بویی برد که از نسیم صبا بوی ورد می‌خیزد
به داد ما نرسیده‌ست زلف یار ای خط ز خیل ناز تو بینم چه گرد می‌خیزد
ز لطف مشرب ما شرمسار گردد خصم خزان ز گلشن ما رنگ‌زرد می‌خیزد
گرت ز سیلی استاد چهره نیلی نیست ز گوهر تو کجا لاجورد می‌خیزد
دلم ز دست سپهر دغا کند فریاد صدای طاسم ازین تخته‌نرد می‌خیزد
روایتش ز دل خسته‌ام بود قاری
به هرکجا سخن از اهل درد می‌خیزد

وزم به زاری شب به غم عمرم به حرمان بگذرد
تاکی به من از دوری‌ات بیداد هجران بگذرد
طبع روان در خرمی از صد گلستان بگذرد
چون بر زبانم حرف آن لب‌های خندان بگذرد
از خضر تا روز ابد این چشمه بادت بر مزید
لب‌تشنهٔ لعل بتان از آب حیوان بگذرد

سـودایـی زلف تـو را زنـجیر لایـق مـی‌شود
در فکـرش از راه خـطا گـر سـنبلستان بگـذرد
بی‌روی خوبت دمبدم ریزم ز بس سیلاب غـم
از اشک حسرت لاجرم بر دیده تـوفان بگـذرد
چون سایه می‌گردد روان شمشاد قدش را ز پی
هرگه به طرف بوستان سـروم خـرامـان بگـذرد
بـاشد کـه بـوی پـیرهن از یـوسف دل آورد
یارب که زلفش را صبا بر طرف دامـان بگـذرد
عمری‌ست‌می‌غلتم به سر چون گوی‌درمیدان‌او
شاید که وقتی شوخ من در دست چوگان بگذرد
با نقد داغ و سیم اشک اندر ره او سر بـه کـف
بـهر نـثار اسـتاده‌ام گـویند جـانان بگـذرد
گـر مـن ذلیـلم پیش او ور عـزتی دارد رقـیب
قاری نـدارم شکـوه‌ای ایـن بگـذرد آن بگـذرد

برگشته از مـن آن‌مـژه زیـن پیشتر نـبود
در کشـتنم نگـاه تـو تیز اینقدر نـبود
پیکان کشـیدنت دل مـا را کشـیده است
ورنه به پیش تیغ تـو پـروای سـر نـبود
دنیا نشان فـیض سـعادت نـداشـته‌است
اقبال خواجه بال هـمایش بـه سـر نـبود
ای تـیغ یـار بـهر چـه از مـا بـریده‌ای
چون در میانه هیچ سخن زان کمر نبود
بی‌خود چنان ز گردش چشم تو شد دلم
کز رفتن سرشک بـه کـویت خـبر نـبود
مژگان خلید در رگ جان تـا خـبر شـدم
ایـن سـوزن فـرنگ کـم از نیشتر نـبود
بگـذر ز خـانه بـازی بسیار ای عسـل
شـان تـو پیش لعل لبش آنقدر نـبود
پـیچیدم ایـن شکـایت دور و دراز را
دیدم چو حرف کاکل او مختصر نـبود
حـرف درست بـهر چـه بـا مـا نـمی‌زند
قاری بـرش شکست دلم گـر هـنر نـبود

دل از کـف رشتهٔ جـان مـی‌گذارد
کـه تـار زلف جـانان مـی‌گذارد

لب لعـــل تـو ای کـان مـلاحت — خـراجـی بـر بـدخشان مـی‌گذارد
گـرفتم حـق تـیغت را بـه گـردن — دگـر تـیرت چـه تـاوان مـی‌گذارد
کسی کـز کـف دهـد داغ غـمت را — ز کـف مـهر سـلیمان مـی‌گذارد
خط سبز تو را نازم که چون خضر — قـــدم در آب حـیوان مـی‌گذارد
نــمک‌پاشیِ زخـم سـینه‌ریشان — بـه لعـل خـویش جـانان مـی‌گذارد
خدنگش فـارغ است از کـاوش دل — که این خدمت به مژگان مـی‌گذارد
کـمند جـذبهٔ شـوق زلیـخاست
کـه یـوسف پـیر کـنعان مـی‌گذارد

اگـــر دل دامـــن جـان مـی‌گذارد — کـجا دنـبال جـانان مـی‌گذارد
چو مجنون عشق این وحشی‌غزالان — مـــرا آخـــر بـه مـیدان مـی‌گذارد
گـــریبان‌گیر او آیـــا چـــه گـردید — کـــه دل دامـان جـانان مـی‌گذارد
صراحـی سـرفراز از دور گـیتی‌ست — کـه گـردن پـیش مستان مـی‌گذارد
خـدا را کـیست تـا گـوید بـه زلفش — مـــرا تـا کـی پـریشان مـی‌گذارد
بـــنازم کـــلک مـوزون تــو قـاری
کـــه آثـاری بـه دیـوان مـی‌گذارد

چـه فـرحـتم بـه دل از لاله‌زار مـی‌آید — که گل به دیـدهٔ مـن بـی‌تو خـار مـی‌آید
نـموده‌ای ز خـط یـار تـیره روز مـرا — هـمین ز دست تـو ای روزگـار مـی‌آید
به دل کدورت گرد خطش اگر این است — بـــه چشـــم آیـنهٔ مـا غـبار مـی‌آید
دل شکستهٔ ما را ز دست خویش مکش — کـه از بـرای تـو روزی بـه کـار مـی‌آید
به شوق تیر تو خمیازه می‌کشم چو کمان — کـــه آرزوی دلم در کـــنار مـــی‌آید
چو آب می‌شوم از سیر این چمن دلسرد — صـدای گـریه چـو از آبشـار مـی‌آید
شکفته‌است ازین‌مژده‌رنگ‌و روی چمن — شکوفه چشـم تـو روشـن بـهار مـی‌آید
اگـرچـه غـمزهٔ او دل‌شکـن بـود لیکـن — شکســته بـندیم از زلف یـار مـی‌آید
چه شیون است به‌گلشن که باز در گوشم — صـــفیر بـــلبل شـوریده زار مـی‌آید

به سنگدل نکند اهل مشرب آمیزش | که سیل قطره‌زن از کوهسار می‌آید

چنین که از رخ من رنگ می‌پرد قاری
گرفته دست حنا آن نگار می‌آید

پنجهٔ شور جنون پاره گریبانم کرد | باز سودای کسی بی‌سر و سامانم کرد
دیده را شام غمت رخصت اشکی دادم | آنقدر ریخت که تن غرقهٔ توفانم کرد
سخن روی تو با او به میان آوردم | رفت چندان ز خود آیینه که حیرانم کرد
داشت‌امشب‌سخن‌سوز و گدازت‌به‌زبان | داغ از گرمی خود شمع شبستانم کرد
کرد آخر به سرم جرم محبت ثابت | عشقت از تنگدلی سخت به زندانم کرد
آنقدر بر سر من شور محبت انگیخت | لعلت ای کان ملاحت که نمکدانم کرد
سوی من کرد نگاهی ز تغافل پنهان | یار شرمندهٔ این لطف نمایانم کرد
شکر زلف تو عجب ریشه دوانید به دل | داشتم خاطر جمعی و پریشانم کرد
ناوکش با دل من صحبت رنگین دارد | از چمن دل زده آن‌غنچهٔ پیکانم کرد

بی‌وفایی گلی یاد من آمد قاری
مضطرب نالهٔ بلبل به گلستانم کرد

نشئه‌افزای جنون آن‌خط ریحانم کرد | باز دیوانهٔ خود فصل بهارانم کرد
ماجرای غم پنهان تو گفتم به سرشک | گشت غماز و از این گفته پشیمانم کرد
سیل مهتاب زند موج ز ویرانهٔ من | بس که شب گریهٔ پرسوز چراغانم کرد
آفتاب رخت از بس ز سرم گرم گذشت | آرزو تشنه‌لب چاه زنخدانم کرد
نیست در سر هوس جلوهٔ رنگین بهار | شعله‌خویی ز گل داغ گلستانم کرد
برده سررشتهٔ جمعیت خاطر ز کفم | چقدر ریشه به دل زلف پریشانم کرد
جامهٔ هستی او پنجهٔ مهر که درید | .صبح حیران خود از چاک گریبانم کرد
زخم ما تازه چسان ای گل رعنا نشود | غنچه‌ات خون جگر از لب خندانم کرد

مرگ شیرین به دل غمزده‌ام شد قاری
زندگی تلخ ز بس محنت هجرانم کرد

به چشم از گرمی خورشید حسنت آب می‌گردد
دل آیینه از تاب رخت سیماب می‌گردد
غم عشق پرآشوب تو آید در دل زارم
به سامانی که در ویرانه‌ها سیلاب می‌گردد
کدامین برق جولان می‌رود چون آب از چشمم
که چشم داغ دل از شوخی‌اش گرداب می‌گردد
حدیث لعل شیرینش دگر پیشم مگو ای دل
که از بس می‌خورد حسرت دهن پر آب می‌گردد
به سوی قبله رو آورده‌ای زاهد مبارک باد
مرا هم آن‌خم طرف کله محراب می‌گردد
ز استغنای آن‌شوخ جفاگستر چرا رنجم
تکبر چون به جای خود بود آداب می‌گردد
پسندت گر دل غمگین نشد باری مکن خونش
خدا را جنس من داغی چو شد ناباب می‌گردد
به داغ الفتش گر دل نسوزد کی شود تسکین
سمندر چون برون ز آتش فتد بیتاب می‌گردد
چو گردد دل سیه‌نفس دغل رهزن شود قاری
که ظلمت خیزی شب دزد را مهتاب می‌گردد

چسان ز خود نروم من که همدمان رفتند
چو اشک قطره‌زن از چشم‌من‌روان رفتند
جهان به چشم من تیره‌روز گشته سیاه
چو نور از نظرم تیز دوستان رفتند
به خانه از در و دیوار وحشت افزاید
که دوستان همگی سوی بوستان رفتند
بگو از آن‌مژه گیرند طرز برگشتن
چرا ز میکده یک‌بار میْ‌کشان رفتند
ز دست عقل چه خیزد طریق عشق بگیر
به کوی دوست ازین راه رهروان رفتند
تو را به زاویه زاهد نشستن چله چیست
که راستان همه چون تیر از کمان رفتند

به جاده نیست ز رفتار شان نشان قدم
به رنگ بوی گل آزادگان نهان رفتند

نشان دامن منزل ز خاکساران جوی
که چون غبار به دنبال کاروان رفتند

ز سردمهری ایام گرنه دل‌سردند
چو آب از چه صفامشربان روان رفتند

چه دیده‌اند به کنج عدم فراموشان
که تا نظر کنی از خاطر جهان رفتند

گذاشتند برای غم تو گوشهٔ دل
قرار و تاب و توانم یگان یگان رفتند

نمی‌رود ز دلم یاد دوستان قاری
چه می‌شود دو سه روزی‌گرازمیان رفتند

به نگاهی چو توان خاطر ما شاد کند
چشم مست تو چرا اینهمه بیداد کند

دل حیرتزدگان تو خراب است چه سود
خانهٔ آینه را جلوه‌گر آباد کند

از دل کوه صدا بی‌سببی نیست بلند
سنگ فریاد ز جان‌کندن فرهاد کند

گر هوای قد او باشد ازین گونه بلند
سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

نیست در طالع واژون من این نقش مراد
که عقیق لب او نام مرا یاد کند

دستش آخر خط زلف تو به‌هم می‌پیچد
شانه گر پنجهٔ خود پنجهٔ فولاد کند

بستهٔ دام وفا را پر پرواز کجاست
گر رها صید مرا حضرت صیاد کند

اشک‌من‌ازدل سخت‌توبه شورآمده‌است
چون به سنگ آب خورد ناله و فریاد کند

تا کی از آتش دل اشک به خاک در او
آبروی من حرمان‌زده بر باد کند

نشتری هر مژه‌اش در رگ جان برده فرو
دل آزرده کدامین ستمش یاد کند

بیعت سلسلهٔ کاکل جانان کردم
تا مرا پیر مغان باز چه ارشاد کند

قاری از چشم بتان شیشهٔ دل دار نگاه
تیر مژگان گذر از بیضهٔ فولاد کند

همین غم تو به ما حاصل و ثمر آورد
قد نهال تو بار و بری اگر آورد

مگر نبود بلای سیاه زلف تو کم
که فتنهٔ دگرم کاکلت به سر آورد

ز ما چو روی تو برگشت چرخ برگردید
چه روز گشتگی‌ام گردش قمر آورد

تبسمی به من خسته کرد جای عتاب
ز پستهٔ تو نمک خواستم شکر آورد

درین زیانکده هرگز نمی‌نهادم پای | چه چاره کز عدمم عشق بی‌خبر آورد
به حسن صندلی‌ام ای طبیب چاره نمای | که باز رنج غم عشق درد سر آورد
غریق لجهٔ حرمان نموده است مرا | چه ماجرا به سرم باز چشم تر آورد
خبر مزید تو ای شیخ ما که دعوت عشق | مرا به حلقهٔ رندان بی‌خبر آورد
نموده موکمرانم به چشم موی زیاد | که در میان سخن موی آن‌کمر آورد

کند به بحر محیط خیال غواصی
رواست طبع تو قاری اگر گهر آورد

دلم به سبحه زهد ریا اسیر مباد | به‌غیر سلسلهٔ زلف دستگیر مباد
مرا به بندگی خویش هم نمی‌گیرند | کسی به چشم بتان این‌چنین حقیر مباد
مرا به چشم تو زابرام خود حقیر نمود | نگاه گرسنه چشم از رخ تو سیر مباد
به خوان عشق تو خوش نعمتی‌ست غم خوردن | ازین نواله دگر چشم داغ سیر مباد
به‌خون‌خویش‌چرادست‌خودزجان‌شوید | بلای کوهکن خسته جوی شیر مباد
بلاست آفت قید فرنگ گردیدن | به چشم شوخ تو یارب دلم اسیر مباد
دلم ملول ز تشویش این و آن تا کی | به‌جز خیال توام هیچ در ضمیر مباد
شبان تیره سفرپیشگان محنت را | چراغ راه طلب غیر چشم شیر مباد
به دل ز تیر نگاه تو سخت می‌ترسم | کمین صید من آن‌چشم شیرگیر مباد
به ذوق خنجر ناز تو می‌تپد دل من | زمان قتل من خون گرفته دیر مباد
جفای حسن گوارا به کام عشق بود | بت بلای مرا لطف در خمیر مباد

نمانده در تنم از ضعف استخوان قاری
به پیش آن‌مژه دیگر نشان تیر مباد

سر هلال گرفتم به آسمان برسد | کجا به ناخن ابروی دلستان برسد
چه‌الفت است خدنگ تو را به سینهٔ‌ریش | که گر به دل نرسد تیر او به جان برسد
نگفته‌ایم سبک هیچ‌گه خدنگ تو را | چرا به خاطر تیغ تو این گران برسد
ز ذوق لذت او مغز من به شور آید | چو تیر سینه شکافد به استخوان برسد

به پای‌دوست‌نشد سجده‌ریز جبههٔ شوق   مگر به داد من آن‌خاک آستان برسد
خدای از سر من تیغ یار کم نکند   که هردم از نفسش مژده‌ای به جان برسد
میان گوشه‌نشینان علاقهٔ عجبی‌ست   خدنگ او به دل از گوشه کمان برسد
ز کیف جلوه آن‌حسن می‌روم از خویش   دمی که نشئه به سر چون می مغان برسد
به درد خسته‌دلان کس نمی‌رسد قاری
چه شد که ناله زارت به آسمان برسد

قامتت جان‌شکار خواهد شد   محشر روزگار خواهد شد
دل به دنبال یار خواهد شد   از من آخر قرار خواهد شد
دل جگرگوشهٔ من است افسوس   که به پیش تو خوار خواهد شد
گل میارید پیش او ورنه   داغ آن‌گلعذار خواهد شد
زخم دل خنده می‌کند بسیار   همدم تیغ یار خواهد شد
رخش ناز این‌چنین اگر تازی   گریه گلگون‌سوار خواهد شد
داغ حرمان این دل خونین   رشک صد لاله‌زار خواهد شد
قاری از طرهٔ سیه‌کارش
روز من شام تار خواهد شد

از غمت دل فگار خواهد شد   جان غمدیده زار خواهد شد
عارضت نوبهار خواهد شد   گل به پیش تو خار خواهد شد
جلوه‌ات گر به این قرار بود   دل من بی‌قرار خواهد شد
مرو ای دل به کوی او تنها   جان ببر هم به کار خواهد شد
غم تنهایی فراقم نیست   غم او غمگسار خواهد شد
در پیش رفت و حرف من نشنید   دل ز من شرمسار خواهد شد
بر سر از موی و روی او قاری
طرفه لیل و نهار خواهد شد

رفتی و جان ز پیت نیز روان خواهد بود
جان من زندگی‌ام بی‌تو چسان خواهد بود
باز یاقوت ز غم خون جگر خواهد شد
این‌قدر لعل تو گر سرخ ز پان خواهد بود
تار الفت ز سر زلف تو هرگز نبریم
رشتهٔ موی کمر تا به میان خواهد بود
گر چنین ابرویت از ناز کمان دارد زه
ناوکت را دل غمدیده نشان خواهد بود
هیچ پروا نکند شانه ز چاک دل ریش
رشتهٔ زلف تواش تارک جان خواهد بود
خار خارش ز دل خسته خبر می‌گیرد
منت آن‌مژه بسیار به جان خواهد بود
بخت بد را بنگر نوش به کامم شده نیش
آنکه دل برده ز من جان جهان خواهد بود
دختر رز دو سه ساله‌ست مکن تشهیرش
دخترت محتسب شهر جوان خواهد بود
می‌شود بزم سخن از نفسش گرم آخر
گر چنین قاری ما شعله‌بیان خواهد بود

ز شوقش بر تن غم‌دیده هر مو سر برون آرد
صف مژگان خون‌ریز تو چون خنجر برون آرد
چو خندد از نمکدان پسته‌اش شکر برون آرد
چو آید در سخن از لعل تو گوهر برون آرد
بهار حسنش از ریحان خط عنبر برون آرد
بهشت رویش از چاه ذقن کوثر برون آرد

چو سرو جامه زیبش جلوه‌فرمای چمن گردد
قبای ناز خود سرو سهی از بر برون آرد
نماید پیش او آیینهٔ خورشید بی‌جوهر
دمی کایینهٔ رویش ز خط جوهر برون آرد
چو آمد در نظر آن‌زلف پیچان گریه سر کردم
به چشم آید چو دود از دیده اشک اکثر برون آرد
شکایت‌نامهٔ زلف درازش کی شود کوته
دل از طومار آه خویش گر دفتر برون آرد
بت ما را چنین گر دلفریب اندام موزون است
هوای بت‌تراشی از سر آذر برون آرد
مگر طبع روانت قلزم معنی بود قاری
که غواص نفس هردم ازو گوهر برون آرد

دلم اسیر خم زلف عنبرین باشد
کمند سلسلهٔ بیدلان همین باشد
به دل نشست چو پیکان تیر او گفتم
که هرچه سرزند از راست دلنشین باشد
به ماه و مهر سخن‌های صاف خواهم گفت
چو وجه روشنم آن روی نازنین باشد
کمان ناز چرا ابروی تو زه کرده است
اگرنه چشم توام در پی کمین باشد
به یک سخن ز لب یار زنده می‌گردم
مسیح خسته‌دلان لعل شکرین باشد
فدای خاتم آن‌لعل آبدار شوم
که شهر سبزخطش در ته نگین باشد

کسی که از غم گیسوی یار آشفته‌ست
خطاست گر پی سودای مشک چین باشد
شکوه حسن همین بهر دورباش بس است
چه حاجت است که دلدار شرمگین باشد
به این جمال رخش آفت زمانه بود
به این خرام قدش فتنهٔ زمین باشد
غم علاقه نیرزد به این پریشانی
عجب که خلوت دل جای آن و این باشد
محل رتبه ندارد ثبات دانستم
که اوج رفعت ارباب جاه زین باشد
امید بیش بود در شفای علت شیخ
فغان و نالهٔ او گر ز درد دین باشد
ز فیض پرتوت آفاق می‌شود روشن
چو آفتاب گرت چشم دوربین باشد
به صدر مرتبه گر نیست جای من چه غم است
گدا چرا به تمنای شه‌نشین باشد
ز بند سلسلهٔ زلف پرشکن قاری
خط نجات من آن‌خط عنبرین باشد

چرا زحمت کشد آخر که سرو ناز بنشاند
چمن‌پیرا کمی سرو مرا زانداز بنشاند
کشید آخر به خاکم شوق بالای سهی سروی
به خاک من عزیزی کو که سرو ناز بنشاند
خمارآلود هجرم نشئهٔ وصلش پرید از سر
خدا این باز دولت بر سر من باز بنشاند

بلند آوازه شد از سرمه جانان فتنهٔ چشمت
غلط گویند مردم سرمه کی آواز بنشاند
ز پرواز بلند خود شد آخر صید بالایت
خدا مرغ دل ما را ازین پرواز بنشاند
به تاراج دل ما بیدلان بسیار بی‌رحمند
کسی نبود که ترکان را ز ترک و تاز بنشاند
به این اندازه گر شیرین سخنهای تو جانبخش است
مسیحا را دگر آوازهٔ اعجاز بنشاند
نمی‌دانم چرا اندازهٔ هر کس نمی‌داند
چرا غیری به پهلو آنبت طناز بنشاند
مدام از فیض طرز شیخ سعدی سرخوشم قاری
خمار رنج کلفت این می شیراز بنشاند

دل ز دست تو ناتوان گردید — غم عشقت بلای جان گردید
هر که روی تو دید در نظرش — صورت حال من عیان گردید
لعلت از خنده تا گهرریز است — چشمم از گریه دُرفشان گردید
زخم دل یک‌دهان خنده شده است — تا به تیغ تو همزبان گردید
ناتوان هر که شد چو موی کمر — گرد آن‌خوش‌کمر توان گردید
گر به چشمش سبک شدم چه کنم — خاطر نازکش گران گردید
تا تو رفتی چو آب از نظرم — چشم غمدیده خون‌فشان گردید
تا غمت در کشاکشم انداخت — قامت تیر من کمان گردید
باز خون که ریخته است بگو — دل ز چشم تو بدگمان گردید
تا بهار خطش سیاهی کرد — گلشن آرزو خزان گردید
سر سبک می‌کنم ز تن قاری
گر به من یار سرگران گردید

بس‌که یارم شکرزبان گردید پسته دل‌خسته زان‌دهان گردید
سر به پای تو خوب شد کافتاد حکم تیغت به سر روان گردید
جان ستانند دلبران آخر نام‌شان از چه دلستان گردید
الوداع ای توان و تاب که باز فتنه آن‌چشم ناتوان گردید
جان من سوی کس نظر مفکن که دل این تیر را نشان گردید
جستجوی که می‌کند آخر اینکه سر گشته آسمان گردید
بس که دردش گداخت پیکر من یک قلم آب استخوان گردید
نظری ای جناب عشق به من که سرم خاک آستان گردید
تا توان داشت غم کشید اکنون
قاری خسته ناتوان گردید

باز حیران روی او گردید کار دل خوب شد نکو گردید
گفته باشد ز چشم حیرانم با تو آیینه روبه‌رو گردید
دم ز همچشمی تو می‌زد ماه خوب شد با تو به روبه‌رو گردید
خوش برابر به قامت غم توست جامهٔ داغ من اتو گردید
دربه‌در از پی تو می‌گردد طفل اشکم که کوبه‌کو گردید
بیدلان عافیت چه می‌جویید قامت یار فتنه‌جو گردید
نقش روی توأم ز دیده نرفت گرچه از گریه شست‌وشو گردید
گر چو نی ناله می‌کنم شاید نفسم عقده در گلو گردید
تا به دامن رسید چاک دلم خوب شد فارغ از رفو گردید
دوخت چشمی به سوزن مژه‌ات پارهٔ چاک دل رفو گردید
مودماغش نموده موکمری
قاری خسته‌دل که مو گردید

صورتگری که صورت آن لاله روکشید می‌خواست شکل زلف کشد خامه موکشید
پیکان به دیده غنچه و شمشیر موج شد گر بی‌تو دل به پای گل و طرف جو کشید
کردم اگر شکایت زلف تو پشت سر آخر ز دست زلف تو در پیش رو کشید

بـــار غـــمت کشـید تـن نـاتوان مـا — اعجاز عشق کوه گران را به مو کشید
رسوای عشق شاهد چارابرویی شدم — بدنامی‌ام نگر به سر چارسو کشید
تـا دیـده سـرو قـامت دلجـوی یـار را — چندان زدیده‌ریخت‌سرشکم‌که‌جوکشید
فکـــر مـــیان او بـــه دل نـازکم فـتاد — افسوس از این پیالهٔ چینی که مو کشید

قـاری بـه کـام مـا بت خـودکام مـا نشـد
بســـیار انـــفعال دل از آرزو کشـــید

صورتگری که صورت آن‌دلستان کشید — می‌خواست‌شکل‌یارکشدنقش‌جان‌کشید
نوبت به چشم یار چو آمد ز بی‌خودی — سرشار شد مصور و رطل گران کشید
در پـنجهٔ تـو دست مـصور ز کـار رفت — چون دید ساعد تو ز دستت فغان کشید
لرزیـد اگـر بـه کـاکـل پـرپیچ دست او — نوبت به قامت تو چـو آمـد روان کشید
مــژگان او کشـیده مـصور بـلا نـمود — خنجرکسی به کشتن خودکی توان کشید
دل‌کندن‌از خدنگ تو جان‌کندن‌آمده‌ست — پیکان دلنشین تـو مشکـل تـوان کشـید
ثـابت قـدم بـه راه جـفا پـای یـار دیـد — بی‌پای شد مصور.و پا از میان کشید

عکست اگـر در آیـنه اکـنون گـرفته‌انـد
شد مدتی که ناز تو قاری به جان کشید

نـقاش نـقش روی تـو آرام جـان کشـید — نـــازم کـــه آرزوی مـــن نـاتوان کشـید
چون دید تـاب مـوی مـیان تـو نـیستش — بیتاب شد مصور و دست از میان کشید
صدتیر جان‌شکاف نگاه تو خورده است — تـا دل کـمان نـاز تـو ابـروکمان کشـید
رمز دهان تـنگ تـو هـیچش یـقین نشـد — تـصویر ایـن دقـیقه ز روی گـمان کشـید
صورت‌پذیرصورت‌جان نیست‌ای‌عجب — نقاش صورت تـو نـدانـم چسـان کشـید
یارب چه دودمان بلا زلف و کاکل است — دل هر جفا کشـید ازیـن دودمـان کشـید
قـدری اگـر وفـا بـنمایی چـه مـی‌شود — .بسـیار دل جـفای تـو نـامهربان کشید
بـیهوده ای طـبیب چـرا رنـج مـی‌کشی — کز دل‌گذشته‌کار من اکنون به جان کشید

قاری به صفحهٔ دل صاف از نقوش غیر
نازم به صـنع عشـق کـه نـاز بـتان کشـید

از من آن سیمبر چه می‌خواهد دادمش جان دگر چه می‌خواهد
بر سر راه او نشستم گفت اندرین رهگذر چه می‌خواهد
سر به کار است یا دل و جانم غمت آمد به سر چه می‌خواهد
در دلم کرده کار خنجر را مژه‌ات نیشتر چه می‌خواهد
تشنهٔ خون خود مگر شده دل زان سپاهی پسر چه می‌خواهد
هیچ با من کمی نکرده غمش عشق ازین بیشتر چه می‌خواهد
دل اگر می‌بری ببر آخر این‌قدر درد سر چه می‌خواهد
کار من شد ز غمزهٔ تو تمام نگه فتنه‌گر چه می‌خواهد
حرف مژگان او زند قاری
دل ازین نیشتر چه می‌خواهد

گر شوق توام به سر نباشد کارم به سر ای پسر نباشد
یک موی ز بند و بست دل‌ها گیسوی تو بی‌خبر نباشد
سخت است به سنگلاخ رفتن ما را به دلت گذر نباشد
دل بردن و دلدهی نکردن با دلشدگان هنر نباشد
زین سان که خلیده در رگ جان مژگان تو نیشتر نباشد
روی مه و مهر کس نبیند گر روی تو ای پسر نباشد
در پای تو این گهر که ریزد گر دولت چشم تر نباشد
کرده‌ست غم تو ریشه در دل امید که بی‌ثمر نباشد
گویند سخن ز شور محشر زان‌قامت فتنه‌گر نباشد
خورشید رخ تو گر نتابد ما را شب غم سحر نباشد
دارد به من حزین سر و کار سر کار من آن‌پسر نباشد
آه دل بی‌قرار قاری
نخلی‌ست که بارور نباشد

ای مـصور صـورت جـانانه مـی‌باید کشـید
چون به چشم او رسی پیمانه می‌باید کشـید
کی به هشیاری بود تـصویر او صـورت‌پذیر
چـون رسـد دور نگه مستانه می‌باید کشید
بـر امـید آنکـه گـردد آشـنا آن‌سست‌عـهد
حرف سخت از خـود و بیگانه می‌باید کشـید
بی‌سر و پا گشته است ای چشم آخر خود ببین
طـفل شـوخ اشک را از خـانه می‌باید کشـید
عـالم آب است زاهـد دامـنت تـر مـی‌شود
رخت خـود را از در مـیخانه مـی‌باید کشـید
چون تو را ای محتسب با دختر رز الفت است
هـمچو رنـدان دامـنش مـردانه می‌باید کشـید
عـالم هـوش است ایـنجا خـرمی عـنقا بـود
رنج محنت چون شدی فرزانه می‌باید کشـید
در ره سـیل اینچنین ای بی‌خبر غـافل مباش
رخت راحت را ازیـن ویـرانـه می‌باید کشید
می‌خورد صد غوطه تا غواص گوهر می‌کشد
رو فـرو در خـود اگـر دردانه می‌باید کشـید
خـام‌کاری‌های او ای شـمع رسـوایت نـمود
دامـن از خـاکـستر پـروانـه مـی‌باید کشـید
گفتمش دل می‌پزد سـودای وصلت یـار گـفت
خـویش را از صحبت دیـوانه می‌باید کشـید
بـر سـرت گـر کـاکـل دلدار پیچ آورده است
نـیست قـاری چـاره درد شـانه مـی‌باید کشـید

فـصل خـط رخسـارهٔ یـار است ببینید   ای اهـل نـظر جـوش بـهار است ببینید

در کـار مـن افـتاده اگـر پیچ مپرسید　　زلف کـج او بـر سـر کـار است ببینید
آیا به کجا موکب حسنش شده راهی　　زان‌خط به نظر گرد و غبار است ببینید
این رنگ به هم جوش گل و خار که دیده‌ست　　پـیراهـن نـازش گـل خـار است بـبینید
این دیده درا جای چسان‌کرده‌به‌چشمش　　در خاطرم از سرمه غبار است ببینید
یک گلشن و صد رنگ گل و لاله دمیدن　　نـیرنگ فسـون‌ساز بـهار است بـبینید
قاری بـه کـفن داغ ازیـن لاله‌رخـان بـرد
پـیچیده دریـن پـنبه شـرار است ببینید

دل تـختهٔ خـونی بـه کـنار است بـبینید
مـژگان کسـی دشـنه‌گـذار است بـبینید
ذرات جـهان خـاسته از گـرد رکـابش
ایـن جـلوه ازآن شـاهسوار است بـبینید
لعـلش نـمکی ریـخته از شـور تـبسم
زخـم دل صـد پـاره فگـار است بـبینید
عمری‌ست که با رنگ حنا دست به‌دست است
خـونین دلم از دست نگـار است بـبینید
از دامن حسن این چه غبار است که برخاست
در گـرد خـط آخـر کـه سـوار است بـبینید
شـرح سـتم زلف سـیه‌کـار دراز است
روزم کـه ازو چـون شب تـار است بـبینید
سـرگشتهٔ وادی تـمناست سـرشکم
پـایش چـقدر آبـله‌دار است بـبینید
چـون اشک ز خـود رفـته و آرام نـدارد
قـاری چـقدر والهٔ یـار است بـبینید

در نـظر هـرکه روی او دارد　　کـی بـه دل دیگـر آرزو دارد
جـلوهٔ آن رخ نکـو دارد　　پـیش مـا آفـتاب رو دارد

عیش این بزم بی‌ملالی نیست / شیشه هم گریه در گلو دارد
مزهٔ شور عشق می‌داند / هر کسی یار تندخو دارد
غنچه خاموش از حیا گردید / کی به لعل تو گفتگو دارد
در تلاش تو گوهر نایاب / هرطرف بحر جستجو دارد
کرده بهر تو پاک منظر چشم / گریه پیش من آبرو دارد
هر که را دست داده عیش مدام / دست آویز خود سبو دارد
کاش چشمش به سوزن مژگان / چاک‌های دلم رفو دارد
در دماغ حباب پوچ هواست / کی به سر مغز این کدو دارد
می‌زند حرف آن‌دهن قاری
شور شیرین حدیث او دارد

هر کس سر زلف یار دارد / جمعیت روزگار دارد
خون دل خسته پایمال است / زین رنگ اگر نگار دارد
آن‌غمزهٔ جان‌شکار چون من / صد خستهٔ دل‌فگار دارد
بینید که سبزهٔ خط او / در فصل خزان بهار دارد
تا کار مرا تمام سازد / با من غم دوست کار دارد
کار دل خسته زار گردید / تا عشق چه کار زار دارد
دل می‌تپدم چو مرغ بسمل / آن‌شوخ سر شکار دارد
از پارهٔ دل سکون مجویید / سیماب کجا قرار دارد
بی‌نیش کجاست نوش این بزم / هرجای گل است خار دارد
بی‌کار مرا مگوی قاری
ما را غم دوست کار دارد

این چنین از بزم یاران پا نمی‌باید کشید،
دامن خود را ز دست ما نمی‌باید کشید
ای مصور صورت حال من دل‌خسته بین
صورت یار اینچنین زیبا نمی‌باید کشید

قـامت او هـر جـفا آرد بـه سر ای دل بکش
سـر ز حکـم عـالم بـالا نـمی‌باید کشـید
تـا کـجا رسـوای خـود آن‌ماه در شـهرم کـند
ایـن‌قدر رسـوایـی بـی‌جا نـمی‌باید کشـید
حاصل از مـاضی و مستقبل نـباشد غیر حـال
گـر کـنون شـادیِ غـم فـردا نـمی‌باید کشید
در فـضای وسـعت مشـرب تـماشا مـی‌کنم
خـاطرم را جـانب صـحرا نـمی‌باید کشـید
قـامت از بـار گـران ای خـواجـه مـی‌گردد دوتـا
ایـنقدر رنـج غـم دنـیا نـمی‌باید کشـید
می‌نماید همچو مـژگان خـوش بـه چشم آبـله
خـار راه عشـق را از پـا نـمی‌باید کشـید
چون رهایی از خم گیسوی جانان مشکل است
قـاری انـدر بـند او سـودا نـمی‌باید کشـید

نـعشم از کـوی دلربـا مـبرید — هست آزرده هـیچ‌جا مـبرید
مـی‌شود یـار مـدعی بـا مـا — پـیش او حـرف مـدعا مـبرید
سرمه‌ام خاک پای یار شده است — پـیش مـن نـام تـوتیا مـبرید
شـود از کشـتنم پشـیمان یـار — ایـن‌قدر نـام خـونبها مـبرید
در حـقم عـذر کس نـمی‌شنود — بـر آن‌شـوخ التـجا مـبرید
چـون درسـتش نـمی‌کنید نگـاه — دلبـران دل دگـر ز مـا مـبرید
گشـته‌ایـد آشـنای بـیگانه — ای بـتان نـام آشـنا مـبرید
فـصل گـل زود مـی‌رود یـاران — از چـمن مـرغ خـوشنوا مـبرید
سخنم یاد شد بـه مـجلس گـفت
نـام قـاری بـه پـیش مـا مـبرید

کسی که از می لعل تو باده‌نوش آید — دگر ز شور قیامت مگر به‌هوش آید
گران ز حلقهٔ زرین شنیده‌ام که شده‌ست — کجا فغان اسیران تو را به گوش آید
ز چاک پیرهن آن‌سینه دید و دل نالید — بلی چو صبح دمد مرغ در خروش آید
به اولین قدمش بستهٔ جنون گردم — کمند زلف خود افگنده چون‌به‌دوش آید
فغان که از صف مژگان او به کشور دل — سپاه فتنه به تاراج عقل و هوش آید
نشد که سینه کند ضبط راز عشق تو را — چو شعله تیز بود آب دیگ جوش آید
ندیده سود ز شیخان خودفروش دلم — دگر به حلقه رندان می‌فروش آید
ز شرم او به صدف آب می‌شود گوهر — چو در میانه سخن زان لب خموش آید

به هوش دولت وصلش نداد رو قاری
روم ز خویش مگر مژدهٔ سروش آید

قصد جان مرا چرا دارند — گر بتان ترس از خدا دارند
بدنما نیست ناز عشوهٔ شان — دلبران روی خوشمنا دارند
این کدورت به عاشقان از چیست — با شما ای بتان صفا دارند
غم ندارند گر تهی‌دستند — بیدلان خاطر شما دارند
دیده‌ام ماه و مهر را شب و روز — کی چو رخساره‌ات جلا دارند
حرف اغیار در حقم مشنو — کز خود ای شوخ مدعا دارند

کس نپرسید از بتان قاری
که چنین دلبری چرا دارند

زین‌سان که چشم مست تو بیداد می‌کند — ویرانهٔ دلم ستم‌آباد می‌کند
دور نگاه فتنه‌گرت گر چنین بود — چندین هزار میکده آباد می‌کند
گرداندش به دور سر خویش کاکلت — مرغ دلم ز دام گر آزاد می‌کند
آید صدای نالهٔ زاری به گوش من — شاید دلم به کوی تو فریاد می‌کند
این است اگر تطاول آن‌زلف تابدار — ما را به بند و بست غم استاد می‌کند

خطش که تازه ساخته داغ جنون من
قاری کی‌ام به برگ گلی یاد می‌کند

دل کوی دوست رفته و فریاد می‌کند — خاکش به سر چه خاک به سر باد می‌کند
ای گریه کی اثر به دل یارمی‌کنی — اشکم تو را به خون دل امداد می‌کند
والله پاره پاره و از دست رفته است — گز غمزه رحم بر دل ناشاد می‌کند
آورده رو به گوشهٔ محراب ابرویت — با سبحهٔ سرشک دل اوراد می‌کند
یار بهانه‌جوی مرا می‌کند ملول — دل این‌قدر چرا گله بنیاد می‌کند
از سوز ما چرا دل سختش نگشته نرم — آتش چو کار سختی فولاد می‌کند

قاری به یک نگاه نظربند او شده است
دیگر چه فتنه چشم تو ایجاد می‌کند

گر این‌قدر نگاه تو بیداد می‌کند — ما را به ورزش غمت استاد می‌کند
از یک نگاه کار صد استاد می‌کند — بینید شوخ من چه سبق یاد می‌کند
داغ غم تو تازه بود قدر دان ماست — گاهی مرا به برگ گلی یاد می‌کند
سازد به زور شانه به زلفت نسب درست — این سرکشی که طرهٔ شمشاد می‌کند
در پیش جلوهٔ تو همان آب گشته است — دل را اگرچه آینه فولاد می‌کند
خونم نموده جوش که مژگان شوخ یار — با من سخن ز خنجر جلاد می‌کند
بیچاره دل اسیر نگاه تو گشته است — این قیدی فرنگ که آزاد می‌کند
جاری سرشک غم شود از چشم چشمه‌سار — چون بیستون حکایت فرهاد می‌کند

قاری زبان خامهٔ مشکین به حرف زلف
کار زبان شانهٔ شمشاد می‌کند

صد فتنه یک نگاه تو ایجاد می‌کند
نازم به چشم مست تو بیداد می‌کند
یارب برابر قد او نشکند نهال
تیر تو گه گهی دل ما شاد می‌کند
نذر از برای نرگس بیمار یار کرد
پیر مغان که میکده آباد می‌کند

داری دلا تو جای دران حلقه راست گوی
زلفش گر از شکسته‌دلان یاد می‌کند
افتاده‌ام به کوی کسی بی‌کس ای صبا
خاکم چرا نسیم تو برباد می‌کند
آبی که رفته باز پس آید به جوی شیر
دل جان‌کنی به عشق چو فرهاد می‌کند
یک ذره هم ملول نشد از تو خاطرم
دل هر قدر جفای تو را یاد می‌کند
بسیار بر اسیری خود گریه می‌کنم
مرغ قفس چو زمزمه بنیاد می‌کند
قاری مرا به سلسلهٔ زلف بیعتی‌ست
پیر مغان بگو که چه ارشاد می‌کند

دل می‌برد ز دست من و ناز می‌کند
باز این چه عشوه آن‌بت طناز می‌کند
مشکل که مرغ دل شود از پنجه‌اش خلاص
مژگان که کار چنگل شهباز می‌کند
در سینه‌ام ز تنگی جا دل به جان رسید
تیر تو کی دری به رخش باز می‌کند
تنهایی فراق کشیدم خدای را
ما را به تیغ یار که دمساز می‌کند
ما بسته‌ایم نامهٔ شوقی به بال او
رنگ پریده سوی تو پرواز می‌کند
انجام دل به خیر ندانم چه می‌شود
ننشسته پیش او گله آغاز می‌کند
دیگر ز خود به کوی تو رفته ضرور شد
هردم مرا شکست دل آواز می‌کند
پاس مزاج نازک بیمار لازم است
ما می‌کشیم چشم تو گر ناز می‌کند
دور نگاه یار نگردد به کام من
این گردش از زمانهٔ ناساز می‌کند
قاری به خنده خنده دلم می‌برد ز کف
نازم به لعل یار که اعجاز می‌کند

زین جلوه‌ها که آن گل رخسار می کند
گل را بچشم بلبل ماخار می کند در

چشم من ز جلوهٔ رنگین بهار یار — موج گل است تا که نظرکار می‌کند
آتش زند ز شعلهٔ آواز در قفس — این ناله‌ها که مرغ گرفتار می‌کند
شایدکه مو شکاف شود شانه مدتی‌ست — مصراع چین زلف تو تکرار می‌کند
پا می‌نهد به دیدهٔ ما یا نمی‌نهد — سرو قدت بگوی چه رفتار می‌کند
دور پیاله و خط ساغر کنون گذشت — چشم تو کار نشئهٔ سرشار می‌کند
نزدیک شد دمیدن صبح وصال او — بخت مرا ز خواب که بیدار می‌کند
چشمم به خاک کوی کسی ماند ای صبا — گر خود نیاوری تو که این کار می‌کند
با من اگرچه پیچ خورد جز لباس نیست — زاهد بزرگی‌ای که به دستار می‌کند
غفلت که محو بام و درم ساخت اینچنین — شرمنده‌ام ز صورت دیوار می‌کند
آیینه روی نوخط دلدار دیده‌است — کز شوق مشق جوهر زنگار می‌کند
آخر فسرده خاطر از این باغ می‌رود — هر کس چو غنچه خندهٔ بسیار می‌کند

قاری زبان آن‌مژه را دیده‌ام دگر
حرفش مزن که در دل من کار می‌کند

پی صید که دیگر آن‌شکار افکن کمین دارد
که دام عنبرینش اینچنین سامان چین دارد
ببینم تا کجا گیرد عنان توسن نازش
غبار خاکساران دست در دامان زین دارد
اگر چشمم به رخسار تو حیران است می‌شاید
سرت گردم ز اختر خرمن مه خوشه‌چین دارد
دریـن محفل امید عافیت کس را نمی‌باشد
که حسن از حلقهٔ خط نیز مار آستین دارد
به ابرو گو تغافل را دگر بر طاق نسیان نه
که چشم سرمه‌سای او نگاه شرمگین دارد
سراپا خاک گشتن از غم و خون جگر خوردن
دل تنگم ز لعلش بهره گر دارد همین دارد

به خاک و خون چو بسمل می‌تپم از رشک قربانی
که حیران بر رخ قاتل نگاه واپسین دارد
عقیق از شهرت نام یمن بر خود چه می‌نازی
که لعلش نیز شهر سبز خط زیر نگین دارد
به تخت سلطنت خاک درش را کی دهم قاری
گدای کوی جانان دولت روی زمین دارد

به سر سودای زلف دلبر افتاد
عجب فکر پریشان در سر افتاد
چنانم بی‌نیاز از دولت اشک
که از چشم تر من گوهر افتاد
به دل از هر طرف غم می‌نهد رو
مگر این خانه بی بام و در افتاد
ز داغ او دل صد پاره‌ام سوخت
فغان کاندر گریبان اخگر افتاد
کجا گم شد به زلف او ندانم
به شب دردانهٔ دل از بر افتاد
نماید دور سر آزاد سازد
به چشمش صید من گر لاغر افتاد
دلا از چشم و مژگانش حذر کن
به دست مست بنگر خنجر افتاد
به کویش رفت و ما را ساخت رسوا
چه سازم طفل اشکم بی‌سر افتاد
دلم را غمزهٔ شوخ تو برده‌ست
مسلمانی به دست کافر افتاد
کنون زان کج حساب از ما مپرسید
حساب ما و او در محشر افتاد
بر افتادم ز بالای بلندش
نمی‌پرسد ز من هستم بر افتاد
سر افتاده شد پامال نازش
چه خوش افتاد قاری این سر افتاد

دلدار به من نظر ندارد
از حال دلم خبر ندارد
هر کس که به دست زر ندارد
رو پیش تو سیمبر ندارد
ای وای ز تنگی دل من
آن‌غنچه دهن خبر ندارد
دانم که سر رقیب داری
این حاجت سر به سر ندارد
گفتم سر زلف ده به من گفت
زین حرف گذر که سر ندارد

چون هیچ کمر نبست با من — آن‌شوخ. مگر کمر ندارد
آن‌نرگس خوش‌نگاه از ناز — دیدیم به ما نظر ندارد
از بخت سیه به زلف جانان — گفتیم ولی اثر ندارد
بالای بلند سرو دیدم — پیش قد یار سر ندارد
در بحر غمش فتادم افسوس — کاین سیل بلاگذر ندارد
پیوند به آن نهال موزون
قاری چه کنم ثمر ندارد

ما را دم نخست اسیر تو کرده‌اند — حیران حسن روی منیر تو کرده‌اند
سر تا به پا ادای تو آمد کرشمه‌خیز — گویا ز ناز و عشوه خمیر تو کرده‌اند
حیران روی خوب تو آیینه گشته است — از بس صفا که صرف ضمیر تو کرده‌اند
یک عمر گوشه‌گیر شدم چون کمان ولی — آخر مرا نشانهٔ تیر تو کرده‌اند
گیسو نیم چرا من آشفته‌حال را — زین‌گونه مو به موی اسیر تو کرده‌اند
کی صافی‌است‌عیش‌توای صبح خنده‌چیست — خون شفق به کاسهٔ شیر تو کرده‌اند
قاری چه حالت است که در دامگاه‌حسن
صید غزاله‌ای دل شیر تو کرده‌اند

کلک نقاش چو آن‌زلف گره‌گیر کشید — عقدهٔ مشکلم از خاطر دلگیر کشید
گفتم از موکمران رشتهٔ الفت ببرم — کارم آخر ز سر زلف به زنجیر کشید
صفحه‌پرداز چوازعکس‌توشدمانی‌شوق — تیر مژگان تو را بر دل نخجیر کشید
آه عشاق ندارد به اثر کار چرا — این‌قدر نالهٔ من منت تأثیر کشید
فکر زلف تو چنان سلسله بر پایم کرد — که فغان از دل خود حلقهٔ زنجیر کشید
چشم غمدیده ز خاک در او روشن شد — بخت در دیده‌ام این سرمهٔ اکسیر کشید
دست نقاش چسان ابروی تیز تو نگاشت — بر سر خود نتوان اینهمه شمشیر کشید
کرد آخر ز غم عشق جوانان پیرش
قاری غمزده رنج از دل بی‌پیر کشید

به بزم باده رسید و می از حجاب نخورد ز ننگ با من دلخسته یار آب نخورد
به جستجو شد و سر تا سر جهان گردید گلی چو روی تو در چشم آفتاب نخورد
نگه به جانب ما چشمش از حیا نکند به کام خویش دلم زین پیاله آب نخورد
مرا کرشمهٔ لعل تو زنده می‌سازد ز عمر بر نخورد هر که این شراب نخورد
ادب نماند که گستاخ سوی او بینم دلم ز روی عرقناک یار آب نخورد
بیا عمارت دل کن که می‌رود ز کفش شهی که هیچ غم کشور خراب نخورد
به پیش مهر کسی روی ذره چون بیند دگر ز روی تو چشمم به آفتاب نخورد
به روی یار صفای عرق چه می‌داند کسی که بادهٔ صافی به ماهتاب نخورد
قیامت است که موی میان او قاری
هزار عقده به کارم فگند و تاب نخورد

ز کاسهٔ سر خود هر کسی شراب نخورد کسی به غیر من از تیغ یار آب نخورد
مجوی از دل بی‌درد نشئه غم عشق کسی ز جام سفالین شراب ناب نخورد
امید صحت بیمار خسته پرهیز است دهان ز خم به جز تیغ یار آب نخورد
هزار تفته‌جگر تشنه‌لب برون رفته‌ست دل کس آب ازین موجهٔ سراب نخورد
به عمرخویش‌ندیده‌ست‌سیرچشمی‌داغ به خوان عشق تو هرکس دل کباب‌نخورد
کسی چه چاره کند با نگاه خون‌ریزت چنین که‌خون‌مرامی‌خوردکس‌آب‌نخورد
هنوز هم به هوای تو کارها دارد درین محیط سر خود اگر حباب نخورد
درین بساط هوس هر که سیرچشم آمد به هیچ‌گونه غم عالم خراب نخورد
گذشت از سر آفاق موج خون قاری
هنوز هم دل پیکان یار آب نخورد

ای از خرام ناز تو نام ادا بلند زانداز قامت تو دماغ هوا بلند
نام بتان نمی‌برد امروز هیچ‌کس نامت به دلبری شده نام خدا بلند
ایام عمر رفت و نگشتم خبر ازو زین کاروان نگشت صدای درا بلند
ما را خرام ناز تو از خویش برده است ناید به دیده سرو که پست است یا بلند

ای سرو با قدش تو برابر نمی‌شوی آواز من مساز برای خدا بلند
با آنکه خاک راه تو شد فرق عزتم قدرم نشد به پیش تو ای دلربا بلند
شاید سری به کلبه‌ام آن بی‌وفا کشد یاران برون در شده آواز پا بلند
دلدار زاری دل صدپاره نشنود از شیشهٔ شکسته نگردد صدا بلند
گر پست فطرتان سخن از سرو می‌زنند ما را هم از خیال قدت شد هوا بلند
تا پایمال ناز خود آن‌بی‌وفا نمود
قاری سرم شده‌ست به پیش وفا بلند

به چشم سرخوش او شیشهٔ دل ما داد قضا دمی که به‌هم ربط جام و مینا داد
شکست‌وبست وفشرد وکباب‌کرد وگداخت فغان که غمزهٔ شوخ تو داد دل‌ها داد
به دست چشم تو خون مرا فلک ریزد ز غمزه در کف او دشنه داد و بی‌جا داد
نه من ز چشم توام کوچه‌گرد رسوایی غزاله را نگهت نیز سر به صحرا داد
به لخت‌لخت‌جگر زخم‌کردوداغ‌گذاشت غم تو در کف ما دسته دسته گل‌ها داد
به چاک سینهٔ من چون انار خنده زنند محبت این ثمرم زان نهال رعنا داد
به روی درد در از چاک سینه‌ام وا کرد خدنگ او که به دل باز راه سودا داد
ز یمن بی‌سر و پایی بود که دولت عشق ز داغ و آبله‌ام خلعت سراپا داد
چنین که از سخنش زنده می‌شوم قاری
مگر به لعل لبش این اثر مسیحا داد

به دست زلف تو سررشتهٔ دل ما داد
قضا چو بسته جنون را به بند سودا داد
به جای داد دگر سر فرونمی‌آرم
توان به خاطر او ای فلک مرا جا داد
نباشدش سر مویی غم از کشاکش چرخ
کسی که دل به خم گیسوی چلیپا داد
ز خون دیده و دل بزم ما بود رنگین
خوش آنکه دست ارادت به جام و مینا داد

ازین نماز ریایی چه سود می‌خواهد
چنین که زاهد مکاره دین به دنیا داد
کسی که دود دل و داغ سینه داد به من
به یار سنبل پرپیچ و چشم شهلا داد
گداز خانهٔ عشق تو خوش معامله است
که سنگ خارهٔ ما را گرفت و مینا داد
گرفت از من بیچاره آبرو به عوض
سپهر جرعهٔ آبی گرم ز دریا داد
ز سینه صبر خرد هرچه بود پاک ببرد
متاع خانهٔ ما را غمش به یغما داد
چه دولت است که شوریدگان عشق تو را
سپهر خلعت دیوانگی ز خارا داد
چرا ز تیغ زبان حسود اندیشد
چو سر به خنجر ناز تو قاری ما داد

فکر او جوش از دل ما می‌زند
قطرهٔ ما موج دریا می‌زند
گشته راه عشق پر خوف و خطر
غمزهٔ او راه دل‌ها می‌زند
از نگاه تیز او ای دل مپرس
دشنه‌ها در سینهٔ ما می‌زند
پیش عشق این جان‌کنی مجرا نشد
کوه‌کن را تیشه بر پا می‌زند
داغ شو ای شمع و رعنایی ببین
گل به سر آن سرو بالا می‌زند
از خطت در پیچ و تاب افتاده است
کاکلت بسیار سودا می‌زند
تا رقیب ای شوخ پهلویت نشست
حرف پهلودار با ما می‌زند
گر رود اشکم چنین بی‌پا و سر
لز سر کوی توام پا می‌زند
تا به پایت زلف را افتاده دید
سایه خود را بر زمین‌ها می‌زند
خون قاری را چو می در شیشه کرد
تا قدح آن‌چشم شهلا می‌زند

زان سر زلف کج حسابی شد — که دل آشفت و این خرابی شد
راز عشقت به کس نمی‌گفتم — از رخت حرفم آفتابی شد
سخن از جام و باده می‌گوید — دلم از چشم او شرابی شد
نگه مست او کبابم کرد — این شرابی مگر کبابی شد
از خجالت گلاب کرد عرق — رخت ناز تو چون گلابی شد
نیلی از ماتم که می‌پوشد — که لباس سپهر آبی شد
نیستش تاب موج چین جبین — شیشهٔ ما ز بس حبابی شد
گشته مژگان ز من نمی‌دانم — در حق او چه کج‌حسابی شد
شام خط جلوهٔ رخش قاری
کن تماشا که ماهتابی شد

چه کرده‌ام که فلک داغ عشق یارم کرد — کباب جلوهٔ آن‌آتشین عذارم کرد
ز بس به رشتهٔ کارم زمانه پیچ انداخت — شکسته دل‌تر از آن‌زلف تابدارم کرد
به این فسرده‌دلان سوز ما نشد روشن — فغان که چرخ چراغ سر مزارم کرد
به پنبه لطف زبانی یار کشت مرا — فسون عشوه عجب حیله‌ای به‌کارم کرد
چو دامنت به کف مشت خاک من نفتاد — چرا هوای محبت چنین غبارم کرد
ز خار خار تو گل‌گل شکفته داغ دلم — چمن‌طرازی شوق تو نوبهارم کرد
دگر ز دوده‌نشینی ما چه می‌پرسی — چو سرمه چشم سیاه تو خاکسارم کرد
دل شکسته هوس داشت طرف دامانی — فلک به دامن دشت جنون غبارم کرد
ز دست گل مگر این شیونش بود قاری
صفیر بلبل شوریده بی‌قرارم کرد

چشمی به زخم تازه و داغ کهن رسید — باز آفت فسرده دلی‌ها به من رسید
خونین‌دلان لعل تو دارند طرفه‌عیش — حرف‌است‌بهره‌ای که مرا زان‌دهن رسید
هرگز به گرد آن‌خط مشکین نمی‌رسد — ریحان اگرچه تازه به طرف چمن رسید
سر چشمه‌ای که داشت سکندر هوای او — کردیم جستجوی به چاه ذقن رسید

کـردند زهـرچشم بـه جـام امید مـن دور نگاه خوش‌نگهان چون به من رسید
شورت ز دست دلبر شیرین خطا بود سنگی اگر به پای تو ای کوهکن رسید
از چشـم داغ شـوق فـتادیم عـاقبت شـاید بـه یـاد درد دلم بـه شـدن رسید
از پیچ و تـاب فکـر تـنش نـال مـی‌شود همچون قلم‌کسی که به طرزسخن رسید
قـاری بـه گـوهر لب لعـلش نـمی‌رسد
نامی چه شد اگر بـه عـقیق یـمن رسـید

شب از نسیم زلف تو بویی به من رسید رفتم ز خود که فیض بـهار ختن رسید
برهرکه هرچه‌می‌رسدازخویش می‌رسد بر طره پیچ و تاب ز چین و شکن رسید
عریانی از لباس تعلق چـه مـمکن است گر پاره گشت جامهٔ هستی کـفن رسید
از بـیستون کـوه غـم مـا دگـر مـپرس میراث جان‌کنی به من از کوهکن رسید
از رفتن بهار مگـر مـضطرب شـده‌ست شوریده عندلیب به طرف چـمن رسید
گسـتاخ دست در کـمر یـار مـی‌زند کاری به بهله دارم اگر دست من رسید
امروز شـور بـلبل مـا طـرز دیگـر است شـاید بـه بـاغ آن‌بت گـل‌پیرهن رسید
بر زخم خون‌فشان دلم جای گریه است ای گل تو را به‌خنده‌همین‌یک‌دهن رسید
زیـن بـاغ بـلبلان دگـر رخت بسـته‌انـد
نوبت مگر به قاری شیرین‌سخن رسید

نـوبهار خـط شـوخ فـتنه‌بنیادم رسید
ای جـنون آخـر کـجایی وقت ارشـادم رسید
تیشه سر خم گرچه بود از کـار سختم عـاقبت
فـیض سـعی جـان‌کنی از روح فـرهادم رسید
مـی‌کند دلجـویی مـا هـر کـه از سـر بگـذرد.
سـرسری تـیرش نگـویی بـهر امـدادم رسـید
بی‌بریدن از علایق وصـل جـانان مشکـل است
خنجر نازش به سروقتم چـو جـان دادم رسـید

یک دو روزی گر به گلشن آشیان می‌خواستم
چشم زخم از حلقه‌های دام صیادم رسید
خانهٔ چشمم نشست از موج‌خیزی‌های اشک
طرفه‌سیلی از بنای حیرت‌آبادم رسید
زین چمن سر سبزی جاوید در بی‌حاصلی‌ست
تازه حرف است این سخن کز سرو آزادم رسید
مرده بودم همچو شمع از ننگ افسردن ولی
گریهٔ سوز و گداز آخر به فریادم رسید
حرف من قاری به پیش سرو و سنبل سبز شد
مو پریشان چون به گلشن شاخ شمشادم رسید

شب که رخت صبر ما را گریه با سیلاب داد
کاسهٔ چشم تر من یاد از گرداب داد
فتنه را سرپنجهٔ مژگان شوخش خواب داد
جام را دور نگه در کاسهٔ سر آب داد
شب که محو جلوهٔ روی دلارایش شدم
شش جهت ویرانهٔ دل رونق مهتاب داد
شانه دست از بند و بست زلف پرپیچش بکش
حسن بالادست او سرپنجه‌ها را تاب داد
نشئهٔ سرگشتگی دارد دماغ طالعم
چرخ مینا باده‌ام درکاسهٔ گرداب داد
تا به‌کی از خشک‌مغزی دامن تر زیستن
می‌توان از گریه گاهی چشم راهم آب داد
هر قدر خون شد دل آزرده، سرخوش گشته‌ام
خود گدازی‌ها درین بزمم شراب ناب داد
روی منزل را مگر در خواب بینم گه‌گهی
ورنه پای ما به راه سعی داد خواب داد

تا کدامین خسته‌جان را بسمل خود می‌کند
تیغ مژگان را به زهرچشم ظالم آب داد
اضطرابم می‌شود از گریه قاری بیشتر
بی‌قراریهای اشک آخر مرا سیماب داد

چو حق مهر و محبت زبان نمی‌گردد
چرا به ما دل او مهربان نمی‌گردد
به حرف جور تو گاهی زبان نمی‌گردد
که همچو خامه سرشکم روان نمی‌گردد
مگو به چشم فسون‌ساز خون ما ریزد
که کس ز خوش‌نگهان بدگمان نمی‌گردد
چو صبح مهر تو ای آفتاب می‌ورزم
چرا به کام دلم آسمان نمی‌گردد
ز دل برای چه برگشت روی مژگانش
که روی تیر گهی از نشان نمی‌گردد
ز تندی مژهٔ فتنه‌خیز دانستم
که تیغ ناز تو شیرین‌زبان نمی‌گردد
گهی به روی چمن گه به پای گل غلتد
کسی به باغ چو آب روان نمی‌گردد
فریب طول امل گرچه خورده‌ام بسیار
هنوز سیر دلم از جهان نمی‌گردد
به وادیی‌که‌خموشی‌است‌رهنمای‌نجات
جرس دلیل ره کاروان نمی‌گردد
اگرچه شمع بود آتشین نفس قاری
ولی حریف تو آتش‌زبان نمی‌گردد

اگرچه از دلم آن شعله‌خو نمی‌آید
به لب شکایت بیداد او نمی‌آید
دهن ز شکوهٔ تیغش چرا نمی‌بندد
ز دست زخم اگر گفتگو نمی‌آید
به طاق ابروی او سجدهٔ نیاز من است
به هیچ قبله سر من فرو نمی‌آید
چنان به دیدهٔ من جلوه می‌کند دلدار
که گل به باغ به آن‌رنگ و بو نمی‌آید
چو رفت از نظر آن فتنه‌جوی دانستم
که آب رفتهٔ عاشق به جو نمی‌آید
به خون بیگنه اشک دامنم آلود
ز دست‌گریه جز این‌شست‌وشو نمی‌آید
سپهر گرچه ندارد سر مروت ما
شکایت از دل بی‌آرزو نمی‌آید
به خوان مردم بی‌آب از چه بنشینم
چو دست شستنم از آبرو نمی‌آید
ز نشئه بهره ندارد سر تهی‌مغزان
که جوش مستی خم از کدو نمی‌آید

همیشه اهل نظر از میان کران گیرند به چشم داغ غم عشق مو نمی‌آید
به‌غیر کاوش دل‌های خون‌چکان قاری
دگر ز سوزن مژگان رفو نمی‌آید

گر نمی‌آوری به‌جا سوگند مخور ای شوخ بی‌وفا سوگند
چشم شوخ تو آشنایم نیست به تو بیگانه آشنا سوگند
از کمند توام رهایی نیست به اسیران مبتلا سوگند
به سر تیغ تیز مژگانت هردمی می‌خورد قضا سوگند
سر به پای تو سودنم هوس است به جبین‌سایی حنا سوگند
نرسد دست ما به دامن زلف به سر کاکل رسا سوگند
به وفا هیچش آشنایی نیست بی‌وفا کرده با جفا سوگند
بس‌که این مردمان قسم خوردند گشته از بهرشان غذا سوگند
قاری از خوان نعمت دنیا
خورده‌ام من به اشتها سوگند

اگر در میان روی جانان نباشد به آیینه دل صاف چندان نباشد
زلیخاست دلتنگ بسیار امروز ببینید یوسف به زندان نباشد
نهان از خط یار شد در سیاهی به چاه ذقن آب حیوان نباشد
به سیر رخش ای دل از خویش رفتی به راه تو چاه زنخدان نباشد
به لعلت که سودا به جان می‌نمایم گرفتم اگر بوسه ارزان نباشد
غریبان دلخسته را کس نپرسد به شهر بتان کافرستان نباشد
اگر خاطر ما شکسته‌ست سهل است سر زلف جانان پریشان نباشد
به سودای او خاطر جمع دارد پریشان ز من زلف جانان نباشد
که دارد سر و برگ دیوانه قاری
درین شهر اگر سنگ طفلان نباشد

قیامتی به سرم قامت تو برپا کرد چه روز بود که دل این بلا تمنا کرد

زباندرازی تیغ تو دیده است مگر که باز زخم دهنپارهام دهن وا کرد

دگر ز جا نبرد بوی سنبلستانش صبا به حلقهٔ زلف تو راه پیدا کرد

نیاز آینه دارِ غرورِ ناز بود دل شکستهدلان جلوهاش تماشا کرد

ز شرم سرو سهی رفت در زمین پایین حدیث قامت او در چمن که بالا کرد

کنون شود ز تو سرسبز کشت امیدم که ریشه دانهٔ خال از خط تو پیدا کرد

مگر به سنگ سر خویش میزند قاری

چه میکند به دل سخت او اگر جا کرد

خیال قد بلندش به خاطرم جا کرد به سرزمین دل این سرو ریشه پیدا کرد

به آستان غرور انکسار میخواهند شکست شیشهٔ دل این ترنگ بالا کرد

دگر برای تو ای ناله راه پیدا شد که ناوکش به دل از زخم کوچهای وا کرد

ز خود برآمدگان بند بام و در نشوند که سیلخانه به هر جاکهیافت صحراکرد

گدایی در دلهاست زندگی بخشای نفس حقیقت این رمزم آشکارا کرد

فغان که چرخ ز بهر شکستن دل ما دل بتان جفاپیشه سنگ خارا کرد

دگر به شیشهٔ ما ای سپهر سنگ مزن که جام جام ز دست تو گریه مینا کرد

دل شکسته کجا تاب درد و غم آرد که هرچه داشت به گیسوی یار سوداکرد

همیشه قسمت او خون دل بود قاری

درین حدیقه چوگل هرکه خندهبیجاکرد

شوخی که داد خستهدلان از عتاب داد ·

میخواست طره تاب دهد روی تاب داد

آخر ز دست و پای تو ای خون دل چه شد

کانشوخ دست خویش به دست خضاب داد

مـــی‌خواست از صـفای بـناگـوش دم زنـد
آیـــینه‌ای بـــه دست ســـحر آفـــتاب داد
چون سرمه مشت خاک من آخر به باد رفت
چشـمش مـرا بـه کـاسهٔ سر بس‌کـه آب داد
از بس بـــه داغ اشک جگـــرسوز ســـوختم
دودم ز دل بـــرآمـــد و بـــوی کـباب داد
بســیار در مــعامله زلف تـو سـرکش است
نـتوان بـه بـند و بست دلش ایـن طـناب داد
لب‌تشـــــنهٔ پـــیالهٔ ســـرشار نـیستم
روی عـــرق‌فشان تـــو چشـــم مـن آب داد
ای خـــضر راه تشـــنه‌لبان دست مـــا بگـیر
مـــا را امـــل فـریب بـه مـوج سـراب داد
مـــا نـــیز تـــوتیا طـــلبیم ای قـــدوم یـار
گـرد تـو فـیض سـرمه به چشم رکـاب داد
قـــاری فســـرده خـــاطر ایـن بـزم نـیستم
شـــمعم کـــه از گـداز گـل مـن گـلاب داد

نـــظاره را بـــه ســـاغر خـــورشید آب داد
آن‌مـــه کـه عـرض جـلوه ز زریـن‌نقاب داد
مـــی را چـه لازم ایـنکه بـه لب آشـنا کـنی
نـــتوان دریـــن مـــعامله گـل را بـه آب داد
چون جام‌نشئه بر لب و چـون بـاده سرخـوشم
از بس‌کـــه دور چشـم تـو مـا را شـراب داد
گـردد چـو رشـته در دل تـنگم نـفس گـره
تـــا فکـــر سـنبل تـو مـرا پـیچ و تـاب داد

تــا کــی بــه تــلخ‌کامی دشــنام خــو کــنم
بــاید بــه خــندهٔ شکــرینم جــواب داد
هــمچون ربــاب رگ رگ جــان نــاله مــی‌کند
گــوشم ز بس‌کــه عــبرت ایــن بــزم تــاب داد
راحت‌نــصیب دولت بــیدار چــون نــدید
بــخت ســتاره ســوخته‌ام داد خــواب داد
از ســرکشی گــذر کــه دریــن بـحر فتنه‌جوی
آخــر بــه تــیغ مــوج ســر خــود حــباب داد
عــیشم بــه ذوق بــوسهٔ جــان‌بخش تــلخ بــود
نــازم بــه لعــل یــار کــه شــیرین جــواب داد
چشم تو شوخ و غمزه بلا عشــوه رهـزن است
آخــر کــدام جــور تــو بــاید حســاب داد
قــاری ز داغ شــوق بــود تــازه ریشــه‌ام
شــمعم کــه نـخل عــیش مــرا شـعله آب داد

ز بس آن بـی‌وفا جـور و جـفا کـرد
مــرا شــرمنده در پــیش وفــا کــرد
خــبر از اشک خــونینم نــدارد
نگــار مــن کــجا پــا در حــنا کــرد
ســرشکم سـر بـه پـای یـار مـالید
عجب این بی‌سروپا دست و پا کرد
خــدنگ نـاز خـود زد بـر دل غـیر
کــمان‌ابـروی مـن آخـر خـطا کـرد
دگــر از پــیچش زلفش مــپرسید
چه گویم من که آن‌سرکش چها کرد
دریــن گــلزار گــل از هــرزه‌خندی
به خود آخـر دهـان غـنچه وا کـرد
به این یک لمحه عمر کوته خویش
نــمی‌دانــم چــرا شــبنم هـوا کـرد
ز خود بیگانه اکنون مـی‌توان شـد
بــه مـن چشـمش نگـاه آشـنا کـرد
به گلشن مـی‌روم از خـویش قـاری
مــرانشــنیده‌ای بــلبل صــدا کــرد

یـاد روزی کـه دلم بستهٔ زنـجیر نـبود عـقدهٔ خـاطرم آن‌زلف گـره‌گـیر نـبود
یک‌نظرروی تو را دیدم و رفتم از خویش صحبتم با تو کم از مجلس تصویر نـبود
رفت آن‌عهد که از صحبت شیرین وصال به من آمیزش او جز شکر و شـیر نـبود
عمرها شد که درین کوچه نـهادیم قـدم کس چو مجنون بلد کوچهٔ زنجیر نـبود
روی او از مــن دلخسته چـرا بـرگردید گـر ز مـا نـاوک مـژگان تـو دلگـیر نـبود
دامــن او بــه کـف مشت غـبارم نـفتاد ای خوشا طالع گردی که زمـینگیر نـبود
می‌رسد سـلسلهٔ مـا بـه خـم زلف بـتان پـیر مـجنون‌روشان زاهـد بـی‌پیر نـبود
تیر آهم ز چه رو از دل افـلاک گـذشت نــالهٔ یأس اگــر در پـی تأثـیر نـبود
ای جوان‌این قدر از صحبت ماروی‌متاب نیست تدبیر به جایی کـه دروْ پیر نـبود

این‌قدر کار چرا در دل قاری کرده است
حرف مژگان تو ای شوخ اگـر تـیر نـبود

اگـر بـه بـزم ادب مـانعم حـیا نشـود بر آن سرم که سر از پای او جـدا نشـود
ز چـین ابـرویت افـتاد عـقده‌ای بـه دلم کـه نـاخن مـه نـو هـم گـره‌گشـا نشـود
شکوه ناز همین بهر دورباش بس است تـغافل تـو دگـر جـرأت‌آزمـا نشـود
گرفته خـاطر عشـاق نـیست غـنچهٔ گـل گـــره‌گشــایی دل از دم صـبا نشـود
فـــغان خســته‌دلانت هـنوز دارد کــار خـدا کـند نگـه شـوخ سرمه‌سا نشـود
به نـاتوان تـو سـازد کـجا حـلاوت دهـر که نی ز جوش شکر هیچ بـا نـوا نشـود
دگر به کشتهٔ ناز خود ایـن سـتم مـپسند کـه پـایمال شـود خـونش و حـنا نشـود
غـبارم از نـظرت چـون فـتاد دانسـتم که سرمه نیز بـه چشـم تـو آشـنا نشـود
زبـــان سـبزهٔ آن‌خـط عـنبرین گـوید کـه یـارب آیـنهٔ حسـن بـی‌صفا نشـود
دلم به نالهٔ جان‌سوز عـندلیب بسـوخت بـه گـوش گـل بـرسانید بـی‌وفا نشـود

رسـید سـر بـه هـوا یـار دلشکـن قـاری
بگـیر دل ز کـف او کـه زیـر پـا نشـود

غبار رهگذرت گـر بـه چشـم مـا نشـود بـه هـیچ سرمه دگـر دیـده آشـنا نشـود
غبار خـط بـه رخ نـازنین چـنین مگـذار کـه خـیره آیـنهٔ حسـن پـرصفا نشـود

چگونه آب گهر تشنگی دهد تسکین — شکیب خاطر از آن‌لعل جان‌فزا نشود
نگه به جانب غیر این‌قدر چه اندازی — خدنگ ناز تو یارب دگر خطا نشود
ادای حق محبت ز دوست باور نیست — که غمزه ضامن ما گر شود ادا نشود
به چشم شوق نظرباز حسن بی‌رنگش — جهان زشت به این رنگ، خوشنما نشود
به ناقصان چه کند فیض تربیت تأثیر — شکفته غنچهٔ تصویر از صفا نشود
هوس پسند دل صاف اهل حیرت نیست — که آب چشمهٔ آیینه‌ها هوا نشود
طمع ز مردم نااهل حل کار خطاست — گره به ناخنهٔ چشم هیچ وا نشود
دفینهٔ دل روشن کجا شود اسباب — که فرش خانهٔ آیینه بوریا نشود
دگر ز دولت پابوس دم مزن قاری
که سرنوشت جبین تو نقش پا نشود

رفت آنکه سیل گریه ز چشمم روان نبود — آن‌چشم فتنه‌جوی به من سرگران نبود
دل از نظارهٔ رخ او جز صفا نداشت — یک ذره هم غبار ز خط در میان نبود
زلف‌این‌قدربه‌خویش‌چراپیچ‌وتاب‌خورد — حرفی اگر ز موی کمر در میان نبود
ما خانقاه و صومعه بسیار دیده‌ایم — جایی به دلکشایی دیر مغان نبود
روزی که حرف آن‌قد موزون بلند شد — در بوستان حکایت سرو روان نبود
جز این‌قدر که نام مرا بر زمین زده‌ست — ما را شکایت دگر از آسمان نبود
امشب صدای ناله نیامد به گوش من — شاید دلم به حلقهٔ زلف بتان نبود
آخر چرا به دام تعلق اسیر شد — مرغ رمیده‌ام به غم آشیان نبود
خط روی دار ما شده قاری وگرنه پیش
دلدار بی‌مروت ما مهربان نبود

دل ز کویت رمیده می‌آید — از تو لطفی ندیده می‌آید
می‌کند طاق ابروی تو سلام — مه نوگر خمیده می‌آید
تا که را می‌کشد که در نظرم — مژه خنجر کشیده می‌آید
بس‌که پیش تو آبرویم ریخت — گریه‌ام ز آب دیده می‌آید

گر ز کف رفت دامنش چه کنم	چــه ز دست بــریده مــی‌آید
تــا کــجا مــی‌رود نــمی‌دانــم	طــفل اشکــم دویــده مــی‌آید
بــه زلیـخا صبا ز یـوسف گـوی	بــــندهٔ زرخـــریده مـــی‌آید
هر که چون لاله است خون جگر	از دل داغــــدیده مـــی‌آید
بس‌که تنگ است جا درین گلشن	غــنچه دامــان چـیده مـی‌آید
بــاز در گــلشن از جـفای خـزان	گــل گــریبان دریـده مـی‌آید
آن‌پـری‌رو چـه گـفت قـاری را
کــه بــه رنگ پـریده مـی‌آید

چرا کس حرف عشق از دل برآرد	کــه حـرف عـاشقی درد سـرآرد
کنونم جان به لب شاید که قاصد	پــیامی زان لب جــان‌پرور آرد
اســیر شــیوهٔ صــیاد گــردم	که در دام خود این مشت پر آرد
اگــر ایــن است بـاران سـرشکم	ز لعـلش سبزهٔ خط سر بـرآرد
ز تــوفان سـرشک مـن مپرسید	به سر ایـن مـاجرا چشم تـر آرد
نــدارم شکــوه از بــالا بـلندان	کــه نــخل آرزو آخـر بــرآرد
به زخم سینه آن‌مـژگان خـون‌ریز	پــیامی از زبــان خـــنجر آرد
مـده رو سبزهٔ خـط را بـه لعـلت	رگ گــل از چـه تـاب نشتر آرد
نــمی‌دانــم دل آواره قـــاری
ز ترکستان چشمش چون سر آرد

گر به گوشش سخن حضرت استاد رود	کی چنین درس وفا شـوخ مـرا یـاد رود
به سلیمان چه خلل می‌رسد ازلشکر مور	کی ز خـط دبـدبهٔ حسـن خـدا داد رود
بر سر کوی کسی گشته زمینگیر طـواف	مشت خاکم مگـذاریـد کـه بـر بـاد رود
قطره‌زن‌اشک‌روان می‌شود از چشمهٔ‌کوه	تیشه را چون بـه زبـان قـصهٔ فـرهاد رود
بس‌که حیرت زدهٔ خـاطر دلگیر خـودم	خنده چون غنچه تـصویر مـرا یـاد رود
پـیرو دور نگـاه تـو بـود فـتنهٔ چـرخ	یــاد شــاگــرد کـجا شـیوهٔ استاد رود

مژهٔ شوخ تو را دیده کنم قطع سخن — بر زبان چون سخن از دشنهٔ فولاد رود
بید مجنون شود از ریشهٔ سودای جنون — کاکلت گر ز کف شانهٔ شمشاد رود
می‌روم خود به دم خنجر نازش قاری
کینه‌ام گر ز دل غمزهٔ جلاد رود

گرچه سر در سر سودای تو بر باد رود — کی هوای سر کوی توام از یاد رود
هوس خانقه از فیض خراباتم نیست — کس به ویرانه چرا از طرب‌آباد رود
گرچه آزاد کسی از غم آفاق نرفت — بندهٔ عشق بتان هر که شد آزاد رود
از جهان کیست رود خاطر خرم بیرون — کس ز ماتمکده دیدی که دل شاد رود
نفس بازپسین است به شیرین گویید — که دمی بر سر جان‌کندن فرهاد رود
جز دل وحشی من کز پی آن‌شوخ برفت — کس ندیده‌ست که صید از پی صیاد رود
بس‌که تا کوی تو گردیده رسیدن مشکل — اشک حیرت‌زده استاد که فریاد رود
آخر از بهر خدا شیوهٔ دادی هم هست — تا به کی بر سرم از دست تو بیداد رود
از سر کوی تو پا قاری آزرده کشید
تا کی از یاد تو آن‌بیدل ناشاد رود

زشمع حسن که شب خانه‌ام چراغان بود — که باز آینه‌بندان چشم حیران بود
نگه ز جلوهٔ او سیر نوبهاری داشت — خیال از آن‌رخ گلبرگ گل به دامان بود
صفای سینهٔ او فیض صبح می‌بخشید — مگر که مطلع خورشید آن گریبان بود
گذشت حیف سیاهی کنان ز پیش نظر — بهار حسن همین جوش خط ریحان بود
چرا به وقت سخن گفتنش دلم نتپید — پیام قاصد اگر از زبان جانان بود
به چشم یار نگفتیم و ماند خار به دل — به خاطرم سخن از خار خار مژگان بود
بهار طبع من افسرد یاد ایامی — که گلزمین سخن قطعهٔ گلستان بود
خطش دمید و جهان را به هوش باز آورد — وگرنه یک‌سر شوریده زان نمکدان بود
به پیش گردن او این سخن سفید نشد — که سینه‌چاکی‌ام از دست آن گریبان بود

کنون‌به هجر تو سازم گذشت موسم آن که بی‌تو زندگی‌ام سخت و مرگ‌آسان‌بود

نهان چرا ز نظر ساخت خضر خط قاری
به چاه غبغب او گر نه آب حیوان بود

هر نفس کز لعل خاموشش دلم یاد آورد
سینه‌چاکی‌ها چو نی ما را به فریاد آورد

گر خیالش را به خاطر کلک بهزاد آورد
نقش هر صورت که بربندد پریزاد آورد

آب می‌گردد ز شرم چین ابروی کسی
بر زبان گر حرف جوهر تیغ فولاد آورد

می‌کشد در پیش مژگانش الف‌ها بر زمین
طفل اشک ما چو خواهد طرز استاد آورد

جز خیال او نباشد در سر سودایی‌ام
صورت شیرین بود نقشی که فرهاد آورد

حرف ناموزون به پیش راستان یک‌سر خطاست
با قدش کس را چه لازم یاد شمشاد آورد

جز هوای قامتش از مزرع دل سرنزد
گلزمین ما همین یک سرو آزاد آورد

می‌کند خون در دلم رشک اسیری‌های عشق
هر کجا بینم که صیدی بسته صیاد آورد

نارسا افتاده‌ایم از ما زمینگیران مپرس
خاک ما را بر سر کویت مگر باد آورد

فکر آبادی خرابم کرده کو طوفان سیل
کاندرین ویرانه، رو آن خانه‌آباد آورد

قاری خوشگو چو لاف نکته‌پردازی زند
شاهد طبع روان، فکر خداداد آورد

دلم از دست تــو رســوایــی بسیار کشـید
بـاز حـرف مـن و تـو بـر سـر بـازار کشـید
پـیش حســن تـو بتان صـورت دیـوار شـدند
صـــورتت را قـلم صـنع چـه پـرکار کشـید
نـیست ایـن بـار کـه در دل بـودم بـار از تـو
بـارها شـد کـه دل غـمزده ایـن بـار کشـید
پـیش ازیـن سـادهٔ پـرکار رخ خـوب تـو بـود
خط بـر آن‌صـفحهٔ کـنون جـدول زنگـار کشـید
چـون بـه تـصویر جـمال و مـصور پـرداخت
دور چشـم تـو چـو شـد سـاغر سرشار کشـید
هرچه دیده‌ست دلم دیده ز بـخت بـد خـویش
کـی بـود خـوب کـه گـویم ستم از یـار کشـید
صـــورت حـــال مـــن زار مگـــر مـــی‌بیند
پــیش رو آیـــنه آن آیـــنه‌رخســـار کشــید
خـار خـار گـل رخسـار کسـی را چـه کـنم
مـن گـرفتم کـه ز پـا نـاخن مـن خـار کشـید
راز عشـق آن‌کـه کـند فـاش بـه پـاداش رسـد
کـــار مـنصور ازیـن ره بـه سـر دار کشـید
حـمل دسـتار و ردا شـیخ مـرا نـیست گـران
بارها شد که بـه ایـن‌سان خـرم ایـن بـار کشـید
غوطه‌ها خورده چو غـواص بـه گـرداب خـیال
قـاری از بـحر سـخن تـا دُر شـهوار رسـید

به استقبال طالب آملی در ۱۳۵۸ سروده شد

نه صبر در دل و نی هوش ما به سر ماند — ز رفـتن تـو هـمین داغ بـر جگـر مـاند
برای آن‌کـه بـبینیم سیر طـلعت دوست — دعـا کـنید شب وصـل بـی‌سحر مـاند

رقم طراز ز لعلش به خامه‌ای گردید / که پاره‌های تراشش به نیشکر ماند
به شاخ گل دهد آن‌ماه کج‌کلاهی یاد / کلاه گوشه چو از ناز کج به سر ماند
به تار و پود رگ گل چنین لطافت نیست / کدام رشته ندانم به آن‌کمر ماند
رسیدن آمده مشکل به‌کوی او چه‌عجب / که مرغ نامه‌بر ما ز بال و پر ماند
پی گداز گرفته‌ست شیشه‌سازی را / سرشک یأس به استاد شیشه‌گر ماند
غنیمت است به دامان سینه این گل داغ / زگریه آب دهیدش که تازه‌تر ماند
جنون به وادیی ما را برهنه‌پا سر داد / که نوک هر سر خارش به نیشتر ماند
نمی‌شود خلفش می‌کشان دعا مکنید / که جای دختر گلچهر رز پسر ماند

دل و کشاکش اندیشهٔ جهان قاری
چو کشتی‌ای‌ست که در ورطهٔ خطر ماند

به خواهش استاد قاسم‌خان* در ۱۳۵۷ سروده شد

چو پا به تخت شهی شاه تاجور ماند / به پای تخت ز تعظیم بخت سر ماند
به روزگار خوشش عید تهنیت گوید / هر آنکه رو به در شاه دادگر ماند
کسی که شب مه نو را به روی او بیند / بعید نیست که روزش به عید اگر ماند
جبین شاه جوان‌بخت و روز خرم عید / ز دلکشایی منظر به یکدگر ماند
ز بس که دلکش و زیباست جلوهٔ مه عید / به طاق بارگه شاه تاجور ماند
به روز عید چو شه اذن بار عام دهد / جهان ز صولت جاهش زکر و فر ماند
خیال شاه بلند آمده‌ست می‌شاید / که چرخ پایهٔ جاهش بلندتر ماند

به بزم شه چو شود نغمه‌سنج قاسم جو
بگو به طوطی خوشگو برش شکر ماند

نه زیب جاه و نه سامان کر و فر ماند / به خیر خلق بکوشید کاین اثر ماند
زند به شخص هنرمند بی‌هنر پهلو / اگر به نخل ثمردار بی‌ثمر ماند

---

* ـ مراد از استاد قاسم خوانندهٔ مشهور و محبوب کابل رادیو می‌باشد.

به حلقه‌ای که نشینند محرمان غمش — فلک چو حلقه در آنجا برون در ماند
لب سوال چو واگشت زخم‌ناسوری‌ست — که چاره گر به علاجش ز چاره درماند
دلی که از غم تن‌پروری به سینه فسرد — دگر ز چاشنی درد بی‌خبر ماند
کسی که روی ارادت بتافت از در دوست — تمام عمر پریشان و دربه‌در ماند
گلی‌ست داغ محبت که در هوای وصال — چو شعله هر قدر افروخت تازه‌تر ماند
فغان که رهزن دل گشت چشم بیماری — که کاوش مژه‌هایش به نیشتر ماند
که را رسد که کند حلقه دست در کمرش — مگر ز ناز خودش دست بر کمر ماند
ز پهلویم دل آواره هم کنار گرفت — خدا کند که در آن کوی دربه‌در ماند
کلید گنج هنر هر که را سر انگشت است — خطا بود که به سودای سیم و زر ماند

گذر ز وسوسهٔ عزت جهان قاری
که گیر و دار بزرگی به درد سر ماند

در وصف آواز برشنا* استقبال از صائب

امشب به لحن تازه برشنا صدا کشید — صوتی عجب ز حنجرهٔ جان‌فزا کشید
بی‌پرده باز پردهٔ عشاق می‌زند — دلکش ترانه پنجه‌اش از دلربا کشید
یک پرده از گل است صدایش لطیف‌تر — گویا صدای خندهٔ گل از نوا کشید
درنغمه‌جان دمید زدلکش‌صدای‌خویش — انفاس عیسوی مگر از نای وا کشید
می‌آورد به رقص هوا را ز اهتزاز — کار صدای پر اثرش تا کجا کشید
از بس‌که چیره‌دست بود در مصوری — خوش صورتی ز نغمه به روی هوا کشید
مرغ از پریدن آب ز رفتن فتاده است — تا از گلوی تازه و تر این نوا کشید
آخر بگو برای خدا این چه نغمه است — آهنگ دلکشت دل ما را ز جا کشید
آهنگ را به رنگ تو صورت نبست کس — رسام را که دید که شکل صدا کشید
قاری فسون صائب شیرین‌نوا ببین — دام پری‌شکار به روی هوا کشید
امشب چو باز مطرب مهوش صدا کشید — دلکش نواز حنجرهٔ جان‌فزا کشید

* ـ مراد از آقای عبد الغفور برشنا می‌باشد سابق آمر لیسهٔ نجات.

ترسم که پرده بر فتد از روی کار ما — از پرده نغمه مطرب دستان‌سرا کشید
هرگز به زارنالی او گوش کس نداد — در وادی طلب چه فغان‌ها درا کشید
در دل امید دولت وصل تو داشتیم — آخر زمانه دامنت از دست ما کشید
بخت سیاه سایه فگنده‌است بر سرم — نتوان به خیره منت بال هما کشید
طاووس را ز جلوه کند شرمسار خویش — زین شهپری که حسن ز زلف دوتا کشید
تیغ برهنه گشت ز بهر هلاک ما — دستی که عشق بر سرم از لطف وا کشید
زآسودگی که می‌شود آخر بلای جان — کارم به مسند نمد از بوریا کشید
ره در حریم روضهٔ خلدش نمی‌دهند — برگشته‌طالعی که ز کوی تو پا کشید

از چاک دل که راه به مقصود رفته است
قاری سری به خلوت آن‌دلربا کشید

تا قامتش به فتنه‌گری‌ها لوا کشید — یک دسته فوج کاکل او از قفا کشید
از بیم جان به لرزه در افتاد آفتاب — تا رهروان تند تو تیغ جفا کشید
حسن تو از درشتی‌اش افتاد از غرور — نازم به خط که دود دل خسته وا کشید
روز سیاه توأم بخت سفید هست — رخت از چه شه به سایهٔ بال هما کشید
پی می‌کند به تیغ سیاست زمانه‌اش — بی‌جای از گلیم خود آنکس که پا کشید
عمر دراز کلفت بسیار داشته‌است — بیهوده خضر منت آب بقا کشید
گویند شیرخیز بود نیستان فقر — زاهد چگونه سر ز نی بوریا کشید
رخساره‌اش ز سیلی ایام ایمن است — دست نوازش آن که به فرق گدا کشید
می‌آورد به بند سر آفتاب را — کار شکنج کاکل او تا کجا کشید

می‌خواستم ز بند علایق رها شوم
قاری مرا به سلسله زلف دوتا کشید

در ۱۳۴۰ سروده شد

زلف تو سرپرستی خورشید می‌کند — لعلت حدیث جام ز جمشید می‌کند

چشمت مرا به غمزهٔ خون‌خواره‌می‌کشد — لعـلت بـه خـنده زنـدهٔ جـاوید مـی‌کند
بگـذار ایـنقدر تـپش ای دل خـدای را — گر چـشم یـار دیـد تـو را صـید مـی‌کند
رنـدان و پـیر و جـام و صـفای ارادتـی — زاهد اگر به سـبحهٔ خـود شـید مـی‌کند
در حیرتم که بهر چه این صحنه دمـبدم — خـلقی بـه جـلوه آرد و نـاپید مـی‌کند
آزادگـــان مشـــرب تـحقیق را سـپهر — یکسـر بـه بـند مـی‌کشد و قـید مـی‌کند
سرما به حرف‌های خنک ایـن‌قدر چـرا — دخلی به گرم‌جـوشی خـورشید مـی‌کند
آخـر بـهار مـی‌رسد و بـاز در چـمن — از سایه چتر بر [سر] خـود بـید مـی‌کند

از زهـرچشـم تـلخی بسیار دیـده است
قـاری گـر از لبت شکـر امـید مـی‌کند

در حدود ۱۳۵۲ به خواهش انجمن که خط عاجز را به طور یادگار در مجله چاپ کردند سروده شد

پیشه‌ور از کوشش خـود در هـنر سـر مـی‌شود
گر زند در خـاک دست خـویشتن زر مـی‌شود
کــیمیای وسـعت رزق است تـدبیر مـعاش
هـر کـه ایـن تـدبیر دانـد کـیمیاگـر مـی‌شود
گر صفای وقت خواهی از تـردد چـاره نـیست
آب چون استاده شـد طـبعش مکـدر مـی‌شود
گر سلامت از جهان خواهی ثبات از کف مـده
کشـتی از مـوج خـطر ایـمن بـه لنگـر مـی‌شود
گرچه پهنای جـهان تـوفان آشـوب است و بس
بـر کـنار آسـوده زیـن تـوفان شـناور مـی‌شود
زیـــور انســـانیت بـا راسـتان آمـیزش است
خـوشنما خط زاخـتلاط تـار مسطر مـی‌شود
مـــایهٔ جـــمعیت قـوم است تألیـف قـلوب
چـون شـود شـیرازه بـند، اوراق دفـتر مـی‌شود

در پناه جمع بگریز از بلای روزگار
کز حوادث بی‌سرآخر شخص خودسر می‌شود
دارد اندر قابلیت دخل تأثیر محیط
خود همین در ناف آهو مشک اذفر می‌شود
تا رواج کار و بیکاری‌ست در بین این‌چنین
اهل مشرق مفلس و مغرب توانگر می‌شود
هر که قاری بر ندارد دست از دامان جهد
عاقبت کارش به خوبی سکه بر زر می‌شود
ره مده قاری به خود غفلت که بیدل گفته است
آدمی گر اندکی غافل شود خر می‌شود

به‌رنگ صبح کسی زندگی دوباره کند
که‌خوش‌به‌مهر رخی‌یک دو دم نظاره‌کند
به‌غیر ازین که گریبان صبر پاره کند
دگر به عشق بلایت کسی چه چاره کند
چراغ روز نماید به دیده‌ها خورشید
چو جلوه در نظر آن برق گوشواره کند
مگر دم از لب جان‌بخش یار زد که چنین
دهان غنچهٔ گل را نسیم پاره کند
ز می‌کشی است که شد سرمه خاکسار چنین
که گفت میکدهٔ چشم را اجاره کند
به یک نگاه نهان راز من برون افتاد
دگر نگاه نهان تا چه آشکاره کند
به ناز چند خرامی برهنه گردن و گوش
مباد گوهر گوشت نظر ستاره کند

ز خون ما نگه مست او کند پرهیز
هوای ترک شراب ار شرابخواره کند
چو در جهان بدو نیک آنچه هست درگذر است
خوش آن‌که با بد و نیک جهان گذاره کند
به‌غیر خط که ازآن لعل آتشین برخاست
که دید آتش می این‌چنین شراره کند
دمی که زآتش می عارضش برافروزد
کباب جلوه جگرهای پاره پاره کند
چرا نصیحت بی‌جای می‌کنی قاری
چگونه از می و معشوق کس کناره کند

به استقبال کلیم سروده شد

یاد روزی که دلم مایل دلدار نبود
در کفش گوهرم ار بود چنین خوار نبود
پیش ازینم به بتان هیچ سر و کار نبود
گوهرم در کف این دل‌شکنان خوار نبود
دلم از پهلوی او گشته سیه‌روز چرا
اگر آن کاکل مشکینه شب تار نبود
ای که پرسی که دلت اینهمه سوراخ چراست
در فرنگ نگهش یک مژه بیکار نبود
چشم مست تو قدح زد ز چه در خون دلم
آخر این گوشهٔ غم خانهٔ خمار نبود
تا رخش ساده ز خط بود نبودش تمثال
گل اگر بود به گلشن گل بی‌خار نبود
در نی خامه ز سوز غمت آتش افتاد
ورنه تا خامه زبان داشت شرر بار نبود

گر لب غنچه نمی‌داشت شکرخندهٔ ناز
نالهٔ بلبل شوریده به گلزار نبود
قاری از قند مکررّ بر ما حرف مزن
ما چشیدیم چو آن‌لعل شکربار نبود

یاد روزی که دلش مایل آزار نبود
غمزهٔ فتنه‌گرش بر سر پیکار نبود
شب که دور نگهش داشت به کف ساغر ناز
کس در آن بزم ندیدیم که سرشار نبود
از کدامین چمن آن‌چشم بلاجو برخاست
که به مخموریی او نرگس بیمار نبود
پرتو جلوه به هر بام و دری افتاده‌ست
دیدهٔ بی‌بصران قابل دیدار نبود
دست بشکستهٔ ما گشته وبال سر ما
ای خوش آن‌دست که بر گردن کس بار نبود
پای ما هست که در راه عمل خوابش برد
ورنه رهرو نشنیدیم که بیدار نبود
هوشیاران جهان در شکن یکدگرند
ای خوش آن‌صافدل ساده که هشیار نبود
روزنی وا به رخش بود ز هر چاک قفس
تنگ در سینه چو دل مرغ گرفتار نبود
دل سرگشتهٔ ما بهر چه هرجا می‌جست
گوهر صدق چو در هر سر بازار نبود
عمر با سختی بسیار سر آمد قاری
وه که این مرحله را جادهٔ هموار نبود

به خواهش سردار گل‌محمد خان در حدود ۱۳۵۳ سروده شد

چـو یـاد او بـه دل بـی‌قرار مـی‌گذرد — ز گریه سیل سرشک از کنار مـی‌گذرد
به دل از آن‌مژه است خار خار و حیرانم — که غم چگـونه ازیـن خـارزار مـی‌گذرد
دگر ز غمزهٔ خـون‌ریز او چـه مـی‌پرسی — ببین کـه دجلهٔ خون از کـنار مـی‌گذرد
ز دیده‌ام شده یک قدبلند سیل سرشک — کـدام سـرو ازیـن جـویبار مـی‌گذرد
قـیامتی بـه سـرم آورد تـپیدن دل — به لب چـو نـام تـو بی‌اخـتیار مـی‌گذرد
کسی ز چشم‌به‌راهی مـا بـه یـار نگـفت — بـیا کـه عـمر بـه صـد انتظار مـی‌گذرد
ازآن به‌کوی وی افتاده صید بر سر صید — کـه زخـم مـی‌زند و از شکـار مـی‌گذرد
چکید لخت دل از چشم اشک ریز ببین — چگـونه بـرگ گـل از آبشـار مـی‌گذرد

مـن از حیات تـمتع چسـان بـرم قـاری
دو روز عمر و به غـم روزگـار مـی‌گذرد

دواسـپه مـحمل لیـل و نـهار مـی‌گذرد — بـه هـوش بـاش کـه ایـام کـار مـی‌گذرد
غنیمت است جوانی به فکر خود پرداز — وگـــرنه خـرّمی ایـن بـهار مـی‌گذرد
به چشـم اهـل نـظر روز عـید مـی‌باشد — شبی که بر سر شب زنـده‌دار مـی‌گذرد
ز دهـــر بـهرهٔ عـمر عـزیز مـی‌یابد — کسـی کـه زنـدگی او بـه کـار مـی‌گذرد
بهار رفت و چمن شد خزان و گل افسرد — بـه گـریه ابـر ازیـن کـوهسار مـی‌گذرد
هوس به خاطر افسرده جاگرفت مپرس — کدورتی که بـه دل زیـن غـبار مـی‌گذرد
به فکر رشتهٔ بهبود مـی‌خورم صـد پـیچ — چو در میان سخن از زلف یار مـی‌گذرد
به دودمان کـه ایـن شـعله مـی‌زند آتش — کـه بـاز از نـظرم نَـی‌سوار مـی‌گذرد
تـرددی کـه دریـن ره پـیادهٔ شـطرنج — دریـن بسـاط گـهی از سـوار مـی‌گذرد
وطن‌پرست نهد بر سر وطن سر خویش — که گر ز سر نگذشت از دیـار مـی‌گذرد
ز بس‌که خرم و دلکش بود هوای وطن — نسـیم تـازه ازیـن کـوهسار مـی‌گذرد

رسـد بـه مـنزل مـقصود رهـروی قـاری
که گل خیال کـند گـر بـه خـار مـی‌گذرد

مدار کار من آخر ز کار می‌گذرد گر این ستم به من از روزگار می‌گذرد
کمند زلف بتان از درازی افتاده‌ست کجا ز طرف کمر زلف یار می‌گذرد
به دلگشایی افغانستان دیاری نیست نسیم روح‌فزا زین دیار می‌گذرد
بهار دولت محمود را چو یاد کند به گریه ابر ازین کوهسار می‌گذرد
رسیدنش به سواران تندرو سخت است
پیاده‌ای که ازین خارزار می‌گذرد

تازه از جوش عرق روی بتان می‌باشد
رونق گلشن و گل آب روان می‌باشد
مردم از باده، من از دور نگاهی مستم
چشم مخمور توام رطل گران می‌باشد
نه همین آینه حیران تماشای تو شد
هر که دیدیم به رویت نگران می‌باشد
چشم ما گشته ز رخسار تو روشن هرچند
دیده را دیدن خورشید زیان می‌باشد
تا سیه گشته به خون ریختنم تیز شده‌ست
تیغ مژگان تو را سرمه‌فسان می‌باشد
بیدلان را نبود هیچ به کف مایهٔ عیش
شب آدینهٔ ما هم رمضان می‌باشد
جلوهٔ حسن شد از سبزهٔ خط رنگین‌تر
حسن را زیب دگر فصل خزان می‌باشد
آخر ای حسن ز نظارهٔ خط چشم مپوش
عالم طرفه تماشای خزان می‌باشد
خلوت عشق بود گوشهٔ دل‌های خراب
گنج در سینهٔ ویرانه نهان می‌باشد

قـاری از قـند مکـرر بـر مـا حـرف مـزن
کـه مـرا نـام کسـی ورد زبـان مـی‌باشد
بـرگ‌ها بـوقلمون در نـظر آیـد قـاری
بـاغ را جـوش دگـر فـصل خـزان مـی‌باشد

به استقبال راهب اصفهانی

سخن ز کاکل مشکین یـار مـن مکـنید
به این بـهانه سیه روزگـار مـن مکـنید
ز رشک تـازه نسـازید داغ‌هـای دلم
به پیش من سخن از گلعذار من مکنید
نـبود مشت غبار مـن اینچنین پـامال
به این غرور گذر بـر مـزار مـن مکـنید
سـپند بـر سـر آتش نـمی‌کند آرام
شکـایتی ز دل بـی‌قرار مـن مکـنید
بـه تـلخکامی زهـر فـراق خـو دارم
غمی که تلخ نباشد به کـار مـن مکـنید
به آتش دل خود چون چـنار مـی‌سوزم
نـظر بـه خـرمی نـوبهار مـن مکـنید
کـنار مـن شـده بـتخانه از خـیال شـما
دگـر کـناره بـتان از کـنار مـن مکـنید
ز راهب این سخن تازه گوش کن قاری
زمانه را خـبر از جـور یـار مـن مکـنید

در ۱۳۵۹ در پریشانی وصایت و رفت و آمد محکمه سروده شد

دریـن زمـانه کـه از مـردمی نشـان نـبود
در آشـنایی مـردم بـه‌جز زبـان نـبود
چه گـونه زیست نـماید کسـی بـه خـاطر جـمع
کـه مـردمان هـمه دزدنـد پـاسبان نـبود
ز بس‌که هر طرف ایـن خـرابـه پـر خـطر است
کـدام راه کـه رهـزن بـه کـاروان نـبود
زمـانه دست بـه تـاراج گـر کشـد گـله نیست
کـه رحـم در دل گـلچین چـو بـاغبان نـبود
نـدیده‌ایـم کسـی را در آشـنا رویـان
کـه آشـنایی او از سـر زبـان نـبود

کجی چو ریشه دویده‌ست در سرشت جهان
چـه شـد کـه هیچ‌نشانی ز راستان نبود
نشـان هـمت والا مجو ز فطرت پست
کـه جـای صـدرنشینان در آستان نبود
فـروغ مـهر بـه هـر ذره تـابشی دارد
ز بـخت مـاست کـه آن‌مـاه مـهربان نبود
وفـا و مـهر چـه جـوید کسی ز رستهٔ دهر
کـه ایـن مـتاع گـرانـمایه در دکـان نبود
هـر آنچه خـواست دلم یـافت از جـهان قـاری
بـه‌جز مـتاع مـروت کـه در جـهان نبود

به خواهش آقای نزیهی* در حدود ۱۳۵۴ به استقبال واقف

بـهار آمـد بـه گـلشن بـاز از کـاشانه خـواهـم شـد
بـه پـای گـل نـدیم شـیشه و پیمانه خـواهـم شـد
بـهار خـط او سـر مـی‌زند دیـوانـه خـواهـم شـد
دگر از عـقل دور انـدیش خـود بیگانه خـواهـم شـد
اگـر سـودای گـیسوی بـتان را ایـن کشش بـاشد
روان از کـعبه آخـر جـانب بـتخانه خـواهـم شـد
ازیـن سـوزی کـه دارم در دل پـر داغ خـود پـنهان
بـه دور شـمع رخسـار کسی پـروانـه خـواهـم شـد
به ایـن کیف ار بـود در سر هـوای لعل مـیْ‌گـونی
ز سـرجـوش گـداز درد دل مـیخانه خـواهـم شـد
در این اندیشه شب‌ها خواب راحت می‌پرد از چشم
کـز افسـون نگـاهی عـاقبت افسـانه خـواهـم شـد

* ـ مراد فاضل محترم نزیهی می‌باشد سابق عضو انجمن ادبی کابل و در دورهٔ هفتم وکیل شورای ملی.

به عشقش بود اندک مایه هوشی در سرم لیکن
بهار خط او سر می‌زند دیوانه خواهم شد
به خود چشم فسون‌سازش کنون باز آشنا دیدم
دگر از عقل دوراندیش خود بیگانه خواهم شد
به زلف او کند گر دست‌بازی این‌چنین گستاخ
به مرگ خویشتن راضی ز درد شانه خواهم شد
خرد را با جنونم کشمکش بسیار شد ترسم
که این سودا گرم از سر رود فرزانه خواهم شد
به آبادی نباشد آنقدرها صرفه‌ام قاری
به بوی گنج نایابی دگر ویرانه خواهم شد

در بهار ۱۳۵۷ به خواهش آقای رشتیا* سروده شد

دلم به ذوق هوای بهار می‌بالد — چو بیدلی که به دیدار یار می‌بالد
از اینکه رفت زمستان بهار می‌بالد — به روز خرم خود روزگار می‌بالد
گهی به سبزه گهی در کنار گل غلتد — کز انبساط به خود آبشار می‌بالد
چنین که باز گذارش به گلستان افتاد — عجب مدار اگر جویبار می‌بالد
به‌بخت سبزخود امروز بس‌که خرسندند — شکوفه می‌شکفد شاخسار می‌بالد
چو ابر گریه کند گل به ناز می‌خندد — بلی ز نالش عشاق یار می‌بالد
شب سیاه به کاهش اگر فتاد چه غم — به روز خرم خود روزگار می‌بالد
جهان ز فیض دمش زنده گشت می‌شاید — کزین معامله بر خود بهار می‌بالد
کنون ز غرس نهال است باغبان خرسند — که چون نهال کند برگ و بار می‌بالد
شکفته در بغل گل چو غنچه را بیند — دلم ز جوش طرب در کنار می‌بالد
کنون که فرصت کار است جان من برخیز — که روزگار به خود مردکار می‌بالد
همیشه گرمی گلخن ازو بود قاری
مگوی صرفه ندارد که خار می‌بالد

* ـ مراد از فاضل محترم جلالت‌مآب آقای سید قاسم‌خان رشتیا سابق رییس مستقل مطبوعات می‌باشد.

در گلودردی ۱۳۱۵ سروده شد

به تنگنای گلو درد را عبور افتاد / که در قلمرو تن این‌چنین فتور افتاد
ز بس‌که سر به هم آورد پایه‌های گلو / به سان مرده نفس در فشار گور افتاد
چنین که درد حواس مرا پریشان کرد / دل از گرفتگی طبع از حضور افتاد
ز ضعف گرچه توان دو گام رفتن نیست / به کوی دوست ز خود رفتنم ضرور افتاد
زمانه قدر دل صاف را چه می‌داند / مپرس زآینهٔ ما به دست کور افتاد
همین دل‌است که تاب آورد ز جلوهٔ حسن / وگرنه آتش ازو در نهاد طور افتاد
غبار خط به رخش طرفه عالمی دارد / به قرص ماه تو گویی گذار مور افتاد
به یار هر که ز خود رفت می‌شود نزدیک / ز وهم زاهد خودبین به راه دور افتاد
هوانورد اروپا چو شد به دل گفتم / ز پرکشیدن خود در وبال مور افتاد
به قرص ماه شدم مشتبه ز عارض یار / چو شب به آن‌رخ زیبا نظر ز دور افتاد

به حال قاری دلخسته گریه می‌باید
چنین که از نظر لطف یار دور افتاد

به تقریب ماه روزه در ۱۳۵۳ قمری گفته شده است

روزه‌ات فر خجسته می‌سازد / طبعت از خویش رسته می‌سازد
غنچه‌های دهن ز نگهت صوم / گل فردوس دسته می‌سازد
با خبر سیرهای عالم را / از فقیران خسته می‌سازد
سیرچشمان خوان نعمت را / واقف از حال خسته می‌سازد
شکم خالی‌ات صفات ملک / در طبیعت سرشته می‌سازد
به خور و خواب اندکی شب و روز / هر که با او نشسته می‌سازد
لطمهٔ جوع نفس سرکش را / عاجز و پرشکسته می‌سازد
در دار الشقاء شهوت را / قوهٔ جوع بسته می‌سازد
نیست حاجت به تار طول امل / پیکرم روزه رشته می‌سازد
دولت فیض بی‌خور و خوابی / آدمی را فرشته می‌سازد
خوب شد فکر پخته شد قاری / سخنم را برشته می‌سازد

آخر از مشت خاک ما قاری
گردش دهر پشته می‌سازد

عـــذار ســادهٔ جـانان گـل بـی‌خار را مـاند
نـهال فـتنه‌خیزش سـرو خـوش‌رفتار را مـاند
رخ عالم‌فریبش چـون عـرق ریـز از حیا گـردد
بـه چشـم اهـل بـینش شـبنم گـلزار را مـاند
نگـردد از جـبین روشـنش داغ کـلف زایـل
وگـرنه قـرص مـه آن‌صفحهٔ رخسـار را مـاند
لب شـیرین آن‌کـان مـلاحت غـنچه است امـا
چـو آیـد در تکـلم لعـل گـوهربار را مـاند
ز بس در دل زند هر موی او از پیچ و خم نیشی
تـو گـویی زلف مشکـین عـقرب جـرار را مـاند
به صد نیرنگ و افسون از کف ما می‌رباید دل
بـلی در عـین مسـتی چشـم او هشیار را مـاند
رسیدن در مـقام آدمـیت سـخت دشـوار است
بـلندی‌های ایـن ره قـلهٔ کـهسار را مـاند
ز بس دنیا فسونش بسته چشم عـاقل و جـاهل
مـتاع انـدک او در نـظر بسـیار را مـاند
ندیدم از سـواد خـامهٔ خـود جـز زیـان سـودی
تـهی‌مغز است از بس مـردم بـی‌کار را مـاند
به تلخی‌های او شور لئیمان بس‌که افزوده‌است
جـهان انـدر مـذاق مـن دهـان مـار را مـاند
دو عـالم را بـهم بـرمی‌زند در لحظه‌ای قـاری
صـف مـژگان شـوخش لشکـر جـرار را مـاند
مـپرس از نـاتوانی‌های حـال خسته‌ام قـاری
مـزاج نـازک مـن مـردم بـیمار را مـاند

استقبال از غزل ملک الشعرای بهار هنگامی که آزاد غزل او را با نامه‌ای از تهران برای عاجز فرستاده بود در حدود ۱۳۴۸ سروده شد

باز از آن کاکل‌پریشان شکوه سر خواهیم کرد
خاطر آشفته را آشفته‌تر خواهیم کرد

گر چنین از خط بریزد خار در راه نگاه
خار خار شوق او از دل به‌در خواهیم کرد

قاصد بلبل به سوی گل نباشد جز نسیم
پیش او پیک صبا را نامه‌بر خواهیم کرد

در غزل از شور لعل او نمک خواهیم ریخت
در سخن از حرف شیرینش شکر خواهیم کرد

گر نلغزد پای ما از راه ناهموار عشق
عاقبت در کوی او خاکی به سر خواهیم کرد

اینقدر گر تیغ ناز یار از ما می‌برد
ما هم از سودای او قطع نظر خواهیم کرد

آبرویم پیش مردم تا به کی ریزد سرشک
ما ازین پس چاره این پرده‌در خواهیم کرد

در مزاج ما نمی‌سازد چو زاهد زهد خشک
چاره‌جویی‌های طبع از شعر تر خواهیم کرد

سرو آزاد وطن گر یادم آید این‌چنین
ز اشتیاق صحبتش از خود سفر خواهیم کرد

گر به دست ما فتد یک صفحه از طبع بهار
همچو بلبل دفتر گل را ز بر خواهیم کرد

طبع موزون تو قاری گرچه دارد سبک هند
ما هم از ایرانیان کسب هنر خواهیم کرد

خامه باز از اشک حسرت‌خیز طوفان می‌کند
خانهٔ خود را ز سیل گریه ویران می‌کند
نامه‌گر از پاره گشتن جامه بر تن می‌درد
چاک‌های سینهٔ خود را نمایان می‌کند
صفحهٔ این نامهٔ حسرت‌رقم از دود دل
در لباس سطر مویی را پریشان می‌کند
جیب خود را پاره‌گر خط کرده از بین‌السطور
چارهٔ دلتنگی از چاک گریبان می‌کند
گر بمیرم زنده می‌گردم که طاقت‌ها نماند
ای خوشا مرگی که کار آب حیوان می‌کند
گشته‌ام دلتنگ بسیار ای اجل فریادرس
چارهٔ این سخت‌جانی مرگ آسان می‌کند
گشته‌ام سر دور آن از گردش دوران مپرس
این‌چنین دور سپهرم خان دوران می‌کند
هرقدر خون گریه کردم سینه‌ریشی شد فزون
گویی این باران اشکم تیرباران می‌کند
حرف شورانگیز ماتم باز از داغ نقط
زخم ناسور غم خود طرفه درمان می‌کند
بر سرم چرخ مقوس سخت عالم حلقه کرد
تا به کی قاری ستم این خانه‌ویران می‌کند

ردیف «ذ»

ای عکس عذار تو گل گلشن کاغذ — بگرفته به وام از تو نزاکت تن کاغذ
رخسار تو گلبرگ چمن در بر تصویر — تمثال خطت سبزهٔ پیرامن کاغذ
تا عکس تو در کاغذ تصویر گرفتند — شد دامن گلچین ز رخت دامن کاغذ
کی طاقت داغ غمت آرد دل نازک — سوزد به بر شعله چو پیراهن کاغذ

احـــوال دل غـمزده در نـامه نگـنجد　　عیبم مکن ای شـوخ بـه نـنوشتن کـاغذ
اکنون که خطی یافتی از خوش‌قلم حسن　　خوش نیست تغافل بـه فـرستادن کـاغذ
حـیرت‌زدگان غـیر صـفا هـیچ نـدارنـد　　یک چشم سفید است سراپا تـن کـاغذ
آن‌شوخ جواب خطم آیا چـه رقـم کـرد　　کـامد ز دریـدن خـبر شـیون کـاغذ
قاری دگر از قاصد و مکتوب چه حاصل
دلدار نـدارد چـو سـر خـوانـدن کـاغذ

ردیف «ر»

دلم ای شـوخ جـان‌شکار مـبر　　ایـن‌قدر فـتنگی بـه کـار مـبر
عشـــوه و نـاز اخـتیار مکـن　　دیگـر از دسـتم اخـتیار مـبر
کشـتگان پـایمال نـاز تـوانـد　　دست بـر تـیغ آبـدار مـبر
دلم از دست او نشسته به خون　　پـیش مـا نـام آن‌نگـار مـبر
فصل خط شد خزان حسن ببین　　انـتظار دگـر بـهار مـبر
ای صبا خـاک مـا بـه بـاد مـده　　گـرد مـا را ز کـوی یـار مـبر
مـی‌برد از تـو نـام آب حـیات　　پـیش آن تـیغ آبـدار مـبر
شکـوه از دست روزگـار مکـن　　گـله‌ای دل بـه پیش یـار مـبر
رنگش از چـهره مـی‌پرد گـل را　　پـیش آن سـرو گـلعذار مـبر
نـاید آن‌مـه بـه مـنزلت قـاری
مـی‌کشی زحـمت انـتظار مـبر

ای اشک من نگویمت از دیده زار بـار　　شبنم صفت بـه یـاد گـل روی یـار بـار
ای گریه ملک دل ز تو خواهد عمارتی　　توفان حسرتی شو و بـر ایـن دیـار بـار
یک بار کی صفا دهد ای گریه بارشت　　بـاری اگـر صـفا طـلبی بـار بـار بـار
گـل کـرده‌ای تـو کـوچه ره انـتظار را　　ای دل که گفت اشک چنین بی‌قرار بار
در خاطرش غبار گر از ما نشسته‌ست　　خواهی صفایش ای مژهٔ اشکبار بـار
لب‌تشنه مرده‌ایم بـه ذوق زلال وصـل　　ای ابر فیض قطره‌ای بـر ایـن مـزار بـار

در لاله‌زار داغ دل از تــوست تــازگی ای گریه خون دیده برین لاله‌زار بـار
سبز از دو قطره اشک نگردد خزان دل توفان ز دیده جوش و چو ابر بهار بـار
فـریاد مـا بـه گـوش تـغافل نـمی‌رسد ای دل گداز از غم و از دیـده زار بـار
قـاری گـهرفشانی چشـم تـو دیـده‌ایـم
ابـر بـهار تـر شـده پـیشش هـزار بـار

غـمت بـه کشـور دل بـاز از پـی تسـخیر لوای آه عـلم کـرد و تـاخته است دلیـر
به سـجدهٔ خـم مـحراب ابـرویش زاهـد مرا که عشق بتان ملت است عیب مگیر
چمن ز سیر خطت از بنفشه شد دلسرد یـمن بـه دور لبت از عـقیق شـد دلگـیر
بـه تـرکتاز دل بـی‌قرار مـی‌آید یـراق غـمزه بـه کـف آن نگـاه عـالمگیر
طـراوت گـل روی تـو در قـلم نـاید مـصور تـو خـجالت کشید از تـصویر
عرق ز موج لطافت اگرچـه تـوفان کـرد ز دیدن تـو نشـد تشـنهٔ جـمال تـو سـیر
اگر به منطق شیرین سخن بـه مـا نکـنی شـهید نـاز تـو گـردم اشـارهٔ شـمشیر
نسـیم سـنبلش آشـفته حـال مـی‌سازد
دل شکستهٔ قاری به زلف توست اسـیر

نـی‌ام شـاعر نـدارم بـا سـخن کـار ولی مـی‌نالم از دست غـم یـار
نـدارم بـا سـخن بسـتن سـر و کـار شکست دل صـدایـی مـی‌کند زار
سـرشک دیـده شـد بیت روانـم بود مضمون رنگین چشم خون‌بار
مـیانش مـوشکافی‌های طـبعم دهـان او مـعمای دل زار
مـرا ایـن مـعنی بـیگانه بـاشد نگـاه آشـنایی گـر کـند یـار
شکست دل شکسـته بسـتهٔ مـن نـدارم غـیر ازیـن در دفـتر اشـعار
بـه ایـن رنگ است تکـرار ردیفم کـه گـویم هـر نـفس دلدار دلدار
مـرا بـا اوست ربـط لـفظ و مـعنی دلا این نکته بـاریک است هشـدار
قـد یـار است مـصراع بـلندم خـرام نـاز الفـاظ صـفابار
ز مضمون بستنم قاری چه پـرسی
کـه دل بسـتن بـود بـا آن‌سـتمکار

آه ازین چشم فسون‌ساز بلای مکار شوخ وحشی رم آهو نگه شیرشکار
ترک صیاد من و رهزن دین مردم فتنه و آفت و آشوب و بلای دل زار
دور او گردش پیمانهٔ صهبای جنون نگه او نگه مست غزالان تتار
تیغ خونریز جفا طرز نگاه تیزش تیر دلدوز تغافل مژهٔ شیرشکار
حلقه‌اش حلقهٔ زنجیر گرفتاری دل کاسه‌اش ساغر لبریز می خواب و خمار
همچو دور فلک عربده جو گردش او فتنه‌ای هر مژه برهم زدن آرد سر کار
این بلا طرفه‌غزالی‌ست که وقت مستی سرمه از گرد رمش در نظر آید چو غبار
دامنش خون شهیدان جفا بگرفته‌است یانگاهش‌شفقی‌رنگ شدازخواب‌وخمار
باز مستانه سخن قاری ما می‌گوید
مگر از ساغر آن‌دور نگه شد سرشار

چنین که ناله کشم گاه گاه در زنجیر کشیده زلف توام بی‌گناه در زنجیر
رهایی از خم زلف تو نیست یک سر مو فغان خسته همین شد گواه در زنجیر
به بند و بست تو ای زلف یار حیرانم که از شکنج تو افتد نگاه در زنجیر
گذر ز بند تعلق اگرچه سلطنت است که از کلاه وکمر هست شاه در زنجیر
نموده سلسله بر پای هر کجاکه دلی‌ست رسانده زلف تو این دستگاه در زنجیر
خیال زلف تو سر رشتهٔ پریشانی‌ست ز دل تو خاطر جمعی مخواه در زنجیر
اسیر سلسلهٔ زلف یار گشت دلم چه کرده وای که شد بی‌گناه در زنجیر
به عجزنالی ما زلف یار رحم نکرد اگرچه ناله نموده‌است راه در زنجیر
نظر به حال اسیران بینوا نکنی که غیر ناله ندارند آه در زنجیر
هنر همیشه بود پایبند صاف ضمیر که جوهر آینه را داد راه در زنجیر
ز سوز حلقهٔ داغم اثر مجو قاری
که غیر ناله ندارم گیاه در زنجیر

کی هوای سرو پا درگل به سر دارد بهار
جلوهٔ آن فتنه‌قامت در نظر دارد بهار

هر که بینی زین گلستان می‌رود چون بوی گل
در لباس آمدن عزم سفر دارد بهار
ریشهٔ افسردگی را یک قلم خواهد برید
این‌چنین کز سبزه تیغی بر کمر دارد بهار
اینقدر جوش طراوت از گل و سنبل کجاست
کرده‌ام سیر چمن رنگ دگر دارد بهار
گلشن از تار رگ گل صفحه مسطر می‌کشد
تا خط مشکین او را نسخه بردارد بهار
هر شکوفه چشمکی سویش به ایما می‌زند
زین گلستان حسن دیگر در نظر دارد بهار
قاری از سوز محبت تازه شد داغ دلم
هرکجا گل می‌کند آتش شرر دارد بهار

خنده بر لب می به ساغر گل به سر دارد بهار
در چمن سامان عشرت اینقدر دارد بهار
نه همین از سبزه خرم دشت و در دارد بهار
هر طرف بینی ز گل زیب دگر دارد بهار
مزرع اعمال خود گر تازه خواهی گریه‌ای
دامن پر گل ز فیض چشم تر دارد بهار
دور نبود گر توانگر می‌کند آفاق را
دامن از باران نیسان پر گهر دارد بهار
خرمی‌های چمن کو جوش رنگ گل کجاست
تشت پرخونی ز گلشن در نظر دارد بهار
کی به زلف تار تار یار سازد نسبتش
از رگ و از ریشهٔ سنبل خبر دارد بهار
کرده سنبل مو پریشان گل گریبان چاک زد
شاید از دست خزان این شکوه سر دارد بهار

این‌قدرها کز شکوفه چشم حیران کرده باز
زین گلستان حسن دیگر در نظر دارد بهار
دیده واکن این سیه‌خیمه‌ست داغ لاله نیست
هر طرف لیلای دیگر جلوه‌گر دارد بهار
رفتم از خود تا کنم قاری تماشای چمن
عالم دیگر به چشمم جلوه‌گر دارد بهار

چو نقش پا به ره خویش چشم ما مگذار
بیا که منتظرم جز به دیده پا مگذار
چرا زنی تو به این رنگ پنجه در خونم
دگر به دست خود ای نازنین حنا مگذار
چو کاکل تو پریشان و تیره‌روز توایم
مرا چو حلقهٔ مو چشم بر قفا مگذار
مباد کشور حسن تو پایمال شود
عنان سرکشی خط چنین رها مگذار
شکنجه بندی اوهام رنج و راحت چیست
کباب عافیتی شیوهٔ رضا مگذار
تحیر آینهٔ شوق پابوس توایم
دگر به سینهٔ ما داغ نقش پا مگذار
چه لازم است به هر خوب و زشت رو دادن
در تو خانهٔ آیینه نیست وا مگذار
دل از کدورت تشویش آب و گل پرداز
به کف چو آینه‌ات هست بی‌صفا مگذار
خوش است خاک شدن در ره سبکروحان
اگر غبار شوی دامن صبا مگذار
به کوی دوست نهان رهروان ز خود رفتند
تو هم ز خویش درین راه نقش پا مگذار

جهان ز سیل سرشکم خراب خواهد شد
عنان گریهٔ خونین به دست ما مگذار
شهید جلوهٔ رنگین نقش پای توایم
به چشم منتظرانت که گفت پا مگذار
دگر چو نیست تو را تاب کشمکش قاری
دلت به بند خم طرهٔ دوتا مگذار

به روی خاک کف پای نازنین مگذار — به دیده پای نه، ای شوخ بر زمین مگذار
دلم به آتش جان‌سوز رشک بوسه مسوز — لب پیاله به آن‌لعل آتشین مگذار
مساز تلخ به دشنام لعل شیرینت — پی هلاک من این زهر در نگین مگذار
ز دل برای چه برگشت روی مژگانت — به سینه حسرت آن‌تیر دلنشین مگذار
مرا چو موی ازین رشک پیچ و تاب مده — به پایبوس خود آن زلف عنبرین مگذار
فتاده است به سودای طوف دامانی — به روی طفل سرشک من آستین مگذار
مساز قبلهٔ آمال این‌قدر در خلق — چو نقش پای به هر آستان جبین مگذار
تعلق تو به سودای بام و در تا کی — به قید خانه دل خویش چو نگین مگذار
حیا چو مانع نظاره می‌شود قاری
مرا به دیدن آن‌شوخ شرمگین مگذار

به استقبال صائب سروده شد

ای پر از گل ز رخت دامن مهتاب بهار
صرف زیبایی تو رنگ گل و آب بهار
این‌که بر سبزه و گل می‌نگری شبنم نیست
محو رخسار تو شد دیدهٔ پر آب بهار
خط مشکین چقدر رونق حسن تو فزود
می‌توان گفت که این سبزه بود باب بهار

این‌که هرسو به چمن می‌نگری شبنم نیست
پیش رخسارهٔ او ریخته است آب بهار
بلبل از نشئه او سرخوش و نرگس مخمور
تاکه در ساغر گل ریخت می ناب بهار
می‌کند از رخ و زلفت گل و سنبل خرمن
بس‌که آورده به هم حسن تو اسباب بهار
داغ‌های جگر لالهٔ خونین بنگر
گر نداری خبری از دل بی‌تاب بهار
سیل این دشت از آن لطمه‌خور امواج است
کز کدورت نبود در دلش آداب بهار
دل ز آز و هوس عهد جوانی پرداز
خوش نباشد که دهی خانه به سیلاب بهار
غفلت و عهد شباب آمده توأم باهم
سیر مشکل که شود چشم کس از خواب بهار
ابر هم گریهٔ زاری به هوایش دارد
نه همین بلبل ما آمده بی‌تاب بهار
دو سه روزی که چمن راست نمایش قاری
دامن گل مکش از کف شب مهتاب بهار

کرده آن کاکل‌پریشان خانه بر دوشم به زور
درفکند از زلف مشکین حلقه در گوشم به زور
گفتم از مژگان شوخش دادخواهی‌ها کنم
سرمهٔ چشم سیاهش ساخت خاموشم به زور
گه زند خنجر به دل مژگان خون‌ریز از ستم
گه اسیر خود کند زلف زره‌پوشم به زور

گرچه از رنج خمارش درد سر خواهیم دید
می‌کند تکلیف مَی آن‌لعل می‌نوشم به زور
شوخ بی‌پروایم از من گرچه دامن می‌کشد
هر شبی سازد خیالش جا در آغوشم به زور
ناتوانی‌های ما نیروی دیگر داشته‌ست
بهر جان داد به راهش سخت می‌کوشم به زور
نیستم پیمان نازش ای سپهر آخر چرا
کرده‌ای از یاد او زین‌سان فراموشم به زور
یاد ایامی که توفان داشت گرمی‌های شوق
سردی دوران فگند این‌گونه از جوشم به زور
گرچه کردم ملک دل تسلیم نازش از رضا
می‌کشد لشکر به سر زلف زره‌پوشم به زور
تا نفس دارد تردّد از علایق چاره نیست
زندگانی می‌نهد این بار بر دوشم به زور
غفلتم قاری فزون گردید از موی سفید
عهد پیری کرد آخر پنبه در گوشم به زور

ردیف «ز»

خط ازان روی نکو سر نکشیده‌است هنوز
گلشنش سبزهٔ بیگانه ندیده‌است هنوز
بر نخورده‌ست به رخسار صفای خط سبز
حرف آیینه و طوطی نشنیده‌است هنوز
کاکلش بر سر ما دست درازی دارد
نامهٔ سرزنش از خط نرسیده‌است هنوز
از تطاول سر زلفش نکند کوتاهی
رقم عزل بر او خط نکشیده‌است هنوز

دل گــلچین نــرسیده‌ست به گــلبرگ تــرش
خــط گلی از چــمن حسـن نـچیده‌است هـنوز
از ســـراسـیمگی دلشــدگان نـیست غـَمش
بــی‌سر و پــای بــه کـویی نـدویده‌است هـنوز
نیست چون حـلقهٔ دامش بـه رهـی چشـم نـیاز
نـــو غـزالی ز کـمندش نـرهیده‌است هـنوز
نــقد دل از کـف آن‌شـوخ نـرفته‌ست بـرون
یــوسفی را بـه بـهایی نـخریده‌است هـنوز
مـژدهٔ وصـل نـدانـد کـه بـه قـاری‌است ثـواب
سـختی مـحنت هـجران نکشـیده‌است هـنوز

نـخل آهــی ز دلش قــد نکشــیده‌است هـنوز
ســایه‌سان از پــی سـروی نـدویده‌است هـنوز
انــتظاری ســر راهــی نکشــیده‌ست هــنوز
بی‌رهی را چو خـود از پی نـدویده‌است هـنوز
طـــایر نـــامه‌بری را نـــفرستاده بـــه کس
رنگ رخســـارهٔ خـوبش نـپریده‌است هـنوز
پـــیرهن‌چاکـــی عشـــاق چـــه دانـد آن‌گـل
خـــارخـــاری بـه دل او نـخلیده‌است هـنوز
از جگر تشنگی هجر خـبر نـیست کـه چـیست
لعــل آن‌شـوخ عـقیقی نـمکیده‌است هـنوز
نشـــنیده‌ست ز کس پـــیشروی از ســر قــهر
پـای از کـوی کسـی پس نکشـیده‌است هـنوز
روش دیـــر وفـــا هـیچ نـمی‌دانـد چـیست
شـــور نـــاقوس دل مـــا نشـنیده‌است هـنوز
بســـمل خـــنجر مـژگان بـلایی نشـده‌ست
آن‌پـری‌روی دل از جـان نـبریده‌است هـنوز

دلش از آتش هجران کسی نیست کباب
اشک شور از مژهٔ او نچکیده‌است هنوز
مشرب لطف گوارا به مذاقش نبود
جرعه‌ای از می الفت نچشیده‌است هنوز
گر کند منت بیجای به ما جا دارد
از کسی منت بی‌جا نشنیده‌است هنوز
می‌کند خنده به چاک دلم آن‌گل قاری
پیرهن را به نسیمی ندریده‌است هنوز

ساده است از رنگ خط رخسار تابانش هنوز
سبزهٔ بیگانه نبود در گلستانش هنوز
گر دهان یار پیدا نیست جای حرف نیست
ره ندارد خضر خط بر آب حیوانش هنوز
نیست در کنج دهانش جایگاه بوسه تنگ
مور خط نگرفته دور شکرستانش هنوز
گر بهار سبزهٔ آن خط سیاهی می‌کند
هست از رنگین‌ادایی گل به دامانش هنوز
گرچه دارد گلشن حسن از خطش رنگ خزان
می‌دهد بوی بهاران سنبلستانش هنوز
خط به روی نازک او گر درشتی می‌کند
می‌شود نازک‌ادایی‌ها به قربانش هنوز
از دلازاری مردم دست کوته کی کند
سرمهٔ دنباله‌دار چشم فتانش هنوز
عاشقان را گرچه خط فرمان آزادی بود
یوسف دل همچنان باشد به زندانش هنوز

از سر ما گرچه زلف یار دامن چیده است
می‌کند دل آرزوی طوف دامانش هنوز
گرچه از تیغ جفا قطع محبت کرده‌است
دلدهی قاری به ما کرده‌ست پیکانش هنوز

بی‌صفا از خط نشد رخسار تابانش هنوز
شب نپوشیده‌ست روی مهر رخشانش هنوز
گرچه زلف دلکشش زنجیر عدل آویخته‌ست
برنگردد از ستم برگشته مژگانش هنوز
ای نگه گلچینی حسنش دو روزی مفت توست
خار بستی نیست از خط بر گلستانش هنوز
گرچه گرد خط غبار دیده‌ها گردیده است
همچو چشم ما بود آیینه حیرانش هنوز
موسم خط گرچه باشد خشک‌سالی‌های حسن
زاب حیوان پر بود چاه زنخدانش هنوز
گرچه افتاد اختر حسن از خط او در وبال
هست بر سر گشتگان حسن دورانش هنوز
خار پشت خط کند هرچند او را سرزنش
دل گزد مار سیاه زلف پیچانش هنوز
بی‌تکلف خنده دارد بر بهار زعفران
از خزان رنگ زردی‌ها اسیرانش هنوز
گر زنی دم از صفا ای صبح پیشم صادقی
نیست ظاهر سینه از چاک گریبانش هنوز
بی‌نیاز از طوطی خط است گلزار رخش
همچو قاری بلبلی دارد گلستانش هنوز

ردیف «س»

از بـی‌قراری دل خـونین‌جگر مـپرس سیماب گشتم از غمت ای سیمبر مپرس
بگـذشت آب تیغ تـو ای وای از سرم از سرگذشت خویش چه گویم دگر مپرس
ای بی‌وفا ز دست تـو صـد داغ دیـده‌ام دارد حدیث سـوز دلم درد سـر مـپرس
هر عضو من به درد دگر از تو مبتلاست خونین دلم گداخت ز لخت جگر مپرس
شـرح تـطاول سـر زلفت نـمی‌شود طـومار شکوه‌ام نـبود مـختصر مـپرس
گـفتی چسـان بـه راه غـمم پـا نـهاده‌ای چون اشک رفته‌ایم‌درین ره به سر مپرس
ای دل به شوق نـامهٔ او سـخت مـی‌تپی قـاصد نـیامد آه نـدارم خـبر مـپرس
تـیغ جفا بـه فـرق مـن از نـاز مـی‌کشد کوه غمم ببین و از آن خوش‌کمر مپرس
عشق است بوی مشک نهانش چسان‌کنم گفتیم شمه‌ای به تو زیـن بـیشتر مـپرس
بـی‌روی و مـوی دلکشت از آرزوی دل بخت سیه بود شب ما از سـحر مـپرس
قاری و الفت تـو خس و رهگـذار سـیل
طوفان حکایتی‌ست ازین رهگذر مپرس

احوال مـاجرای دل از چشـم تـر بـپرس زین دجله موج‌خیزی بحر خـطر بـپرس
از غمزه حال خسته‌ام ای بی‌خبر بپرس زین نـیشتر حـقیقت زخـم جگـر بـپرس
خلقی شهید خنجر نـاز تـو گشـته است تـنها نـه مـن قـتیل تـوام از دگـر بـپرس
ای شعله‌خو، به جان من آتش فگنده‌ای آخـر ز سـوزش دل و داغ جگـر بـپرس
پیش لب تـو بـی‌مزه آمـد حـدیث قـند ای پسته خستهٔ دهـنت از شکـر بـپرس
مـا را زبـان‌درازی مـژگان یـار کشت کـیفیت هـلاکـم ازیـن نـیشتر بـپرس
گر بـاور تـو زخـم دل پـاره پـاره نـیست بـاری ز خـنجر مـژهٔ کـارگر بـپرس
بـا مـا زبـان تـیغ تـو حـرفی نمی‌زند ای ظـالم از بـرای خـدا این‌قدر بـپرس
عمری‌ست رفته قاصد آهم به کوی دوست
قـاری نـیامدش خـبری از اثـر بـپرس

آه دل خـونین‌جگری را چـه کـند کس آخـر عـلم بـی‌ظفری را چـه کـند کس

در هر نگهت تعبیه صد دشنه نموده‌ست / چون چشم تو بیدادگری را چه کند کس
از دور خـطت دور جـنونم نشـد آخر / ایـن فـتنهٔ دور قـمری را چـه کـند کس
چون مهر نباشد به شب تـار چه بینند / بی‌روی تو نور بـصری را چـه کـند کس
پژمرده شد از دست تو دل وز پرش افتاد / این طایر بی‌بال و پـری را چـه کـند کس
جرح است به دعوای غمت هردو گواهم / خون دل و لخت جگری را چه کند کس
از نخل چه حاصل اگرش بار وبری‌نیست / ایـن آه نـدامت اثـری را چـه کـند کس
قاری دل سنگش به من خسته نشد نـرم
ای وای چو او سیمبری را چه کـند کس

نگـویم از قـلم مـو خط غـبار نـویس / خط شکست دل ما به زلف یـار نـویس
نگـویمت گـله از دور روزگـار نـویس / شکـایت دل مـا ای قـلم بـه یـار نـویس
قلم ز چاشنی این سخن تهی مغز است / بـه خـامهٔ مـژه مکـتوب انتظار نـویس
هوای گرد خـطش داد خـاک مـن بـرباد / دگـر بـه لوح مـزارم خـط غـبار نـویس
رقم چو از خط سبزش کنی چمن پرداز / به جلوه‌اش چو رسی‌تازه شو بهار نویس
چو در میانه خط دوستی‌ست زر چه بود / بـه پـای او سر شـوریده را نـثار نـویس
شوی بـه مـعرکهٔ عشق عـاقبت مـنصور / حـوالهٔ سـر خـود را بـه پـای دار نـویس
به نامه‌ای که کنی شرح حرف مـژگانش / الف به تن کش و انگشت زینهار نـویس
بـه لوح آیـنه حـرفی ز جـلوه مـی‌باید / به دیده ای مژه شـوق رخ نگـار نـویس
شهیدناز تو قاری به خون گرفته‌شده‌ست
همین سخن به مزارش به یادگار نـویس

ردیف «ش»

سـمن صـفحه‌ای از گـلستان رویش / خـتن چـینی از طـرهٔ مشکْ‌بـویش
به این پستهٔ شور اعجاز حسـن است / که شیرین چو شکر بـود گـفتگویش
قـد فـتنه بـالایش آمـد قـیامت / چـه گـویم ز رفـتار و طـرز نکـویش
بـه تـار نگـه اشک مـن مـی‌نماید / کـجا سلک گـوهر بـود در گـلویش

ز جـا از هـجوم تـحیر نـخیزد　چو چشم مـن بیدل افـتد بـه رویش
چو زلفم دهد تـاب گـر بـعد عـمری　شوم همچو کاکـل دمـی روبـه‌رویش
عـبث بـار دوش تـو سـرگشته زاهـد　که شد از می عشـق خـالی کـدویش
نمازت به مـحراب ابـرو قـبول است　گر از اشک خونین نـمایی وضـویش
به کوی بتان رفـته از خـویش قـاری
دلی کرده گـم، مـی‌کند جستجویش

گـهر مـی‌شود از لب درفشـانش　سخن چون بـرآیـد ز درج دهـانش
مگر موشکافی بود چـون دهـانش　سخن تا سرآید بـه وصـف مـیانش
سـوار سـمند نـی آن طـفل گـردید　چه شـد نـالهٔ مـا کـه گـیرد عـنانش
سر از دامن خاک برداشت شمشاد　قـیامت مگـر کـرده سـرو روانش
خـم ابـروی دلکشت را بـنازم　کـه چشـم سیاه است زاغ کـمانش
به سرو و قد راستی میل قاری‌ست
که موزون چنین است طبع روانش

غبار خط تـو دود است و آن‌عـذار آتش　ز دود و آتشت افـتد بـه جسـم زار آتش
چو من ز داغ تـو گـردیده داغـدار آتش　چـرا ز دل نکشـد ایـن‌چنین شـرار آتش
چنین کـه آتش گـل در گـرفته در گـلشن　زده‌است شعلهٔ حسـن تـو در بـهار آتش
ز داغ داغ دل خسـته‌ام چـه مـی‌پرسی　زده‌است برق جمالت به جسم زار آتش
دیار دیده و دل مـنزل تـو بـود افسـوس　که آن دیار گرفت آب و ایـن دیـار آتش
مگـر ازان گـل رو خـار زیـر پـا دارد　که همچو من شده بسـیار بـی‌قرار آتش
ز سـردمهری ایـام خـاطرم افسـرد　ز حسن گرم خود ای گـل بـیا بـیار آتش
سـوار ابـرش نـاز است بـرق جـولانی　فغان کـه شـعلهٔ جـواله شـد سـوار آتش
چـو مـی‌پزد طـمع خـام وصـل را قـاری
بود ز شـعلهٔ خـوی تـواش بـه کـار آتش

فـــتاده در تـــن زارم ز لعـل یـار آتش / که دیده است به ایـن رنگ آبـدار آتش
بر آتشـم دگـر از مـوج گـوهر آب زنـید / که زد به خرمنم آن بـرق گـوشوار آتش
به روز بخت سیه بی‌رخ تو سوخت دلم / چو شمع نیست فروزنده شام تـار آتش
به بزم لاله‌رخان گرم رفتن آسـان نـیست / مگـر کـنیم بـه سـر بـاد شـمع وار آتش
کباب جلوهٔ گرم که گشـته است کـه بـاز / ز شـعله مـی‌کشد انگشت زیـنهار آتش
به اسب‌نی‌شده آن‌طفل شعله‌خوی‌سوار / حـذر کـنید کـه گـردید نـی‌سوار آتش

مآل عـیش جـهان درد سـر بـود قـاری
گذر ز مَی که شـد انـدیشه خـمار آتش

به گلشن جلوه فـرما چـون شـود قـد دلارایش
فتد چو سایه با صد عـجز سـرو نـاز در پـایش
اگـــر ایـن است طـرز فـتنهٔ رفـتار زیـبایش
شود روشن چراغ مـحشر از نـقش کـف پـایش
نمی‌دانم کدامین چشم حیران فرش راهش شد
کـه زد آیینه‌ها را بـر زمـین نـقش کـف پـایش
ز میل سرمه‌اش در کف عصای موسوی بـاشد
به نیرنگ فسونگر ساحر آمد چشم شـهلایش
شـــود از جـامهٔ گـلنار داغ انـدام مـوزونش
ز بس موج لطافت می‌زند جوش از سـراپـایش
گلستان گرچه صد مصراع رنگین دارد از گـلبن
نشد برجسـته تـضمین مـصرع مـوزون بـالایش
دهـد پـروانـهٔ نـظاره بـر آن شـمع رخسـارم
هـمین چشـم عـنایت دارم از سـر کـار والایش
بت تـــرسایی زنـار عشـقم بسـته در گـردن
کـه از دل‌هـای نـالان است نـاقوس کـلیسایش

به شب اندر مقام شانه خواهم سـر کـنم قـاری
نـوای دلگشـای وصـف گـیسوی چـلیپایش

اگـــر ایـــن است انـداز خـرام فـتنه‌بالایش
کـند شـور قـیامت را دو بـالا سـرو رعـنایش
اگـــر ایـن است آشـوب خـرام فـتنه‌بالایش
قیامت خیزد از جا هر قـدم بـوسد کـف پـایش
اگـر زد سـرو لاف هـمسری بـا قـد رعـنایش
گـل رنگ حـنا از بـهر عـذر افتاد در پـایش
لبـالب زآب حـیوان سـاغر خـورشید مـی‌گردد
ز تاب می عـرق هـر گـه کـند رخسـار زیـبایش
صفاخیز است از بس جلوه‌اش وقت خرامیدن
به خاک آیینه یکسان گردد از نقش کف پـایش
غـزال چشـم مست از دامـن زلفش ازان خـیزد
که جا دارد ختن در چین گیسوی سـمن‌سایش
به خود تـبخاله از بـخت بـلند خـویش مـی‌بالد
که دارد سـاغری پـر از مـی لعـل شکـرخـایش
بهاران عکس روی خود در ایـن آیـینه مـی‌بیند
نـــباشد سـبزهٔ خـط بـر عـذار عـالم‌آرایش
نگـه از جـلوهٔ حســن صـفاخیزش اگـر لغـزد
به زیبایی ز سر تـا پـای دلبـند است اعـضایش
چو صائب مـی‌کند قـاری مـرا عـالی نـظر آخـر
سهی سروی که من دارم نظر بـر قـد و بـالایش

گــلستان صـفحه‌ای از گـلشن حسـن دلارایش
بـهاران فـصل سـبز خـرم‌از خـط سـمن سـایش
خرامش گرچه چون آب روان شـیرینی‌ای دارد
قـیامت شـور خیز آمـد بـلای قـد و بـالایش
بــه فـریاد دل پـامال مـا کـی مـی‌رسد قـاری
شـــنیدم ایـن سـخن از تکـمهٔ خـلخال زیـبایش

غـافلان را شـیونت افسـانه مـی‌آید بـه گـوش
ای دل دردآشــنا از شـور بـی‌جا شـو خـموش
کــــیست تـــا فـــهمد زبـــان آه دردآلود را
سوز دل باید کـه گـردد تـرجـمان ایـن سـروش
فطرت پست حریفان کـی بـه فـهمش مـی‌رسد
مصرع موزون آهم برتر است از عقل و هـوش
از زمـین تـا آسـمان تـوفان شـور مـحشر است
نیست گـوشی تـا نـماید استماع ایـن خـروش
عـــاقلان از گـــفتگوی راز مســـتان غـافلند
مـحرم ایـمارس چشـم سـخنگو نـیست گـوش
نـــقد داغ دل نـــدارد پـیش بـی‌دردان رواج
مـا جـنون‌سرمایه و افسـرده‌طبعان خـودفروش
جــز خـمیدن پیکر تسـلیم مـا را چـاره نـیست
آسـمان بـار مـلامت مـی‌نهد مـا را بـه دوش
درد دل دارد زبـــان مشکــلی در درس شـوق
فکر افـلاطون مگـر یـابد ز خُـم اسـرار جـوش
گـرچـه مـضمون خـموشی سکـتگی دارد ولی
تا رهی قاری ز حرف نکته‌گیران شـو خـموش

بـــه دل چــو آیــنه تـصویر روی جـانان کش
ز خوب و زشت دگر هرچـه هست دامـان کش
ز دست لشکـــر خـــط پـــایمال مـــی‌گردد
به زلف سـرکش خـود گـوی پـا بـه دامـان کش
اگــر عــیان بــه نـظر جـلوهٔ پـری خـواهـی
بـه چشـم بـینش خـود سـرمهٔ سلیمان کش

زبـــان تـــیغ چـرا تـیز مـی‌کنی بـه سـرت
دلا ز خـــاطر خـود خـار خـار مـژگان کش
عسس هـمیشه بـه دنـبال مـی‌کشـان بـاشد
به چشـم سـرکش خـود گـوی بـاده پـنهان کش
ز ســـرمه نـیست جـلا چشـم انـتظار مـرا
صـــبا بـه دیـدهٔ مـن خـاک راه جـانان کش
مـــباد از دل مـــن تـــیز سـر کشـد تـیرت
اگـر بـه سـینه زنـی از خـدنگ پـیکان کش
بـه رنگ صـبح دمـی در کف‌آر دامـن صـدق
هـــزار مـــرتبه خـــورشید از گـــریبان کش
غـبار دامـن ایـن دشت وحشت‌انگـیز است
چـو گـردباد سـر خـود ازیـن بـیابان کش
بـــه دیـــده، آبـــلهٔ پـــای مـــی‌کند ایـــما
کـه نـاز خـار ره عشـق هـمچو مـژگان کش
بـــــهار آمـــده قـــاری کـــلیم مـــی‌گوید
بـه خـانه چـند نشینی سـری بـه بستان کش

چـــه مـی‌پرسی ز آشـوب خـرام فـتنه‌جولانش
قـیامت مـی‌کند گـردی کـه مـی‌خیزد ز مـیدانش
چـه مـی‌پرسی ز شـورانگیزی لب‌هـای خـندانش
که بر زخـمم نـمک از خـنده مـی‌پاشد نـمکدانش
ز بس نـازک‌مزاجـی دامـن از گـل چـید مـی‌ترسم
کـه گـیرد خـار خـار خـاکساران طرف دامـانش
بـه ایـن بـرگشتگی روی سـیه‌روزان کـجا بـیند
سیه‌چشمی که برگشته‌ست از خـود روی مـژگانش

گـر از خـود مـی‌روم سـیر بـهاری درنظر دارم
سـیاهی مـی‌کند در دیـده خـط عـنبرافشـانش

سـر از جیب سحر خورشید دیگر بر نمی‌آرد
اگـر بـیند صـفای سینه و چـاک گـریبانش

ره پـر پـیچ زلف یـار امشب پـیش رو دارم
مـباد افـتد دل سـرگشته در چـاه زنـخدانش

بـه‌هم بـینم چـو رنگین اختلاط غـنچه و گـل را
دل صـد پـاره مـی‌غلتد بـه خـون از یـاد پـیکانش

زمین از سایه‌اش شور سیه مستی به سر دارد
طـرب‌خیز است از بس جـلوهٔ سـرو خـرامـانش

اگر سر جـادهٔ تـحقیق ازو گـم گشته مـعذور است
چـه سـازد زاهـد بیچاره کـز ره بـرده شیطانش

اگـر گـیرد در آغـوش خـود ار پـامال مـی‌سازد
سـر شـوریدهٔ سـودایـی‌ام قـاری بـه قـربانش

داغش بـه دلم گـرنه مکـرر زنـد آتش
ز آتشکـدهٔ سـینه کـجا سـر زنـد آتش

در پـنبه نـهان شـعلهٔ سـوزنده نـماند
آخـر رخ گـرم تـو بـه مـعجر زنـد آتش

از مـطرب مـا شـعلهٔ آواز بـلند است
تـرسم کـه بـه مشت خس مـا در زنـد آتش

زین سان کـه تـن از شـعلهٔ داغ تـو بـرافـروخت
یک روز تب گـرم بـه بسـتر زنـد آتش

عشـق آمـد و بـرچـید بساط هـوس از دل
خـورشید بـه سـامانهٔ اخـتر زنـد آتش

آه دل ما سوختگان بی‌اثری نیست
هرجای که دودی‌ست ازو سر زند آتش
با خار و خسش گر سر پیکار نباشد
از شعله چرا اینهمه خنجر زند آتش
دود از جگر انفس و آفاق کشیده‌ست
از بس به جهان چرخ ستمگر زند آتش
قاری دلم از سردی ایام بیفسرد
کو چهرهٔ گرمی که به جان درزند آتش

به استقبال کلیم سروده شد

گر کشد چشم توام از نگه کافر خویش
زنده سازد لبت از خندهٔ جان‌پرور خویش
پیش رخسار عرق‌ریز تو این گوهر حسن
کیست آینه که او دم زند از جوهر خویش
نیست ما را دهن شکر و شکایت از کس
همچو داغیم همان سوختهٔ اخگر خویش
هر نفس تیغ حوادث کشد از موج محیط
می‌شود از چه حباب اینهمه خصم سر خویش
یک شکرخنده به کارش کن و دندان بنما
گر صدف حرف زند با لبت از گوهر خویش
خاکساری گهر فطرت پاکم پوشید
اخگرم گشته نهان در ته خاکستر خویش
ناتوان پای مرا قوت رفتار نماند
تا برم از سر کویش به سلامت سر خویش
آخر این طالع واژون به وبالم افگند
چشم امید چه دارم دگر از اختر خویش

اندک آهسته که یک لمحه جمالت بینم
این‌قدر تند مران بهر خدا موتر خویش
یارب این امّ خبائث چه حرامی‌ست بهٔ اصل
ساخت رسوای جهان دختر رز شوهر خویش
می‌زند راه دل و دین تو آخر قاری
چشم امید چه دارم دگر از دلبر خویش

به خواهش برشنا در تتبع حضرت شیخ شیراز سروده شد

شکرلبی که دلم واله است بر سخنش نشد گهی شنوم یک دو حرف از دهنش
تن لطیف کجا طاقت لباس آرد کنید از رگ گل تار و پود پیرهنش
به زیر ابر نهان گشت آفتاب از شرم چو شدبه‌چهر پریشان‌دو زلف پرشکنش
سمن ز سبزه زند سر همیشه حیرانم چگونه سبزهٔ خط سرکشید از سمنش
هلاک ناز خودم ساخت فتنه‌بالایی که همچو قامت او سرو نیست‌درچمنش
به خنده لعل لبش ریخت خون عالم را برون نیامده حرفی هنوز از دهنش
به زهر چشم خود آن شوخ خوش نگاهم کشت اگرچه آب حیات است در چه ذقنش
مگر ز لعل لبی حرف می‌زند قاری
که می‌برد دل ما را حلاوت سخنش

ردیف «ص»

به زلف یار دارد عنبر اخلاص به مولی می‌نماید چاکر اخلاص
مشو بسیار از من بدعقیده کمی از ما نمی‌آید در اخلاص
ز رخسار تو گیسو روی تابید کجا با قبله دارد کافر اخلاص
جوانا در غمت من پیر گشتم چرا با پیر داری کمتر اخلاص
به ذکر اره‌ام چون شانه مشغول که دارم من به زلف دلبر اخلاص
بتان گر رهزن ایمان چنیند مجو از من خدا را دیگر اخلاص
ز خوبانم نماید بدعقیده به ناصح کی نمایم دیگر اخلاص

بدی کردند با من گرچه خوبان ز من باشد به ایشان اکثر اخلاص
سر و جان داد قاری در هوایت
هنوز از وی نداری باور اخلاص

بود به چهرهٔ گلبرگ او سمن مخلص شود به طرهٔ مشکین او ختن مخلص
هوای قامت دلجوی اوست در سر من چرا شوم‌به‌سهی‌سروت ای چمن‌مخلص
مرید سلسلهٔ زلف مشک‌مویانم به پیر سلسله گو تا شود به من مخلص
ندیده‌ای بت سنگین‌دل مرا به خدا که گشته‌ای به بت سنگ برهمن مخلص
مرید سلسلهٔ زلف یار بسیار است ولی‌کجاست‌درآن‌حلقه‌همچومن مخلص
چرا درست نباشد عقیدهٔ قاری
که شد به سلسلهٔ زلف پرشکن مخلص

ردیف «ض»

به عاشقان رسد از چاک آن گریبان فیض که می‌کند نفس صبحدم نمایان فیض
دلم به بتکده گر رفت صورتی دارد ز خانقاه تو زاهد ندیده چندان فیض
دلا ز گوشه‌نشینان صفای وقت طلب مدام می‌رسد از خم به میگساران فیض
کند دعای قدح پیر مَیْ‌فروش ارشاد که از وظیفهٔ من دیده‌اند مستان فیض
چرا به کاسه گدایان ارادتی آرند ز پیر جام گرفتند مَی‌پرستان فیض
ز فیض چشمهٔ ظلمات زندگی یابند بجوی در دل شب‌ها ز چشم گریان فیض
به ذکر اره ازان همچو شانه مشغولند که داده سلسلهٔ زلف او به رندان فیض
مرنج از سخنم ای جوان که پیر شوی که دیده‌اند جوانان ز پند پیران فیض
مرید صائب شیرین‌سخن شدم قاری
رسیده از دم گرمش به دل هزاران فیض

ردیف «ط»

به پیش موی تو گفتن ز مشک ناب غلط نظر به روی تو دیدن به آفتاب غلط

ز ما به وهم تعلق پی یقین گم شد	فغان که ره شده بر ما درین سراب غلط
شبی ز حلقهٔ مو جلوهٔ رخش دیدم	شدم ز پرتو رویش به ماهتاب غلط
به غیر لطف چه خواند کسی ز سیمایت	مکن ز چین جبین خط این کتاب غلط
سوال از لب لعل تو بوسه‌ای کردم	چرا به گوشهٔ ابرو دهی جواب غلط
به‌غیر، لطف و وفای تو بی‌حساب بود	رسد چو نوبت من می‌کنی حساب غلط
چرا به صفحهٔ دل نقش غیر جای دهی	مکن ز روی خطا حرف این کتاب غلط
به چین آن سر زلف از ره خطا رفته	چرا شد از دل گمره ره صواب غلط

شکوه حسن عیان گشته از نظارهٔ حسن
مشو ز دیدهٔ قاری تو در حجاب غلط

ردیف «ظ»

چو نیست مد نظر رویش از بهار چه حظ	که داغدیدهٔ او را ز لاله‌زار چه حظ
کف فسوس گر از سودنم حنایی شد	ز کف چو رنگ حنا رفت آن‌نگار چه حظ
نمی‌کند اثری تربیت چو فطرت نیست	به غنچهٔ گل تصویر از بهار چه حظ
چو دور او نشود هیچ‌گه به کام دلم	مرا ز گردش آن‌چشم پرخمار چه حظ
به چشم داغ دلم سرمهٔ سیه‌بختی‌است	اگر سفید شود چشم انتظار چه حظ
هزار گونه به دل داغ آرزو گل کرد	چو غنچه‌اش نشود وا ز خار خارچه حظ
به رنگ غنچهٔ تصویر وا نمی‌گردد	دل گرفتهٔ ما را ز نوبهار چه حظ
خط تو داد به عشاق خط آزادی	کنون ز سلسلهٔ زلف تابدار چه حظ
نشد به کام دلم گردش نگاه کسی	اگر به کام شود دور روزگار چه حظ

چو دلربا نبود دل چه می‌کنی قاری
به کف بیار گلی ورنه از هزار چه حظ

ردیف «ع»

زاهد و گوشهٔ محراب و نمازی به خشوع	ما و هر لحظه به ابروی بتان سر به رکوع
خط و خام تو بود سطر و نشان آیه	عارض و چشم‌تومصحف‌بودو عین‌رکوع

به پریشان غمت رشتهٔ الفت دارد — خاطر زلف پریشان تو بادا مجموع
سرفرازی سرِ دار ازو یافته‌ایم — پایهٔ مرتبهٔ عشق الهی مرفوع
مفتی از دیدن رخسار تو منعم فرمود — دید روی تو و کردازسخن‌خویش رجوع
آب در مشرب هر قوم سبیل آمده است — تشنگان را ز گلو تیغ نداری ممنوع
گرچه از تیغ ستم قطع محبت کردی — گر کنم شکوه ز جور تو زبانم مقطوع
بوسه‌ای زان لب خوش حرف نمودیم سوال — دخل ما کرد درین مسأله جانان مدفوع
گفتمش گر نزنی حرف به ما کن نگهی — گفت خاموش دو نوع آمده غیر مشروع

می‌کشد بر تنْ قاری الف از نوک سنان
طرفه آن‌شوخ پسر مشق ستم‌کرده‌شروع

چون من از عشق کسی داغ به جان دارد شمع
کاین چنین اشک جگرسوز روان دارد شمع
داغ آن آفت جان گرنه به جان دارد شمع
اشک پرسوز چو من از چه روان دارد شمع
شعلهٔ حسن که واسوخته‌اش داغ شدم
مصرع سوز و گدازی به زبان دارد شمع
نیست جز داغ نشان دگر از دولت عشق
بر سر از شعله ببینید نشان دارد شمع
روشن است این سخن از صورت حالش که ز عشق
دم آتش اثر شعله‌بیان دارد شمع
نیست در مشرب روشن‌گهران رنگ دویی
در دلش آنچه تراود به زبان دارد شمع
انتظار که چنین سوخته‌اش حیرانم
دیدهٔ پر نم و چشم نگران دارد شمع
صحبت گرم‌دلان جو که صفایی آرد
فیض نور از دم آتش‌نفسان دارد شمع

بــرق طــاقت شــد و آخــر بــه تـنش آتش زد
تـا بـه کـی سـوز هـوای تـو نـهان دارد شـمع
ســـوز عشـــاق بـــه مـــعشوق اثــرها دارد
گـــریه بـــر مـــاتم پـــروانـــه ازآن دارد شـــمع
مـــی‌کند قـــصهٔ جـــان‌سوز غـــم عشـــق بـیان
شـــعله مـضمون سـخنی ورد زبـان دارد شـمع
داغـــم از شـــلعه اثـــر مـــصرع بـیدل قـاری
حـیرتم سـوخت نـدانـم چـه بـیان دارد شمع

نگه ز سیر رخت کرده گل به دامان جمع — هزار شکر که خاطر شد از گلستان جمع
خضر زچشمه‌سراغش چه‌می‌کندهیهات — تو را به چاه ذقن گشته آب حیوان جمع
به یاد لعل تو خونم ز دیده چندان ریخت — که شد به دامن من معدن بدخشان جمع
بـه دیدهٔ تـر مـن عکس روی او گـویی — بـه بـرج دلو شـده آفتاب تـابان جـمع
ز خط به دامن حسنت نشسته گرد ملال — چرا نکرد رُخت زین غـبار دامـان جـمع
هزار شکر کـه گـردید سـبحه ایـن زنـار — به تار موی تو شد صد دل پریشان جمع
اگـرچـه خـنده گـل دفـتر پـریشانی‌ست — به تار موی تو شد صد دل پریشان جمع
به چنگ خویش کشد دامن خیال تـو را — اگر به هم شب هجر تو گشته مژگان جمع
به غیر عشق گناه من ای مسلمان چیست — که کرده‌ای به سرم هندو و مسلمان جمع
دل فـراخ نگـردد کـناره‌جوی ز عشـق — ز سیل دامن خود کی کـند بیابان جـمع
غـــبار حـــادثه دامـــان او نـمی‌گیرد — ز خاکدان جهان هر که کرد دامان جمع
دهـد ز صـحبت رنگـین دوسـتان یـادم — بهار چون گل و مل می‌شود به‌بستان‌جمع

به طرز تـازه سـرودیم ایـن غـزل قـاری
بگو به خامهٔ مشکین کند به دیوان جمع

ردیف «غ»

جـز ابـرویش نـیاید در نـظر تـیغ — بـه پـیش مـا مـزن دم از دگـر تـیغ

دل از جان می‌برم سویم نگاهی — به کارم یک دم است ای فتنه‌گر تیغ
به ابرویت نماند تیز گفتم — چرا با ما نماید سر به سر تیغ
نگاه تیز خون‌ریزت ندیده‌است — که می‌افکند در پیشت سپر تیغ
مرا از یک نگه بسمل توان کرد — چرا مژگان کشیده‌ست این‌قدر تیغ
دل از مژگان او نتوان بریدن — اگر بارد به سر تیر و اگر تیغ
دو نیمم دل از آن‌چین جبین است — نگردد بیدلش بسمل ز هر تیغ
بخوان ای دل دعای تیغ‌بندی — که بسته‌ست آن ستمگر بر کمر تیغ

به پیش ابرویش کی می‌زند دم
ندارد این‌قدر قاری جگر تیغ

گر ز حسن تو شود مقتبس نور چراغ
می‌فروزد به مثل مشعلهٔ طور چراغ

وحشت از شمع بود بی‌توام ای چشم و چراغ
چشم گربه‌ست به چشم شب دیجور چراغ

شب چو در بزم شوی چشم و چراغ محفل
سوزد از رشک رخت خیره و بی‌نور چراغ

پیش شمع رخ خوب تو ندارد پرتو
چشم بد دور ز روز تو بود دور چراغ

گشته از اشک فزون شورش داغ دل من
می‌کند از اثر آب بسی شور چراغ

برده دل داغ غم عشق کسی را به لحد
حاجتم نیست عزیزان به سر گور چراغ

پیش رخسار صفای تو چسان افروزد
نیستش شرم و حیا هیچ شود کور چراغ

با رخ خوب تو خورشید طرف خواهد شد
پیش روی تو اگر دم زند از نور چراغ

می‌شوی گم مرو ای دل پی رویش در زلف
نشنیدی که نماید به شب از دور چراغ
خلوتم را نبود هیچ صفا بی‌رخ دوست
مگر از داغ فروزم شب دیجور چراغ
نیست بی‌وجه اگر خلوت فانوس گزید
گشته از شرم رخ خوب تو مستور چراغ
این چنین کز سر شب تا به سحر می‌سوزد
همچو قاری مگر از بزم تو شد دور چراغ

در شبستانی که شمع حسنش افروزد چراغ
از سر شب تا سحر از رشک می‌سوزد چراغ
گل به سر در کف حنا آید به این رو گر به بزم
داغ‌ها بر دل ز حسن گرمش اندوزد چراغ
لاله‌زاری طرح می‌باید به دل یک داغ چیست
باید این سوز محبت از من آموزد چراغ
روی گلگونش صفاخیز آمد از جوش عرق
حسن او از روغن گل شاید افروزد چراغ
با مه رویش چسان گردد مقابل کز حیا
پردهٔ فانوس بهر خویش می‌دوزد چراغ
بر مزار کشتگان هر گه خرامان بگذرد
جا به جا از نقش پا آن‌شوخ افروزد چراغ
بی مه روی تو شب‌ها در شبستان غمت
قاری از داغ دل خود تا سحر سوزد چراغ

ردیف «ف»

شود به صبح صفاجلوه شام تار طرف — مَه ار شود به رخ نازنین یار طرف
به غیر کوی تو دیگر طرف نرفت دلم — ز چاک سینه برش باز شد هزار طرف

پـرد ز خـجلت بسـیار رنگ از رویش — شـود بآن رخ گـلبرگ اگـر بـهار طـرف
زده‌ست تـا ره دل سـرو چـار ابـرویی — به سر هـجوم بـلایم بـود ز چـار طـرف
جواب تیغ نگاهش به‌غیر جان چه دهم — اگر شود به من آن‌چشم دلْشکار طرف
دلم به گیسوی پرپیچ چون طـرف گـردد — کسی شنیده که گنجشک شد به مارطرف
نکـرد هـیچ طـرفداری دلم افسـوس — گـرفت جـانب اغـیار و کـرد یـار طـرف
که راضی است که سرخم شود به پیش کسی — بـه قـامتت نشـود سـرو جـویبار طـرف
اسـیر دام بـلا مـی‌شوی دلا هشـدار — مشـو بـه سـلسلهٔ زلف تـابدار طـرف

دلم حـریف دل سـنگ یـار شـد قـاری
فغان که شیشهٔ ما شد به کوهسار طرف

ردیف «ق»

آبـروی دیگـری در پـیش کـان دارد عـقیق
کآتش شـوق لب لعـلت بـه جـان دارد عـقیق
با لب لعـل تـو گـیرم گـر طـرف خـواهـد شـدن
کی چو دنـدان تـو گـوهر در دهـان دارد عـقیق
تـا کـدامـین پـنجهٔ رنگین دلش افشـرده است
لخت لخت پـارهٔ دل خـون‌چکان دارد عـقیق
در دلش یارب ندانـم خـار خـار شـوق کیست
سـینهٔ خونین و چشـم خـون‌فشان دارد عـقیق
دولت لایـق بـه شأن هـر کسـی بـخشیده است
دیده‌ام از اشک خونین لعـل و کـان دارد عـقیق
تشـنه‌کـامان را پـیامی زان لب نـوشین دهـد
آب بسـیاری بـه چشـم بـیدلان دارد عـقیق
جای دارد گر چو خاتم جای در چشمش دهـم
از لب لعـل نگـارینم نشـان دارد عـقیق

در بـیابان تـمنای تـو از لب‌تشـنگی
قـاری خـونین‌دل مـا در دهـان دارد عـقیق

ردیف «گ»

ای رخت بـرده اعـتبار فـرنگ / از خـطت در نـظر بـهار فـرنگ
از صـفا رویت ای نگـار فـرنگ / بـرده است آبـروی کـار فـرنگ
نگـهت سـحر کـار آمـده است / سحرکاری‌ست کار و بار فرنگ
ابروی دلکشت سیه‌تاب است / مگر این تیغ هست کـار فـرنگ
دیـده تـا دل گـرفت غـمزهٔ یـار / بـر و بـحر است اقـتدار فـرنگ
ملک دل‌ها بـه اختیار تـو شـد / وســعتی دارد اخـتیار فــرنگ
ملمس نازکت فرنگ مـن است / گـر بـود لمسـه از دیـار فـرنگ
از دلم گــرمم ای بـتان حـذری / ســوزد آتشـفشان دیـار فـرنگ
دیــده‌ام نـرگس فسـون‌سازت / در نـظر نـیست اعـتبار فـرنگ

قاری انصاف نیست در دل یـار
کـی مـروت بـود شـعار فـرنگ

ردیف «ل»

ای بـه دور سـر تـو آفت دوران کـاکـل / فـتنهٔ حسـن تـو را سـلسله‌جنبان کـاکـل
گر چو ما نیست پریشان تو آخر ز چه رو / مانده بر روی تو آشفته و حیران کـاکـل
با تو ای شوخ ندانیم چه سرگوشی کرد / دل سـودازده را کـرده پـریشان کـاکـل
سر مویی ز گرفتار خودش پـروا نـیست / چه بـلا شـوخ سـیه‌کـار بـود آن کـاکـل
این‌چنین‌کز شکن‌خویش‌به‌بند است‌مگر / گشته زنجیری این سلسله‌مویان کـاکـل
دل سـودازده را کـرده بـه زنـجیر چـرا / زین تطاول سر مو نیست پریشان کاکـل
مابه‌این‌سلسله‌عمری‌ست که‌بیعت‌کردیم / نــبرد رشــتهٔ امـید اسـیران کــاکـل
چـقدر دور سـر مــوکمران مــی‌گردی / جای دارد که شوم پیش تو قربان کاکـل
سایهٔ بال پری بر سر حسن افگنده‌ست / نیست در رتبه کم از چتر سلیمان کاکـل

بـاز در فـتنه‌گـری آمـده بـر سـر قـاری
شده از بس به ستم سلسله‌جنبان کاکـل

کس ندارد شب هجر تو سر یاری دل — مگر آید غمت از لطف به غمخواری دل
به نیاز من و نازش که کسی نیست دگر — بـه جـفاکـاری یـار و بـه وفـاداری دل
به تماشای دلم آ که هـوای تـو دروست — نیست جای دگر ای جان به هواداری دل
شده عمری که به جان بندهٔ رخسارهٔ توست — از چه روی تـو کشید ایـن خـط بیزاری دل
ناوک ناز تو از پـهلوی مـن تیز گـذشت — داشت پیکان تو گه گـه سـر دلداری دل
آه کـز دست غـمت آه نـدارم بـه جگـر — غمزه تاراجگر آمـد بـه تـلف کـاری دل
صـف مـژگان تـو دارد سر تـاراج دلم — وای اگـر آه نـیاید بـه عـلمداری دل
از مسیحا نشـود درد غـم عشـق عـلاج — ای اجل گـر تـو کـنی چـارهٔ بیماری دل
آتش شوق که افتاده به جانش که چـنین — مرغ و ماهی‌ست کباب از اثـر زاری دل

قاری از دست بتان کعبهٔ دل گشته خراب
کو خلیلی که کشد دست به معماری دل

ای آیـنه از چشـم تـو حیران تـغافل — مـدّ نگـه نـاز تـو تـوفان تـغافل
حسن تو پی کشتن عشاق کشیده‌ست — از خـط رقـم فـتنه و فـرمان تـغافل
بـرگشتن مـژگان تـو بـی‌وجه نباشد — در کشـتن مـا بـر زده دامـان تـغافل
تـنها نـه مـن خسته‌ام آشفتهٔ نازت — گیسوی تـو هـم گشته پـریشان تـغافل
عمری‌ست که دل منتظر نیم نگاه است — یـارب شکـند چشـم تـو پیمان تـغافل
دنبالهٔ آن‌چشم فسون‌ساز گر این است — تـا حشـر کشـد دورهٔ دامـان تـغافل
لعـل تـو بـود غـنچهٔ گـلزار تـبسم — ابـروی تـو طـاق خـم ایـوان تـغافل

زان لعل روان‌بخش به قاری سخنی زن
ای لعـل تـو سـرچشـمهٔ حیوان تـغافل

از نـاز تـو شـد تـازه دگـر جـان تـغافل — ای مشـرب تـمکین تـو ایـمان تـغافل
تا چشم تو سویم غلط انداخت نگـاهی — شـرمنده مـرا سـاخت ز احسـان تـغافل
بر زخم دل از شور تبسم نمکی ریخت — آن‌لعـل شکـرخـا ز نـمکدان تـغافل
جز سرمه که دارد نگهت چشم به حالش — گـردی نـنشسته‌ست بـه دامـان تـغافل

حسن تو به کف آینه از ناز نگیرد ای آینه از ناز تو حیران تغافل
تا خون من از غمزهٔ خون‌ریز تو گیرند در حشر زنم دست به دامان تغافل
گو با من بیدل نبود گوشهٔ چشمش ما کشتهٔ نازیم چه پنهان تغافل
درج دهنت کم سخن افتاد به عاشق بسته‌ست مگر لعل تو پیمان تغافل
گاهی نگه لطف به قاریِ حزین هم
ظالم به خدا کم نشود شان تغافل

ای جمالت یوسف و خط تو نیل چهرهٔ گرم تو گلزار خلیل
رهروان کعبهٔ کوی تو را چون جرس دل‌های نالان شد دلیل
در مقام قرب عشاق تو را محرم اسرار نبود جبرئیل
دور از آن یوسف‌لقا یعقوب‌وار چاره‌ام نبود به‌جز صبر جمیل
شیون زنگ است این شور نفس می‌رسد در گوشم آواز رحیل
قاری و عیش مدام لعل یار
زاهد و امید جوی سلسبیل

بس‌که افتاده‌ست دل بالای دل نیست در کوی تو دیگر جای دل
این شبم را روز اگر سازد خدا با تو گویم یک شبی غم‌های دل
دین و دل را در سر زلف تو داد بوی مشک آید ازین سودای دل
در دل سنگش اثر هرگز نکرد وای وای زاری دل وای دل
کرده پیدا بهر خود سرمنزلی گر ز کوی او نلغزد پای دل
خود چسان بال و پر دل واشود نیست دلدار مرا پروای دل
دست بردار از بتان قاری نشد
گرچه صدره من گرفتم پای دل

نیست جایی خوش‌هوا چون جای دل دست ما و دامن صحرای دل
باز سودای که حیرانش نمود می‌برد از خود مرا سودای دل

عشق را از بحر و کان جستن خطاست — این گهر می‌خیزد از دریای دل
نیست بی‌جا دلبر ار دلگیر شد — رنجه شد از شکوهٔ بی‌جای دل
گشته سیماب از غم سیمینبران — روشن است این نکته از سیمای دل
هر نفس همچون جرس در شیون است — ره به عشقش بردم از غوغای دل
شهرهٔ عشق بتانم کرده است
قاری بیچاره شد رسوای دل

بود ملک شما کاشانهٔ دل — بیایید ای بتان در خانهٔ دل
نمی‌ترسند آه ابروکمانان — ز تیر آه بی‌تابانهٔ دل
نگنجد جرعه‌اش در ظرف کونین — می راز تو و پیمانهٔ دل
به درد و داغ دارد آشنایی — نباشی این‌قدر بیگانهٔ دل
بهارش تازه از گل‌های داغ است — زهی عاقل که شد دیوانهٔ دل
ندارد تاب بیداد نکویان — چه گویم طاقت مردانهٔ دل
نه دل کارم بود دور از تو نی جان — بیا ای جان من جانانهٔ دل
شنیدم نشئهٔ درد تو دارد — حدیث نالهٔ مستانهٔ دل
گرفتید ای بتان مفت شما باد
ز قاری بی‌بها دردانهٔ دل

صفا کردم برایت خانهٔ دل — قدم کن رنجه در کاشانهٔ دل
به دور شمع رخسار تو گردد — سمندر منزلت پروانهٔ دل
شکایت‌های افسون بتان است — شنو طاقت‌گداز افسانهٔ دل
به جان مهر تو ای جانان خریدم — بگیر از کف کنون بیعانهٔ دل
شهید غمزهٔ مستانه‌ات شد — قضا کرده‌است پر پیمانهٔ دل
به صحرای جنونم می‌رساند — دویدن‌های بی‌باکانهٔ دل
ز راه چشم در کوی بتان رفت — به در شد طفل اشک از خانهٔ دل
به جان آمد دل از رنج فراقت — قدم کن رنجه در کاشانهٔ دل
گدای کوی جانان گشت قاری
بنازم همت شاهانهٔ دل

ما را به‌جز از روی تو ناید به نظر گل
دارد دل صدپاره ز داغ تو به سر گل

در گلشن حسن تو چه توفان بهار است
کز سنبل زلف تو بود تا به کمر گل

بر بوی تو دیوانه و از روی تو مستم
کی می‌برد از خویش مرا رنگ دگر گل

از بس‌که به سودای تو رنجور فتادم
بر بستر بیماری‌ام آورد جگر گل

سنبل به خود از کاکل پرپیچ تو پیچید
گردید به پیش رخ گلبرگ تو تر گل

گلبرگ رخ یار نبینی مگر افتاد
در چشم تو ای بلبل آشفته نظر گل

ای چرخ به چشم تو اگر خار چنینم
نام من بی‌نام و نشان ساز دگر گل

جمعیت مال است همین مایهٔ تشویش
شاید که پریشان شود از خردهٔ زر گل

آفت بود آرایش ارباب بصیرت
دارد اثر خار به چشم است اگر گل

عمری‌ست که بر چهرهٔ گلبرگ توشید است
کی قاری آشفته بود بلبل هر گل

ردیف «م»

با نقد داغ بر سر بازارت آمدم
ای شوخ خودفروش خریدارت آمدم

از بس‌که نقش پای تو آیینه چیده‌است
حیران خوش خرامی رفتارت آمدم

سر خوش نبود بلبل شیدا ز بوی گل
روزی که من به جانب گلزارت آمدم

از جیب پاره شانه‌کش زلف حسرتم
تا سینه چاک طرهٔ طرارت آمدم

یک ره کمند کاکل پر پیچ خود ببین | از من مپرس کز چه گرفتارت آمدم
شاید بهار گل کند از جیب غنچه‌ام | دلتنگ فکر لعل گهربارت آمدم
سر می‌کشم ز حلقهٔ نه توی آسمان | سر دور پیچ حلقهٔ دستارت آمدم
دارم به جبهه داغ غلامی قشقه‌ات | ای برهمن به حلقهٔ زنارت آمدم

دارد زبان شعله بیان تو سوز درد
قاری اسیر شیوهٔ گفتارت آمدم

خیالت از دلم بیرون نشد شور تو از سر هم
به خاک آخر تمنای تو را بردم به محشر هم
دل آشفته را خواهم به گیسویت کنم سودا
بگیر ای بت خدا را از منش جان می‌دهم سر هم
دلم را برد و آخر دلبر از من رنجه‌خاطر شد
کنون یاران چه سازم از برم دل رفت و دلبر هم
ز توفان سرشک آخر تباهی زورق دل شد
نیامد چاره‌اش از دست غم افکند لنگر هم
حساب کشتگان خنجر نازت که می‌گیرد
مگر زلف از بغل بیرون کند طومار و دفتر هم
نباشد چون تو کس بی‌رحم ظالم نامسلمانی
که از دستت مسلمان می‌نماید شکوه کافر هم
چنین ناحق که خونم غمزه‌ات امروز می‌ریزد
مگر دارد جوابش نزد حق فردای محشر هم
غم عشق تو گر سازد به من خشک و تری دارم
دریغ از وی نسازم حلق خشک و دیدهٔ تر هم
به کام من کجا نوشین لب او می‌شود قاری
خضر جویای این آب حیات آمد سکندر هم

نه تنها خون قاری تیغ بیداد تو می‌ریزد
جهانی بسمل ناز تو گردیده‌ست و انور هم

من به این گلشن کجا دل همچو بلبل بسته‌ام
با خیال روی او چشم خود از گل بسته‌ام
گه گهی پابند من زنجیر گیسو می‌شود
ورنه همچون شانه عزم طوف کاکل بسته‌ام
خار خار حسرتی در دل فراهم کرده‌ام
گلفروش داغ عشقم دستهٔ گل بسته‌ام
تا درین بحر بلا موج از سر خود بگذرم
چون حباب از پیکر خم هر نفس پل بسته‌ام
پیچ و تاب فکرم از سودای آن کاکل مپرس
مصرع پیچیده‌تر از جعد سنبل بسته‌ام
می‌شود منظور نازش خاکساری‌های من
سرمه‌ام در چشم او راه تغافل بسته‌ام
این‌قدرها خون دل از دست دوران خورده‌ام
تا چو مینا رنگ بزم از ساز قلقل بسته‌ام
ناتوانی مرا ربطی به خوبان داده است
خویش را چون خار و خس بر دستهٔ گل بسته‌ام
گرچه از دستش دل پر هیچگه خالی نشد
همچو مینای تهی من دم ز قلقل بسته‌ام
دل گرفتار خط خوبان گلرخ گشته‌ام
قاری از تار رگ گل بال بلبل بسته‌ام

از زلف روی جانان دیدم ندیده بودم — در سایه مهر تابان دیدم ندیده بودم
روی تو همچو کعبه‌ست زلف و خط تو کافر — در کعبه کافرستان دیدم ندیده بودم
از شانه تا چه رمزش معلوم گشته باشد — زلف تو را پریشان دیدم ندیده بودم
شد غنچهٔ دهانت گلریز از تبسم — لعل لب تو خندان دیدم ندیده بودم
کس اینچنین نگوید نیکو جواب واقف
قاری تو را سخندان دیدم ندیده بودم

دل گرفتار بلایی‌ست که من می‌دانم بستهٔ زلف دوتایی‌ست که من می‌دانم
جای‌درچشم بتان‌کرده به شوخی خودرا سرمه آن‌دیده درایی‌ست که من می‌دانم
در سودازده از رنج هوس یافت نجات درد عشق تو دوایی‌ست که من می‌دانم
دل بیتاب تپش‌پرور او در ره شوق طایر قبله‌نمایی‌ست که من می‌دانم
جلوهٔ لیلی ما نیست برون زین محمل شور دل بانگ درایی‌ست که من می‌دانم
درد ما در دل دلدار چه سازد تأثیر ناله آن پا به هوایی‌ست که من می‌دانم
راز سربستهٔ دل فاش شد از کاوش او مژهٔ شوخ بلایی‌ست که من می‌دانم
سایهٔ بخت سیه بر سر روشن‌گهران دولت بال همایی‌ست که من می‌دانم
از نیاز دل خون‌گشتهٔ ما هیچ مپرس کشتهٔ ناز و ادایی‌ست که من می‌دانم
فتنه برخاست به هر جا سخنش بالا شد قامتت فتنه‌نمایی‌ست که من می‌دانم

سر به کف در ره شوق تو قدم می‌ماند
قاری آن بی‌سروپایی‌است‌که‌من می‌دانم

چه شد گر خاطر خرم ندارم غم عشق تو دارم غم ندارم
خدا را بر سرم تیزش مسازید که پیش تیغ جانان دم ندارم
نمی‌دانم چرا از ما بریده‌ست که غیر از خنجرت همدم ندارم
نماید گریه بر محرومیم شمع که شام هجر کس محرم ندارم
به کامم چون می لعل تو باشد سر سودای جام جم ندارم
سیه بر مرگ من زلفت چه پوشد شهید بی‌کسم ماتم ندارم
به مژگان تو داغم چشم دارد امید لطف از مرهم ندارم
چرا چون شانه‌ام دل چاک چاک است سری با زلف خم در خم ندارم
چرا بر سر زنم سنگ از پی نام قد خم دارم ار خاتم ندارم
شبی نبود که از سودای زلفت دماغ آشفته و درهم ندارم

غم بسیار عشقم هست قاری
دگر سودای بیش و کم ندارم

ز دور چرخ گردون با دوصد محنت قرین گشتم
که چون دستار بر گرد سر آن نازنین گشتم
نیاز از خون من می‌خواست رنگ گلشنی ریزد
شهید غمزهٔ خون‌ریز آن نازآفرین گشتم
نیاید هیچ در چشمم به‌جز موی میان او
ز تأثیر محبت این‌چنین باریک‌بین گشتم
نصیب مور خط گردید آخر رزق من افسوس
دو روزی خرمن حسن تو را گر خوشه‌چین گشتم
به‌رنگ روی او هرگز ندیدم چهرهٔ گرمی
به‌رنگ آفتاب گرم او روی زمین گشتم
به نامم سکهٔ دولت زدند از داغ دل قاری
چو از لعل لب جان‌بخش او صاحب نگین گشتم

به نامه‌ای که من القاب آن‌نگار نویسم
بهار جلوه گل‌اندام گلعذار نویسم
کنایه‌ای بود از حال خاکساری بختم
چو نامه جانب او از خط غبار نویسم
شکایت غم طاقت‌گداز دوری خود را
ز خون دیده به آن یار غمگسار نویسم
به پیچ و تاب فتد همچو مار، نامهٔ دردم
گر از تطاول آن‌زلف تابدار نویسم
رقم به کاغذ ابری کنم مراسلهٔ خود
به او چو کیفیت چشم اشکبار نویسم
به من حواله کند چون خراج آن‌شه حسن
برات غمزهٔ او بر دل فگار نویسم
اسیر گردش چشم فسون‌طراز بتانم
چرا شکایت بی‌جا ز روزگار نویسم
به کاغذ شکری می‌کنم مسوده قاری
اگر حدیثی از آن‌لعل خوشگوار نویسم

چون شام هجر شیون و فریاد می‌کنم
آهی کشیده زلف تو را یاد می‌کنم
می‌سازم از زبان تو حرفی برای خود
باری تسلی دل ناشاد می‌کنم
از بس دلم به یاد تو لبریز گشته است
این شیشه را خیال پری‌زاد می‌کنم

یک نیزه قد ز سینهٔ من آه می‌کشد	هرگه که یاد آن‌قد شمشاد می‌کنم
تا کی اسیر سلسله‌مویان بود دلم	خود را ز بندگی دگر آزاد می‌کنم
مژگان یار دیده الف می‌کشم به تن	مشقی ز روی سرخط استاد می‌کنم
گاهی خراب چشمم و گاهی اسیر زلف	هرجای خانه، بهر دل آباد می‌کنم
از پیکر خمیده زنم حلقه بر درش	کاری به زور تیشهٔ فرهاد می‌کنم
دامن فشانده یار ز مشت غبار من	از بس‌که خاک بر سر خود باد می‌کنم
می‌ریزم اشک تا دل او نرم‌تر شود	زین گونه آبداری فولاد می‌کنم

قاری به بند زلف کسی این‌قدر نبود
من خود بلا برای خود ایجاد می‌کنم

چه حاصل از غم آن قامت رسا بخوریم	ازین نهال‌که‌خورده‌است بر که ما بخوریم
گناه ماست که گفتیم دست خورده گلت	ز دست جور تو شاید کنون که پا بخوریم
شهید نیم نگاهم ستم‌کشی تا کی	که زهرچشم تو زین‌سان‌به‌جامها بخوریم
به عشقباری خال تو باختم دل را	گمان نبود که بازی عشق ما بخوریم
به مادلش نشود صاف گرچه از سرصدق	قسم به مصحف رخسار پر صفا بخوریم
بلا و فتنهٔ خلقی به این قد و بالا	بلای این قد و بالایت ای بلا بخوریم
نمک به بادهٔ لعل لبش تبسم ریخت	کنون حلال شد این می دلا بیا بخوریم
نکرد آب دم تیغ یار سیرابم	قسم به تشنه‌لب دشت کربلا بخوریم
دگر به وعدهٔ وصلت نمی‌رویم ز جا	فریب عهد تو ای شوخ تا کجا بخوریم
ز آسمان بود ای سرو بر زمین خوردن	گر از نهال بلند قدت خطا بخوریم

غم فراق تو عمری‌ست می‌خورد قاری
گهی ز لطف نگفتی غم تو ما بخوریم

از تو پیغام ناز می‌رسدم	مژدهٔ وصل باز می‌رسدم
نالهٔ جانگداز می‌رسدم	بی‌تو این برگ و ساز می‌رسدم
نرد عشقی به یار می‌بازم	دیدهٔ پاکباز می‌رسدم

خوش فتاده‌ست صحبت من و یار | پیش نازش نیاز می‌رسدم
من دعاگوی زلف خوبانم | که زبان دراز می‌رسدم
دل من رقص بسملی دارد | شاید آن‌عشوه ساز می‌رسدم
ره ندادم به خویش عیش جهان | گر کنم در فراز می‌رسدم
آن‌قدر شد یگانه همت من | کز دو کون احتراز می‌رسدم
از نیازم تو واقفی آخر | گر کنم با تو ناز می‌رسدم
من و حرف حقیقتش هیهات | گر بگویم مجاز می‌رسدم

قاری از گردش نگاه کسی
میِ سرجوش راز می‌رسدم

خون ریختم ز دیده و دریا گریستم | بر ماجرای این دل شیدا گریستم
سیلاب اشک دیده‌ام از سرگذشته است | از بس به یاد آن‌قد و بالا گریستم
یک دانه تخم مهر نشد سبز در دلت | از دیده گرچه پیش تو دریا گریستم
گر دید چهره کاهی و خونین سرشک من | تا در هوای آن گل رعنا گریستم
آن غنچه‌لب به گریهٔ من خنده می‌کند | از بس چو ابر هر دم و هرجا گریستم
از سیل خیز گریهٔ من شهر شد خراب | چون ابر نوبهار به صحرا گریستم
خون در دلم ز غیرت اغیار جوش زد | زان رو به بزم وصل چو مینا گریستم
از روغن سرشک شود روشن این چراغ | بر داغ دل از آن شب یلدا گریستم

گشتم غریق موجهٔ خون‌خوار بحر عشق
قاری ز بس به درد تمنا گریستم

دیده تا دل به تماشای تو حیران کردم | شهربند تن خود آینه‌بندان کردم
لاله داغ دل من گشته و گل خار دو چشم | بی‌گل روی تو گر سیر گلستان کردم
از من آیینهٔ دل خوش‌نگهان مفت خرید | قیمتش را نگهی کردم و ارزان کردم
جمع شد خاطر آشفته ز سودای دگر | دست در حلقهٔ آن زلف پریشان کردم
فکرش از گوشهٔ خاطر نگذاریم برون | یوسفی را ز دل تنگ به زندان کردم

بـردمت سیر گـل گـلشن دیـدار کسی   آخر ای دیده ببین با تو چه احسان کردم
سخن طرفه شـنیدم کـه زلیـخا مـی‌گفت   عاقبت حلقه به گـوش مـه کـنعان کـردم
طـــرز آرایش عشــاق بــود رنگ دگــر   گل ز لخت جگر خود به گـریبان کـردم
بـه سـراغ بت هـرجـایی خـویشم قـاری
مـن اگـر پـیروی گـبر و مسـلمان کـردم

سـینه از دولتِ داغ تـو چـراغـان کـردم   غم عشق تو در این غمکده مهمان کردم
قـلم جـمع کـجا خـاطر آشـفته کـجا   من که طومار خود آن‌زلف پریشان کردم
مذهب زهد سر جـادهٔ هـموار نـداشت   سـیر وسـعتکدهٔ مشـرب رنـدان کـردم
چون نگردد دلم از صحبت زهاد مـلول   من که یک‌عمربه‌جان خدمتِ‌رندان کردم
مشـــو از کشـمکش بـار امـانت غـمگین
آخر ای دل به همین حیله‌ات انسان‌کردم

بــیهوده انـفعال چـرا زان‌دهـان بـرم   حاشا کـه نـام غـنچه دگـر بـر زبـان بـرم
ســـر مـی‌کشد زبـانهٔ آتش ز سـینه‌ام   چون حرف شعله‌خویی او بر زبـان بـرم
از رنگ زرد شکوه چه لازم به نـزد یـار   پـیش بـهار حـیف کـه نـام خـزان بـرم
شاید به خاطرش گـذرد خـار خـار مـن   خواهـم بـه یـار دستهٔ گـل ارمـغان بـرم
دل‌باختن به دوست عجب نقش دلکشی‌ست   زین نرد عشق گر من دلخسته جـان بـرم
از بس جفای غمزه ز جان سیر گشته‌ایم   گر می‌کشد نگاه تو مـنت بـه جـان بـرم
محشر شده‌ست صومعه از شور زاهدان   آن بِـه کـه مـن پـناه بـه دیـر مـغان بـرم
قاری چو طبع یار کدورت پسند نـیست
مشت غـبار خـویش ازیـن آسـتان بـرم

تـا سـرو قـدت بـه بـر گـرفتم   از نـــخل مـــراد بـــرگرفتم
خـواهـم ز خـدا شب وصـالت   دامـــان دعـــا ســـحر گـرفتم
شـایدکـه بـه پیش رویـم آیـی   زان رو ســـر رهگـــذر گـرفتم

دارم لب خشک و دیدهٔ تر ... از عشق تو بحر و بر گرفتم
تا کی به رقیب گرم صحبت ... بی‌مهر ز رشک درگرفتم
ای شوخ زدی به خاک نامم ... نام تو چرا به زر گرفتم
آخر ز سرم تو دست بردار ... از کوی تو پای برگرفتم
با من ز چه روست زهرچشمت ... از لعل تو کی شکر گرفتم
شد شکوهٔ زلف او مطول ... هرچند که مختصر گرفتم
این داد و گرفت سرسری نیست ... دل دادم و ترک سر گرفتم
از دلشدگان خبر ندارد ... من از دل او خبر گرفتم

کردی سخن از بتان سیمین
قاری سخنت به زر گرفتم

دیده از پرتو رخسار تو روشن کردم ... این چه‌نیکی‌ست که در حق نگه من کردم
غنچه دلگیر و گل آشفته و بلبل شیداست ... دل خود را چو صبا سرد ز گلشن کردم
پردهٔ خانهٔ ویرانهٔ ما تا ندرد ... خاک در دیدهٔ نامحرم روزن کردم
گر درین بزم زدم لاف زبانی چون شمع ... خویش را آب ز شرم رگ گردن کردم
نالهٔ بلبل آشفته ندانست که چیست ... در چمن سیر زباندانی سوسن کردم
بر رخ خوب توام شوق نظر دوختنی‌ست ... رشته از تار نگه وز مژه سوزن کردم
صید ما ذوق گرفتاری‌ات افسوس نیافت ... حلقهٔ دام تو را حلقهٔ شیون کردم
کرده اینها همه از چاک گریبان تو گل ... آنچه از دست غمت در حق دامن کردم

حاصل عشق همین داغ دل آمد قاری
من ازین کشت کجا دانه به خرمن کردم

گر دو روزی به چمن طرح نشیمن کردم ... جای آخر چو خس و خار به گلخن کردم
پرتو روی تو در دل ز ره دیده بتافت ... اندرین خانه فروغ از ره روزن کردم
تیره‌بختی و پریشانی ما دور نشد ... با تو چون زلف چرا دست به گردن کردم
دل سنگ تو ببینیم مگر نرم شود ... سینه را از دم خود کورهٔ آهن کردم

دیـده‌ام سـلسلهٔ زهـد نـدارد ربـطی — سـبحه بگسـیخته زنّـار بـرهمن کـردم
شانه‌سان سلسلهٔ ما بـه خـم زلف رسـد — خرقه از سینهٔ چاک است که در تن کردم
خـانهٔ چشـم چـراغـان شـده از پـرتو آن — دیده امشب به تماشای که روشن کـردم
فکر خـالش بـه دلم مـایهٔ سـودا گـردید — من بی‌حاصل ازین دانه چه خرمن کردم
قـاری از تـازگی شـیوه و رنگـینی طـبع
گلزمینی به سخن طرح چو گلشن کردم

گـــردش چشـــم یـــار را نـــازم — فـــتنهٔ روزگـــار را نـــازم
دور ایـــن جـام کـرده سـرشارم — گـــردش چشـــم یـــار را نـــازم
ریشم از خنده‌اش نمک‌سود است — آن مـــلاحت شـــعار را نـــازم
پـــیچ و تـــابش نـــموده بـیتابم — طـــرهٔ تـــابدار را نـــازم
بـــرده دل از کـــفم بـه نـیرنگی — دست رنگـــین یـــار را نـــازم
بی‌تو سیمین‌بدن چو سیماب است — ایـــن دل بـــی‌قرار را نـــازم
جز غمش نیست پهلویم شب هجر — لطـــف ایـــن غـمگسار را نـازم
تـــوتیا ســـاخت گـرد راه تـو را — دیـــدهٔ انـــتظار را نـــازم
چـیز دیگـر نـداشـتیم بـه کـف — دل ز مـــن بـــرد یـــار را نـــازم
رتـبه جـز امـر اعـتباری نـیست — عـــالم اعـــتبار را نـــازم
در هـــوای تـو مـی‌رود بـر بـاد
قـــاری خـــاکســـار را نـــازم

در کوی یار بس‌کـه بـه آه و فـغان شـدم — بسـیار خـوار در نـظر پـاسبان شـدم
گاهی به ناله گه به فـغان هـمزبان شـدم — یـعنی زبـان درد تـو را تـرجـمان شـدم
دیدم نه غنچه بوی وفـا داشت نـه گـلی — دلسرد هـمچو آب ازیـن بـوستان شـدم
بـلبل فسـرده‌خاطر و گـل بـرگ‌ریز بـود — افسوس سوی باغ به فصل خـزان شـدم
بســـیار مــنفعل ز گـرانـجانی خـودم — از بس به طبع نـازک جـانان گـران شـدم
پاس مزاج طبع روان، کس نگه نـداشت — آلوده ز اخـتلاط چـو آب روان شـدم

از بس‌که کرده‌ایم فضولی درین سماط مهمان ناگوار بر میزبان شدم
ازبس‌که دیر خاست درین عرصه گردمن آخر غبار دامن آخر زمان شدم
گردم اگر به دامن منزل نشسته است همچون غبار از چه پی کاروان شدم
آخر به باغ سبزهٔ بیگانه نیستم بهر چه خار چشم تو ای باغبان شدم
قاری کمال مرتبه در خاکساری است
مشت غبار گشتم و بر آسمان شدم

به جان این زخم کاری زان نگاه تیز می‌دانم
شکررنجی دل زان لعل شورانگیز می‌دانم
که گوید روز و شب با روی و مویت نسبتی دارد
سیاهی و سفیدی این‌قدر من نیز می‌دانم
پی قتل که آخر داده‌ای از زهرچشم آبش
که من امروز آن‌تیغ نگه را تیز می‌دانم
سواد کشور دل کرده ویران از صف مژگان
نگاه چشم خون‌ریز تو را چنگیز می‌دانم
ز تعمیر خراب‌آباد دل‌ها حاصلی بردار
هوای قابل این گلزمین زرخیز می‌دانم
ز دست زهد بارد عاقبت دیوانه خواهد شد
یبوست در مزاج زاهد از پرهیز می‌دانم
چو رندان مرد میدان محبت نیستی زاهد
برو خلوت‌نشینی کن تو را من حیز می‌دانم
نمی‌دانم به لب حرف کدامین جامه زیب آمد
ز باد دامنی باز آتش دل تیز می‌دانم
نباشد مدعی را چاره جز قطع سخن قاری
که من تیغ زبانت را به دعوی تیز می‌دانم

به حلقهٔ خم زلف تو مبتلا شده‌ام / خدا نجات دهد بستهٔ بلا شده‌ام
ز دست گردش ایام توتیا شده‌ام / که تا چو سرمه به چشم تو آشنا شده‌ام
چه‌نقشه‌ریخت‌به‌من‌گردش سپهردورنگ / که پایمال جفایت چو نقش پا شده‌ام
به دل ز بس‌که بود آرزوی گوناگون / ز پاره پاره هوس کاسهٔ گدا شده‌ام
به رنگ روی تو هرگز نیافتیم گلی / هزار بار به گلزار چون صبا شده‌ام
قد خمیدهٔ من حلقه چون ز غم نشود / دوتا ز کشمکش طرهٔ دوتا شده‌ام
شکنج زلف تو را مشک‌چین اگر گفتم / مپیچ با من آشفته‌گو خطا شده‌ام
کدام روز سیه کِشته‌اند دانهٔ من / که طعمهٔ دهن چرخ آسیا شده‌ام
نگاه ناز تو از جان من چه می‌خواهد / چو کشته بستهٔ آن غمزه و ادا شده‌ام
فلک چرا به زمینم چنین زند قاری
که پایمال‌تر از نقش بوریا شده‌ام

هزار مرتبه شرمندهٔ وفا شده‌ام / که آشنا به تو بیگانه‌آشنا شده‌ام
اگر دراز شود هجر یار خواهم مرد / هنوز یک دو سه روز است تا جدا شده‌ام
چه جرم بسته به پایم زمانهٔ خون‌خوار / که پایمال تو زین رنگ چون حنا شده‌ام
به سردمهری خود چون نسیم پیش آید / اگر به روی کسی همچو غنچه وا شده‌ام
دگر ز دختر رز پیش ما سخن مزنید / گذشت مشرب رندی و پارسا شده‌ام
کسی حقیقت رنگم نیافته‌ست که‌چیست / چو بوی هر طرفی همره صبا شده‌ام
به چشم همت من چون زمین فلک پست است / نظر بلند از آن قامت رسا شده‌ام
سواد سایهٔ فقرم فراغبالی بس / کناره‌گیر ز بال تو ای هما شده‌ام
نمود شش جهت آیینه از تحیر من / ز بس‌که محو به آن‌روی پرصفا شده‌ام
به بار قافله‌ام بوی گل بود قاری
اگرچه چون جرس غنچه بی‌صدا شده‌ام

اگر ز خنجر مژگان فگار گردیدم / ز بخت گشتهٔ ناسازگار گردیدم
رخ تو دیدم و بی‌اختیار گردیدم / ز حیرت آینهٔ اعتبار گردیدم

سـزد زمـانه نـهد نـام خـان دورانـم — کـه مـن بـه دور قـدت بـار بـار گـردیدم
هـزار بـار بـه سـر گـردشم فـلک آورد — اگر بـه دور سـرت یک دو بـار گـردیدم
میار بر سر من ای زمانه گردش خویش — مـرا گـذار کـه کـه بـر دور یـار گـردیدم
چو شانه‌ام به زبان ذکـر اره است مـدام — مـرید سـلسلهٔ زلف یـار گـردیدم
دل از کـفم بـه نگـاهی ربـود و بـازنداد — بـه پـیش چشـم تـو بـی‌اعتبار گـردیدم
شود قرار چـو سیماب کشـته مـی‌گردد — مـرا چـو کشت غـمت بـی‌قرار گـردیدم
بـه رنگ و بـوی تـو هـرگز نـیافتیم گـلی — اگـرچـه دور چـمن چـون بـهار گـردیدم

به عشوه یار ز من خواست نقد دل قاری
نـبود در کـف مـن شـرمسار گـردیدم

گـر بـالش سـر ز پـر نـدارم — یک پـر غـم خـیر و شـر نـدارم
شـوید ز دلت غـبار کـینم — ایـن چشـم ز چشـم تـر نـدارم
سر کرده رقـیب شکـوه از مـن — پیشت چـه‌کـنم کـه سـر نـدارم
از خیر و شرم دگـر چـه پـرسی — دیگر بـه تـو خـیر و شـر نـدارم
خـواهـم کـه کـنم نثار پـایت — سـر دارم اگـرچـه زر نـدارم
چون با تـو مـرا فـراغبالی‌است — پـروای کسـی دگـر نـدارم
از دست غـم تـو شـام هـجران — گـر جـان بـبرم خـطر نـدارم
سـخت است ز یـار دل گـرفتن — ایـن گُـرده و ایـن جگـر نـدارم
در بسـتر غـم فـتاده تـنها — جز فکر تو کس بـه سـر نـدارم
ماندم سـر خـود بـه پـای دلدار — دارم سـر آن کـه بـر نـدارم
گر یار ز من گذشته سهل است — مـن هـیچ ازو گـذر نـدارم

زاری نکـند اثـر بـه دلدار
قـاری چـه کـنم کـه زر نـدارم

حـریف قـامتت سـرو سـهی را گـر تـراشیدم
بـه یـاد آمـد خـرام نـازت از شـرم آب گـردیدم

به کارم چون حنا صد بستگی در پیش رو آمد
کجا آسان من خونین‌جگر پای تو بوسیدم
زبان شانه هم این حرف را پیچیده می‌گوید
نشد حل عقدهٔ زلف تو را از هرکه پرسیدم
دل از کف‌دادگان غمزه‌ات جرأت چه می‌داند
کشیدی تیغ بر من همچو برگ بید لرزیدم
مرا از هر که باشد حرف بی‌جا خوش نمی‌آید
دم از لعل شکرخای تو می‌زد غنچه خندیدم
تو را از غفلت خود دور می‌پنداشتم لیکن
نگه حیران رویت بود هرگه چشم مالیدم
چرا منع من از شغل محبت می‌کنی ناصح
به بیکاری ندیدم حاصل خود عشق ورزیدم
تهی‌دستی است پیش همدمان سرمایهٔ خجلت
چو نی از شرم بی‌برگی بود گر زار نالیدم
مرا از خاکساری‌های مجنون یاد می‌آید
درین وادی چو می‌افتد نظر بر سایهٔ بیدم
سبک در چشم جانان از گرانجانی شدم قاری
مپرس از پلهٔ قدرم که وزن خویش سنجیدم

به سنبل در سر زلف دلاویز تو پیچیدم
درین دعوی زبان شانه با خود متفق دیدم
به فکر طرهٔ پرپیچ او از بس‌که پیچیدم
به طرز موشکافی همزبان شانه گردیدم
به خودداری میسر دولت وصلت نمی‌گردد
تهی قالب نمودم چون قدح لعل تو بوسیدم

به‌جز نام اختلافی نیست هرگز کفر و ایمان را
همین نام تو دارد بر زبان از هر که بشنیدم
خزان ناامیدی‌های هجران برگ و بارم ریخت
بیا ای نوبهار انتظار چشم امیدم
خیال راحت‌آباد عدم خوش عالمی دارد
ز خودرفتن به فکر آن‌دهن شد عیش جاویدم
نزیبد جامه‌ای مجنون ما را غیر عریانی
گرفتم طرف دامانی و دیگر چشم پوشیدم
فراخی گر نباشد عیش گردد مایهٔ زحمت
ز ننگ تنگدستی روز ماتم شد شب عیدم
چرا پامالی‌ام را ای فلک داری روا چندین
چه شد گر خاکسارم سایهٔ انوار خورشیدم
فلک بی‌کاهشم کی می‌گذارد عاقبت قاری
دوروزی گر به رنگ ماه نو بر خویش بالیدم

تا کی ز دست عشق تو جور و جفا کشم
خواهم دگر ز کوی تو ای شوخ پا کشم
گاهی ز سینه آه کشم گاه ناوکت
ناز تو از برای خدا تا کجا کشم
چشم تو هرچه با من دلخسته می‌کند
از دست سرمه‌ات نتوانم صدا کشم
با رشتهٔ دگر نشوذ چاک دل رفو
دستی چو شانه نیست که زلف‌تورا کشم
بیمی ازین بلای سیه‌دل نمی‌کند
زلف تو را کشیده‌ام از بس بلا کشم
دستم گرفته بر سر کوی توام نشاند
منت به راه شوق تو از خار پا کشم
بار غم فراق تو مشکل توان کشید
با قوتی که پای به زور عصا کشم
چشمم‌به راه شوق تو وامانده چون‌رکاب
شاید که خاک پای تو چون توتیا کشم
شاید که بوی دلکش او یابم از گلی
هردم سری به باغ به رنگ صبا کشم
تا کی به طاقتی که ندارم من حزین
از دوست انتظار و ز دشمن جفاکشم

آیـینه‌ام ز دامـن تـر زنگ بسـته‌است		کو صیقلی که بـار دگـر مـن جـلا کشـم
لاغـر بـه رنگ جـامهٔ مـو گشت پیکرم
قاری چه صورت است‌که‌دیگر جفا کشم

نـامه‌ات آمـد و از بند غـم آزاد شـدم		مرده بودم به خدا زنده شدم شاد شـدم
گر ز گمنامی خود رفته‌ام از یـاد جـهان		به زبان قـلم لطف تـو چـون یـاد شـدم
چشم مست تو اگر کرده خرابم چه غم است		زیـن خـرابـی مـن دلخسته چـو آبـاد شـدم
حل نشد عقدهٔ دل گرچه به صد خون جگر		سـبق اشک روان کـردم و اسـتاد شـدم
محنت جان‌کنی‌ام نیست کم از کوهکنی		تیشه بر سر زدم و هـمسر فـرهاد شـدم
تا به گوش تو به رنگی بـرسد درد دلم		گریه و شور و فغان نـاله و فـریاد شـدم
از عـدم داغ بـه دل آمـده‌ام لاله‌صـفت		گویی از بهر غم و درد تـو ایـجاد شـدم
داشتم خـاطر آسـوده ز غـم‌های جـهان		ناگهان سیل غـمت آمـد و بـرباد شـدم
مردم از سـنگدلیها کـه نـمردم در هـجر
قاری از سـختی دل بـیضهٔ فـولاد شـدم

نـازت ای سـرو نـاز مـی‌خواهـم		بـه دعـا و نـیاز مـی‌خواهـم
چـون نـباشد مـرا زبـان دراز		عـمر زلفت دراز مـی‌خواهـم
کـارم از غـمزه‌ات تـمام نشـد		عشـوه‌ای از تـو بـاز مـی‌خواهـم
نـاز کـن نـاز جـان مـن کـه تـو را		از خـدا بـی‌نیاز مـی‌خواهـم
مگـر آیـینهٔ رخ تـو شـوم		دیـدهٔ پـاکـباز مـی‌خواهـم
خوش‌نگاهان به کشور دل خـویش		از شـما تـرکتاز مـی‌خواهـم
سـربلندم بـه پـیش سـرو از وی		قـامتت سـرفراز مـی‌خواهـم
وای اگـر پـرسی از حـقیقت مـن		از حـقیقت مـجاز مـی‌خواهـم
درد عشـق تـو نـیست چـاره‌پذیر		سـاده‌ام چـاره‌ساز مـی‌خواهـم
نـنگ افسـردن تـو آبـم کـرد		از تـو ای دل گـداز مـی‌خواهـم
نـیست آهـنگ دیگـرم قـاری
یـار را عشـوه‌ساز مـی‌خواهـم

از پیچ و تاب زلف تو بی‌تاب گشته‌ایم — ای سیمبر ز دست تو سیماب گشته‌ایم
ناباب درد و داغ توایم از خدا بترس — بی‌درد از چه پیش تو ناباب گشته‌ایم
شیرین لبت به سهو اگر قند گفته‌ایم — از شرم پیش لعل تو ما آب گشته‌ایم
چون یاسمین جلوهٔ آن گلعذار نیست — ما هم به سیر گلشن مهتاب گشته‌ایم
تا دیده‌ایم عشوهٔ آن‌چشم نیم‌خواب — از مردمان بپرس که بی‌خواب گشته‌ایم
از حیرت لطافت گرداب ناف او — سرگشته‌تر ز حلقهٔ گرداب گشته‌ایم
شاید چو ماهی‌ام فتد آن‌سیمتن به دام — از قامت خمیده چو قلاب گشته‌ایم
ای سختی بلای محبت غمت مباد — چندان فشردیم که می ناب گشته‌ایم

قاری کباب سوز محبت کسی مباد
ما داغ داغ الفت احباب گشته‌ایم

شوق خط سبز یار دارم — در سر هوس بهار دارم
صد عقده به خاطر پریشان — زان طرهٔ تار تار دارم
خواهم سر خود به پای دلدار — یعنی که سر نثار دارم
گر نیست دلم به کارت ای جان — پس ده که منش به کار دارم
شاید نگهی به ما نمایی — در راه تو انتظار دارم
از دست شماست لاله‌رویان — گر سینهٔ داغدار دارم
روزی ننشست یار با من — این شکوه ز روزگار دارم
صد داغ به جان حسرت‌اندیش — از دست تو ای نگار دارم

قاری به خیال زلف و کاکل
شب‌های دراز کار دارم

تا سینهٔ داغ داغ دارم — دل جمع ز باغ و راغ دارم
ای گل به خدا ز خار خارت — از سیر چمن فراغ دارم
در سینه ز داغ داغ شوقت — جانان دل باغ باغ دارم
چون لاله به یاد نرگس او — از داغ به کف ایاغ دارم

ای چهرهٔ یار تازه باشی — از داغ تو گل به باغ دارم
ای شمع مسوز بر مزارم — کز داغ غمش چراغ دارم
در کوی بتان ز خویش رفتم — گم گشته دلم سراغ دارم
داریم اگر دماغ شاید — سودای تو در دماغ دارم

در چهرهٔ باغ باغ آن‌گل
قاری دل داغ داغ دارم

نقش شیرین تو بر جان کنده‌ایم — بیستونی سخت آسان کنده‌ایم
همت ما کمتر از فرهاد نیست — او اگر کوه کنده ما جان کنده‌ایم
در عقیق دل نباشد نقش غیر — این نگین بر نام جانان کنده‌ایم
می‌گزد اغیار لعل یار را — ما ز حسرت لب به دندان کنده‌ایم
از غمت دل کندن آسان کی بود — از غمت ای سنگدل جان کنده‌ایم
چون مرا ای دل دهان بوسه نیست — از لب دلدار دندان کنده‌ایم
همت ما سنگسار حرص نیست — ما دل از لعل بدخشان کنده‌ایم
آن‌پری از کاهش دل رام شد — بهر خود مهر سلیمان کنده‌ایم

قاری از دلدار دل کندن خطاست
گرچه از دست غمش جان کنده‌ایم

چه سازم گر سرشک از غم نبارم — شب هجر است اختر می‌شمارم
دل آزرده‌ای دارم به پهلو — مپرس از راحتم بیمار دارم
به ذوق پای‌بوسی داده‌ام جان — کنید از سنگ پا لوح مزارم
ز ما هم عرض پابوسی رسانی — چو گیری ای حنا دست نگارم
تو ای داغ محبت تازه باشی — که پر گل از تو شد جیب و کنارم
خیالت گر به دل تشریف آرد — به چشمم داغ منت می‌گذارم
جواهر سرمهٔ چشم ستاره‌است — به چشم کم مبین مشت غبارم
ندارم شکوه از مژگان تیزش — که آن‌خط کرده افزون خار خارم

ندارد دور ساغر این‌قدر کیف	شکست از گردش چشمت خمارم
ز کاکل گرچه دیدم پشت سر پیچ	نمی‌شاید که بر روی تو آرم
به زلفش از دل آزرده قاری
دو سه سطر شکسته می‌نگارم

گر از لب تو حریفان رسیده‌اند به کام	من و ز حسرت لعل تو چشم خون‌آشام
اگر به شیشه نمایند خون می‌شاید	به دور نرگس‌مست‌تومیْ‌کشی‌است‌حرام
دگر ز چشم سخنگوی یار حرف مزن	که هیچ دیده ندارد شکوفهٔ بادام
مباد غیرت حق از تو انتقام کشد	مبین به دختر رز محتسب به چشم حرام
به بام رفتی و مه جلوه کرد پیش رخت	ز خنده پیش نیامد دگر بهم لب بام
شکار غمزهٔ دلخستگان چرا نکنند	غزال چشم بلاجوی توست شیرانْدام
به‌غیرکاهش دل حاصلی ز شهرت‌نیست	همیشه چاک بود سینهٔ نگین از نام
گذشته است کدامین غزاله زین صحرا	که باز می‌پرد از شوق، چشم حلقهٔ دام
کلیم نیست که بیند سخن‌سرایی را
کنون‌که ختم به قاری شده‌ست دور کلام

می‌کند آن‌چشم مخمورم شرابی چون کنم
می‌شوم رسوای مردم این خرابی چون کنم
راز عشق آن‌پری‌رو را نمی‌گفتم به کس
از رخ او حرف من شد آفتابی چون کنم
دیده تا آن‌لعل میْ‌گون حرف بیهوشی زند
شد دل بدمست من یاران شرابی چون کنم
مدتی شد یاد من آن‌بیت ابرو رفته است
نیست در پیش نظر روی کتابی چون کنم
لعل جان‌بخشش بهای بوسه می‌خواهد ز من
وای اگر ناید ز جان حاضرجوابی چون کنم

موج آن‌چین جبین ترسم که دل را بشکند
شیشهٔ من از نزاکت شد حبابی چون کنم
می‌نماید از من بیدل حجاب آن ساده‌رو
چون نمی‌آید ز دستم بی‌حجابی چون کنم
بر سرم قاری جهان از کاکل او حلقه شد
گر نماید زلف او هم کج‌حسابی چون کنم

من چه کردم که شهید نگه یار شدم / به بلای سیه زلف گرفتار شدم
آبرویم چقدر پیش بتان می‌ریزی / برو ای اشک که از روی تو بیزار شدم
به من از جوش خریدار نپردازد هیچ / گر که من این‌قدرش گرمی بازار شدم
با رقیبان سبک‌پایه نشین من رفتم / گر به طبعت ز گرانجانی خود بار شدم
چهرهٔ گرم تو را خواب سحر می‌دیدم / تافت خورشید مرا بر سر و بیدار شدم
اینک از پیش تو همچون مژه بر می‌گردم / گر به چشمت ز سیه‌بختی خود خارشدم
شمع استاده به یک پای چو دیدم می‌سوخت / خدمت بزم تو یاد آمد و از کار شدم
چشم‌مستت ز کفم چون به نگاهی نخرید / من چرا مفت دهم دل به تو هشیار شدم
غیر، از گلشن حسن تو چه گل‌ها که نچید / من حرمان‌زده خار سر دیوار شدم
می‌کند عشوه فروشی به عزیزان دگر / یوسفی را که من خسته خریدار شدم
مفت سودا به سر زلف نکردم قاری
گیر آمد دل و ناچار خریدار شدم

اسیر سلسلهٔ گیسوی سیاه توام / شهید ناز تو از خنجر نگاه توام
زده‌است تیغ محرف ز ناز بر سر مهر / هلاک سرزنش گوشهٔ کلاه توام
ز خسته‌حالی‌ام ای داغ یار چشم مپوش / لحاظ گوشهٔ چشمی که در پناه توام
صدای کس به کس آن‌جا نمی‌رسد بشنو / به کوی دوست مرو ناله، خیرخواه توام
به خانهٔ تو پری‌چهرگان صفا آرند / فزود آینه حیرت ز دستگاه توام
اگربه‌بتکده‌رفتم زخویش صورت‌داشت / نگشته شیخ بلد کس به خانقاه توام

تغافل تو من خسته را اگر نکشد — به غیر می‌نگری می‌کشد نگاه توام
همیشه لطف نمایان به غیر دار که من — شهید عشوهٔ پنهان گاه گاه توام
گر از تطاول خود زلف یار منکر بود
خطش برآمده قاری کنون گواه توام

ترسم که سرگذشت غم یار سرکنم
شور سرشک حسرت خود بیشتر کنم
ترسم که سیل غم گذرد از سر جهان
گر شرح اشک‌ریزی مژگان تر کنم
کوته چو نیست شکوهٔ زلف دراز یار
در پیش او چگونه سخن مختصر کنم
راهی به کوی دوست ندارم هزار حیف
تا چاره‌ای نمایم و خاکی به سر کنم
از اشک سوز سینهٔ ما کم نمی‌شود
چون شعله را خموش به آب گهر کنم
افسرده‌ایم کاوش مژگان یار کو
تا عرض خون مرده به این نیشتر کنم
شد پیکر ضعیف من از ضعف چون خیال
شاید کنون به خاطر جانان گذر کنم
طاقت به آفتاب قیامت نمی‌شود
شاید کنون که چارهٔ دامان تر کنم
چون یار شیون دل شوریده نشنود
بیهوده گوش خلق جهان از چه کر کنم
از بس‌که دیده‌ایم ز چشمش نگاه لطف
اکنون به آن رسیده که خود را نظر کنم
قاری چو بر ملا فتد از پرده راز عشق
آن بِه که خود ز حرف خود او را خبر کنم

دل مگر وا شود از ناوک مژگان توام
ورنه دلگیرتر از غنچهٔ پیکان توام
بند و بستم شود از دست تو ای کاکل یار
که من شیفته بسیار پریشان توام
سینهٔ خستهٔ من ترکش تیرت سازی
گر بدانی تو که دلدادهٔ پیکان توام
جیب جان گر ز غمت پاره نسازم چه کنم
به خدا تنگدل از غنچهٔ خندان توام
طعنه بر چاک گریبان من از گل چه زنی
کرده رسوای جهان خندهٔ پنهان توام
چون سحر سر زند از جیب ضمیرم خورشید
برده از خویش ز بس چاک گریبان توام
سبزه‌ام تازه به سرچشمهٔ کوثر نشود
همچو خط تشنه‌لب چاه زنخدان توام
جرعه‌ای از لب جان‌بخش که یابیم حیات
کشتهٔ تشنه‌لب چشمهٔ حیوان توام
جلوهٔ خویش به چشم من حسرت‌زده بین
مدتی هست که چون آینه حیران توام
گه گهی نیم نگاهی ز تو هم نیست امید
این‌قدر نیم‌کُش نرگس فتان توام
قاری از فکر تو نو گشت کنون طرز سخن
چقدر معتقد طبع سخندان توام

بت بالابلایی می‌رسانم — به دل شوق رسایی می‌رسانم
ز چشم سرمه‌سای خوش‌نگاهان — صدای خود به جایی می‌رسانم
جبین سجده مشتاق دری را — به طوف خاک پایی می‌رسانم
پیام تشنه‌کامی‌های هجران — به لعل جان‌فزایی می‌رسانم

سـلامی از زبـان سـینه‌ریشان / بـه زلف مشکسـایی مـی‌رسانم
مرا صد مشکل افتاده‌ست در پیش / بـر مشکـل‌گشایی مـی‌رسانم
نـدارد مـیل مـا آن‌آهـنین‌دل / بـه هـم آهـن ربـایی مـی‌رسانم
نـدارم تـاب زهـرچشم دیگـر / بـر شـیرین‌ادایـی مـی‌رسانم
نـدارد دل بـرم آرام قـاری
بـه شـوخ دلربـایی مـی‌رسانم

ز شـیرین لبش تـحفه دشـنام گـیرم / ازان شـاه خـوبان گـر انـعام گـیرم
چـو بـتخانه از خـون دل جـام گیرم / کـه تـا کـام ازان لعـل خـودکام گیرم
تـپش تـابه کـی در دم تـیغ نـازش / گـذاریـد یک‌دم کـه آرام گـیرم
بـه حـرفم مـبادا لب یـار خـندد / چـرا غـنچه را پـیش او نـام گـیرم
مـرا بـرده از خـویش طـرز خرامـی / دگـر در کـف از نـقش پـا جـام گیرم
جهان را همین رسم داد و گرفت است / دل از کـف دهـم تـا دلارام گـیرم
به جایی که آن‌چشم خوش‌سرمه باشد / شـوم کـور اگـر نـام بـادام گـیرم
بـرآیـد سـر از سرو در جامه زیبی / قـد خـوش‌خرامش چـو انـدام گیرم
نـدیدم اگـر فـیض صـبح بـناگوش / ز مشکـین خـطش دامـن شام گیرم
نـدارم زبـانی چـو در پـیش قـاصد / پـیامش مگـر از لب بـام گـیرم
بـه زلف بـتان تـا بـه کـی دست بـازی / دگـر پـنجهٔ شـانه را خـام گـیرم
هـمین دیـده و گـریهٔ جـام جـام است / اگـر سـاغر از دور ایـام گـیرم
قـدم حـلقه گـردید از فکـر قـاری
مگـر صـید مـعنی بـه ایـن دام گیرم

بـه رنگ فسـونگر چـرا مـار گیرم / اگـر دل کـنم طـرّهٔ یـار گـیرم
نـسیم سـایه تـا پـای دیـوار گـیرم / نسـیمم کـه سـر کـوچهٔ یـار گیرم
کـنم عـرض پـامالی خـون خـود را / اگـر چـون حـنا دست دلدار گیرم

نگویم به ما سرگران است چشمش چرا خرده بر طبع بیمار گیرم
نهانی دلم برده مژگان شوخش چسان از زبانش من اقرار گیرم
چه رفتار دلکش چه طرز خرام است بلای قد و بست دلدار گیرم
به مردن کجا شوقش از دل برآید شوم خاک اگر دامن یار گیرم
به هر کوچه چون گرد بهر چه افتم دگر چون صبا راه گلزار گیرم
تو ای صیقل گریه آخر کجایی کز آیینهٔ طبع زنگار گیرم
نماید همین سره طبع تو قاری
عیارت چو از طرز گفتار گیرم

دل طاقت‌رمیده‌ای دارم جان حسرت کشیده‌ای دارم
بی‌رخت آب دیده‌ای دارم چشم توفان رسیده‌ای دارم
چون گل از الفت گریبانی جیب حسرت دریده‌ای دارم
غنچه حرف از دهان یار مزن که زبان بریده‌ای دارم
می‌کشد از نگاه تیز مرا ترک خنجر کشیده‌ای دارم
در نظر باز از بهار خطی سبزهٔ نودمیده‌ای دارم
می‌رود تا به پای یار افتد من که اشک چکیده‌ای دارم
می‌کنم سر فدای تیغ کسی دل از جان بریده‌ای دارم
بی‌رخش چون توان به گل دیدن به خدا چشم و دیده‌ای دارم
در برم دل نمی‌کند آرام که غزال رمیده‌ای دارم
می‌کنم حرف کاکل تو دراز باز شوق قصیده‌ای دارم
من هم ای لاله از هوای گلی جگر داغدیده‌ای دارم
می‌پرستم بتان خوش‌رو را چه بلا خوش‌عقیده‌ای دارم
دیده‌ام باز چاک پیرهنی من که جیب دریده‌ای دارم
قاری از ماجرای اشک مپرس
چشم توفان‌رسیده‌ای دارم

به دل سامان داغی چون هدف از بهر آن دارم
که شوق ناوک بیداد آن ابروکمان دارم
کدامین چشم میْگون امشب از مستیْ شرابم داد
که باز از خواب سنگین نشئهٔ رطل گران دارم
نگویی در وداعش بی‌قراری ساخت رسوایم
هنوز از خود نرفتم در پیش ضبط فغان دارم
به گوش گل نگویی ای صبا آشفته می‌گردد
که من با غنچهٔ خاموش حرفی زان دهان دارم
ندارد حرف بی‌جا حاصلی جز بر دهان خوردن
مزن ای غنچه دم از لعل او من هم زبان دارم
ز فیض داغ داغ شوقم از فکر چمن فارغ
که در خود چون پر طاووس جوش گلستان دارم
عروج فطرتم از خاکساری بیشتر گردد
غبارم من که تا پامال گردم آسمان دارم
گداز پیکرم چون شمع امشب آب می‌سازد
چنین کز گریهٔ پرسوز خود آتش به جان دارم
نزاکت‌های بسیارم بود در بستن مضمون
که در نازک‌خیالی مشق زان‌موی میان دارم
خیال قامت او کم مباد از چشم گریانم
که در پای چنین سرو روان آب روان دارم
چو من کس در محبت شهره و رسوا نشد قاری
منم کز دولت عشق اینچنین نام و نشان دارم

نه درد بیم رهزن نه غمی از کاروان دارم
درین ره چون جرس از دوری منزل فغان دارم

گل رعنای داغ و دردم از رنگم چه می‌پرسی
به خود جوش بهاری تا زنم فصل خزان دارم
همان بر درد سخت جانگدازم خنده می‌آید
به رنگ زخم کاری گرچه چشم خونْفشان دارم
ز سختی‌های دوران سنگ در فریاد می‌آید
من دل‌خسته طاقت از کجا دارم که جان دارم
عدمْ‌سرمایه را خجلت بود اندیشهٔ هستی
درین سودا ندیدم سود امّا صد زیان دارم
دلیل جادهٔ مقصد بود ثابت‌قدم بودن
درین ره از ثبات عزم خود سنگ نشان دارم
لباس شعلهٔ بی‌باک سرکش پنبه چون گردد
نمی‌خواهم غم عشق تو را در دل نهان دارم
ز مضمون اثرپرداز داغ من چه می‌پرسی
شکایت‌نامهٔ دردم همین مهر و نشان دارم
قیامت می‌کند انداز مضمون بلند من
که حرف قامت رعنای آن سرو روان دارم
کشاکش‌های دوران گر کشد صد اره‌ام بر سر
همان چون شانه حرف کاکلش ورد زبان دارم
در اقلیم سخن لاف سلیمانی زنم قاری
که از طبع روان خویشتن تخت روان دارم

طبع مردم رمیده را مانم — دل وحشت کشیده را مانم
خار خارم نشد علاج‌پذیر — خار در دل خلیده را مانم
حاصلم برق می‌کند خرمن — کشت آفت رسیده را مانم
پر و بالم شکستِ پرواز است — رنگ از رخ پریده را مانم
راستی از ضمیر من پیداست — خط مسطر کشیده را مانم

داغ در غـم ز اشک تـوفان‌خیز　　رخت سـیلاب دیـده را مـانم
بس که مضمون من اثرخیز است　　سـخن نـوشنیده را مـانم
پیچ و تابم همین ز دخل کج است　　عـضو عـقرب گـزیده را مـانم
مـی‌کنم جـانب عـدم پـرواز　　طـایر سـر بـریده را مـانم
نـتوانـم مـذاق کس شـیرین　　مـیوهٔ نـارسیده را مـانم
کس ز رفـتار مـن نشـد خـرسند　　اشک بـر رو دویـده را مـانم
پـرده‌ام را دریـده رسـوایـی　　حـرف بـر لب رسـیده را مـانم
غـم تـنم را الف الف کـرده است　　سـطر مسـطر کشـیده را مـانم
مانده‌ام بی‌برش بـه دست سـپهر　　تـیغ بـی‌جا کشـیده را مـانم
نـیست پـیوند عشـرتم قـاری
جـیب حسـرت‌دریده را مـانم

به خواهش آقای اعظمی به استقبال طالب آملی سروده شد

گـیسوی تـو عـنبرین نـویسم　　یـا خـرمن مشک چـین نـویسم
چون وصف تو نـازنین نـویسم　　سـیمین بـر مـه جـبین نـویسم
خـط تـو بـنفشه مـی‌نگارم　　رخسـار تـو یـاسمین نـویسم
بر لعل تو نقش بوسه زیباست　　دیگـر چـه بـرین نگـین نـویسم
ای از بـر و دوش خـرمن گـل　　مه پیش تو خـوشه‌چین نـویسم
برده‌است دلم به خـوش‌نگاهی　　چشمت که غزال چـین نـویسم
خـواهـم بـه سگـان آسـتانش　　از سـجده و از جـبین نـویسم
تـا چـند بـرات اشک خـونین　　بـر دامـن و آسـتین نـویسم
حـرف لب لعـل یـار قـاری
شـیرین‌تر از انگـبین نـویسم

در زمینهٔ غزل فرخی یزدی شاعر معاصر ایران سروده شد

بـاز از شـرم نگـاهی بـه حـجابش کـردم　　وه کـه از تـار نـظربند نـقابش کـردم

تا شود گوی و به جولانگه نازش غلتد — سر شوریدهٔ خود وقف رکابش کردم
طفل بدخوی دل از گریه شب آرام نداشت — دادمش کیفی از آن چشم و به خوابش کردم
باز خوناب جگر نشئهٔ دردی دارد — کز گداز غم او بادهٔ نابش کردم
هر قدر سوخت ز خونابه چکی باز نماند — دل که بر آتش روی تو کبابش کردم
شوخ پیمانْ‌گسلم رشتهٔ الفت بگسیخت — گرچه دل بسته به مشکینه طنابش کردم
یاد آن قامت دلجوی در اندیشهٔ من — مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گریه از اشک روان پنجهٔ مژگانم شست — خون دل بیهُده در کار خضابش کردم

گوشمالی شد ازین بزم نصیبم قاری
نفسی صرف طرب گر چو ربابش‌کردم

سخنی با شکر از لعل مذابش کردم — منفعل کردمش آنگونه که آبش کردم
جا که ناخواسته در بزم شرابش کردم — زهر در کام هوس از شکرآبش کردم
گفتمش حال دل شیفته در چنگ تو چیست — گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
لعلش افزود ز دشنام در آن چاشنی‌ای — تا گوارا بر خود زهر عتابش کردم
مژه بر هم‌زدنی بود جوانی بگذشت — از چه در سلسلهٔ عمر حسابش کردم
خضرراهی مگر از غیب به سروقت‌رسد — که درین بادیه ره گم به سرابش کردم
هرسرایی‌که درخشید درین‌دشت‌خراب — من سرگشته خیال سر آبش کردم
زندگی صرف خطا مایهٔ‌حسرت‌بوده‌ست — حیف عمری که نه در کار صوابش کردم
سر بی‌مغز درین ورطه بود عرضهٔ تیغ — فهم این مسأله از موج و حبابش کردم
طفل اشکم مژه برهم زدن آرام نکرد — پردهٔ چشم اگر بستر خوابش کردم
تا کند مقدم او چشم امیدم روشن — سرمه از بهر شگون گرد رکابش کردم

دل که آمد جرم خلوت جانان قاری
روی خود از همه سو مَن به جنابش کردم

به استقبال خواجهٔ شیراز

بر آن سرم که ز عیش جهان کناره کنم — برون ز سینه هوس‌های بی‌شماره کنم

به‌غیر ازین که گریبان صبر پاره کنم دگر به عشق بلاجوی او چه چاره کنم
شبی که طلعت آن‌مه نباشدم به نظر ز اشک دامن خود چرخ پرستاره کنم
به روی صفحه گهر ریز می‌شود قلمم سخن دمی که از آن گوش‌وگوشواره کنم
ستاره‌ریز شود چشم من چو دامن صبح نظر دمی که بر آن برق گوشواره کنم
دلش به سوز و گداز دلم نمی‌سوزد ز شیشه چند حکایت به سنگ خاره‌کنم
به شام عید چو مردم هلال را جویند به ابروی تو من از دور هم اشاره کنم
به این خیال که یک بار روی او بینم هزار بار شب هجر استخاره کنم
شب‌فراق‌توام‌دانه‌های اشک‌خوش‌است مگر شمارهٔ غم‌های بی‌شماره کنم
دلم فسرده‌هوس عشق جانگدازکجاست که از خراش غمش سینه پاره پاره کنم
به هیچ چیز نماند جمال طلعت دوست خطاست گر به مه و مهرش استعاره کنم
نهان ز قبله‌پرستان چرا کنم قاری
دگر به ابروی او سجده آشکاره کنم

ویران ز دل خراب خویشم در آتش از اضطراب خویشم
گه دل برد از عتاب خویشم گه جان دهد از خطاب خویشم
شنگول بتی چو او که دیده‌ست من بندهٔ انتخاب خویشم
با چشم تو ذوق باده‌ام نیست سرمست من از شراب خویشم
پروای سیاه روزی‌ام نیست در سایهٔ آفتاب خویشم
خونابه‌چکان ز سوز عشق است داغ جگر کباب خویشم
گه غرق در آب و گه در آتش از چشم تر پر آب خویشم
قاصد ز برش نیامد امروز من منتظر جواب خویشم
ای وای چو گل درین گلستان غرق عرق از گلاب خویشم
کو خضر رهی که اندرین دشت من گم شدهٔ سراب خویشم
این دوری ما ز وهم هستی‌ست خود در ره او حجاب خویشم
قاری سخن تو بس بلند است
تکلیف مکن جواب خویشم

به خواهش معاون دارالتألیف سروده شد

تـا روی عـرق‌ریز تـو را دیـد نگـاهم
زد غوطه به سرچشمهٔ خورشید نگـاهم

از سـهو اگـر جـانب گـل دیـد نگـاهم
روی تـو بـه یـاد آمـد و شـرمید نگـاهم

رخسـار لطیف تـو سـرآمـد بـه نـزاکت
گل را به رخ خـوب تـو سنجید نگـاهم

امشب‌که‌رخت پیش‌نظرجلوه‌گری‌داشت
تا صبحدم از روی تو گـل چـید نگـاهم

طـاق خـم ابـروی تـو را داشت تـماشا
در چـــاه زنـخدان تـو افـتید نگـاهم

بیماری چشـم تـو در او کـرده سـرایت
بـی‌وجه چـنین تـار نگـردید نگـاهم

خوش‌صحبت‌رنگین‌به‌چمن‌داشتم‌امروز
گاهی گل و گه روی تو مـی‌دید نگـاهم

این مصرع پرپیچ نشـد حـل سـر مـویی
هـرچند بـه گـیسوی تـو پیچید نگـاهم

از خود به تماشای سر کوی تو رفته‌است
بـیهوده بـهر کـوچه نگـردید نگـاهم

در پـوست ز خـرسندی بسـیار نگـنجد
از بس‌کـه ز بـالای تـو بـالید نگـاهم

شکل رخ زیبای کسی عکس گرفته است
قـاری صـنمی بـاز تـراشـید نگـاهم

تـا چـهرهٔ زیـبای تـو را دیـد نگـاهم
کم دیـد دگـر جـانب خـورشید نگـاهم

سـرتاسر ایـن دامـنه گـردید نگـاهم
چون مـنظرهٔ کـوی تـو کـم دیـد نگـاهم

حسـن و نـظر پـاک بـهم یـار قـدیمند
تـا کـی بـود از روی تـو نـومید نگـاهم

می‌خواست گل از گلشن رخسار بچیند
از مـار سـر زلف تـو تـرسید نگـاهم

تا ساغر چشم تـو بـه کـام دل مـا گشت
هر لحظه زند طعنه بـه جـمشید نگـاهم

تا از نـظرم چشـم سـخنگوی تـو افگـند
شـد تـار نـظر نـاله و نـالید نگـاهم

درسش همه نظاره و مشقش همه جلوه‌ست
چـون آیـنه دارد نـظر دیـد نگـاهم

عکس رخ زیبای تو را صاف گرفته‌است
هـرچند بـه گـیسوی تـو لرزیـد نگـاهم

گر چشم من آن حسن صفاخیز نبرده‌ست
افـتاده چـرا ایـن‌قدر از دیـد نگـاهم

شاید که بر از وصـل دهـد کشت امـیدم
در هـر طـرفی ریشـه دوانـید نگـاهم

قـاری نـبود روی جـهان لایـق دیـدن
چشـم از هـمه بـی‌وجه نـپوشید نگـاهم

ردیف «ن»

بـــیا ای آرزوی جـــان غـــمگین / که جان بر لب رسید از درد دیرین

شـــبم از یـــمن طـالع روز گــردد / شــوی بـر بسترم گـر شـمع بـالین

الهـــــی درد پـــهلو را نـــبینی / بیا پهلوی مـن یک لحظه بنشین

چـرا بـر بـخت سبز خـود ننازد / نـــهالش را بـــه بـر دارد نـهالین

مگـیر ای لاله‌رو خـونم بـه گـردن / مکش از آسـتین آن‌دست رنگـین

حنا زان سرخ‌رو از بخت سبز است / که بـیعت کـرده بـر دست نگـارین

بـرآمـد از لب جـو مـصرع سـرو / مگـر خـواهـد قـد دلدار تـضمین

کـدام آیینه‌رو تـوسن سـوار است / کــه شــد آیـنه‌بندان خـانهٔ زیـن

به ایـن شـمشیر بـی‌جوهر هـلاکـم / مسـاز ابـروی خـود زنـهار پـرچین

بــه زهــرچشــم آخـر کشت مـا را
نشد قاری بـه کـام آن لعـل نـوشین

از خار خـار تـوست ز گـلشن فـراغ مـن / باشد چو لاله داغ تو چشم و چراغ مـن

گــفتم ز سینه ریشـهٔ سـودا بـرون کـنم / آخــر کشـید زلف تـو دود از دمـاغ مـن

دیــدیم لاله و گــل داغ تـو تـازه شـد / ایـن است بـی‌رخ تـو تـماشای بـاغ مـن

دایم به یاد نـرگس مستت دریـن چـمن / باشد چو لاله خـون جگـر در ایـاغ مـن

دیــدیم آخــر از غـم عشـق تـو داغ دل / ای بی‌وفا ز دست تو گل شد چراغ مـن

آتش کـــند بــه مـزرع مـا کـار آب را / سوز تـو تـازه سـاخته گـل‌های.داغ مـن

بـا روی گـرم یـار نـداری تـو نسبتی / ای شمع شوخ خموش‌ومسوزان‌دماغ‌من

مجنون‌صفت‌به سلسله سودای من‌کشید / تا کرده فکـر زلف تـو جـا در دمـاغ مـن

پایان کـار خـویش نـدانـم چـه مـی‌شود
قاری غمش فتاده عـجب در سـراغ مـن

چو شمع کشته جای من ز محفل کرده‌ای بیرون
سرت گردم مرا یک‌بـاره از دل کـرده‌ای بـیرون

ز دل گر خار خار فکر باطل کرده‌ای بیرون
چو بوی گل سری از غنچهٔ دل کرده‌ای بیرون

دم تیغ شهادت دارد انفاس مسیحایی
چرا سر از ته شمشیر قاتل کرده‌ای بیرون

توان زد در صف آزادگانش لاف یکتایی
تمنای دو عالم را گر از دل کرده‌ای بیرون

هنوزت دامن دل پر بود از لوث آلایش
گرفتم پای همت کامل از گل کرده‌ای بیرون

کشم چون آه حسرت دل چنان بیتاب می‌گردد
که گویی ناوک از پهلوی بسمل کرده‌ای بیرون

سخن‌های تو قاری بر زبان مردم افتاده‌است
مگر راز نهان عشقش از دل کرده‌ای بیرون

رهایی مشکل است از پنجهٔ مژگان گیرایش
چسان قاری ز دستش گوهر دل کرده‌ای بیرون

از حرف تو ناصح نروم از در خوبان
تا هست سر ما سر ما و سر خوبان

داغ است ز پامالی حسرت دل زارم
گل کیست که پامانده به فرق سر خوبان

ما هم ز دل نازک خود شیشه به دستیم
سنگین‌دل سختی‌ست اگر در بر خوبان

یک موی ز اندام تو بی‌حسن ادا نیست
از ناز سرشتند بلی پیکر خوبان

خوبان همه جسمند تو جانی ز لطافت
خوبان همه دلداده تویی دلبر خوبان

در زیر کمان ابرویت آورد جهان را
خوبان همه فوج و تو کمان افسر خوبان

در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
مژگان سیه تاب بود خنجر خوبان

گر خون بهار است که پامال تماشاست
تا هست حنا در کف و گل بر سر خوبان

قاری مگر از داغ نشانی به تو دادند
دیدی ثمر خدمتت ای چاکر خوبان

تو و شمشاد دوش از ناز در گلشن خرامیدن
من و چون سایه در پایت به روی خاک غلتیدن
قیامت بر سرم زان قامت آوردی نمی‌پرسی
سرت گردم قیامت باشد آخر بهر پرسیدن
رخ عــــالم‌فریبش تـا کـنون خـط بـرنیاورده
هنوز این ماه دارد فرصت یک پرده بالیدن
به کامت آب حیوان لبش چون ای خط آوردی
ز گرد خود چه لازم بر لب اکنون خاک مالیدن
خرامش چون تو صد را می‌خرد آزاد می‌سازد
تو را ای سرو شاید پیش آن‌قد بنده گردیدن
چه لازم در لباس آخر سخن بی‌پرده می‌گویم
ندارد چون تو گل اندام رنگین جامه پوشیدن
خـــمارم از مـــی دشـــنام تـلخ ار بشکـند شـاید
مرا در سر ز لعل توست ذوق باده نوشیدن
ز بخت سبز می‌خواهم زبان برگ حنا باشد
به این تقریب اگر یابم کف پای تو لیسیدن
متاع صبر من قاری ندزدد سخت می‌ترسم
نگاهش یاد دارد سرمه را از چشم دزدیدن

چه خوش باشدبه گلشن با تو سامان طرب‌چیدن
لب لعل تو را دیدن به ذوقش باده نوشیدن
خطت از صفحهٔ رو حک زند حجام و می‌ترسم
قلم سازند انگشتش به جرم خط تراشیدن
چو نی آخر مرا ای همنفس یک‌دم نوازش کن
دلی دارم چو چنگ از دست غم لبریز نالیدن

به سیر نوبهار جلوه‌اش هرگه روم از خویش
نگاه حیرت از مژگان گشاید دست گل چیدن
تو و مایل نگشتن با من ای سرو سهی از ناز
من و از سردمهری‌های تو چون بید لرزیدن
کشیدی از لباس خویش یک عالم مسلمان را
چه فیشن کرده‌ای ظالم بنازم جامه پوشیدن
ندارم شکوه گر صد گردش آرد بر سرم گردون
مرا قاری گذارد گر به گرد یار گردیدن

نکردی در دل بی‌رحم او یک ذره تأثیری
مرا ای ناله می‌شاید ز دستت زار نالیدن
طریق گیرودار و کشتن و بستن چه آیین است
چرا ظالم نیاموزی طریق بنده بخشیدن
به کویت گر ز اشک هرزه سر زد لغزش بی‌جا
گذر از ماجرایش می‌شود از طفل لغزیدن
اگر بیمار الفت را عیادت عیب می‌باشد
مکن ظالم قدم را رنجه دیگر چیست رنجیدن
هواداری شیرین بر سر فرهاد می‌باشد
من و مهر تو ورزیدن من و مهر تو ورزیدن

ندارم ساز و برگ مضمون روان بستن
که مضمون بستن آمد دل به آن‌موی میان بستن
به یاد جلوه‌اش گلگون سرشک از دیده می‌بارم
چه حاجت بیت رنگینم به‌رنگ دیگران بستن
ازین بهتر چه مضمون بستن است ای بیدلان آخر
چو با سنگین‌دلان عشوه‌گر دل می‌توان بستن

زبـان نکـته‌گـیران بسـته از دخـل غـلط گـردد
خموشی طرفه مضمونی‌است می‌باید زبـان بسـتن
شکست دل بـه آواز بـلند ایـن حـرف مـی‌گوید
شکسـتن مـعنی‌ای دارد کـه نـتوان بـه ازان بسـتن
حـنا بسـتن بـه ایـن رنگ ای نگـار آخـر نـمی‌باشد
بـه خــونم دست رنگـینت کـند عـزم مـیان بسـتن
غـمت را جـای در دل گـر نـمی‌دادم چـه مـی‌کردم
نـمی‌آید ز هـر کس در بـه روی مـیهمان بسـتن
مباد ای غـنچه از بـوی دهـان خـود خـجل گـردی
بــه پـیش آن‌لب شـیرین سـخن بـاید دهـان بسـتن
نگـــاه آشـــنای یـــار مــی‌باید مــرا قـــاری
چه طرف از مـعنی بـیگانه‌ام چـون دیگـران بسـتن

گر شود روشنت ای شوخ صفای دل من
به کف آیینه نگیری تـو سـوای دل مـن
دل من ز آتش عشقت شده گلزار خلیل
لالهٔ داغ تـو سـر زد ز فـضای دل مـن
بـه هـواداری بـالای تـو ای سـروسهی
راست گویم که بلند است هوای دل من
دل سخت تو پشیمان نشد از جور و جفا
وای رحـمی نـنمودی به وفـای دل مـن
به تو بـی‌رحـم جـفاکـیش وفـا کـرد وفـا
گر کنی جور و جفا هست سزای دل من
بی‌بلایی نی‌ام از دست تو ای وای چـرا
گشـته بـالای بـلند تـو بـلای دل مـن
برسرکوی‌تو چون جنس وفا هست عزیز
کس نپرسید چـرا نـرخ و نـوای دل مـن
تـپش بسـمل نـازش نـتوان کـرد عـلاج
دست بـردار مسـیحا ز دوای دل مـن
زاری خسته‌دلان بـی‌اثـری نـیست بـتان
خسته‌ام خسته بگـیرید دعـای دل مـن
دل سرگشته ندانـم بـه کـجا شـد قـاری
که غمش آمد و بنشست به جای دل من

زلف یـــار مـــرا تـماشا کـن
روزگـــار مـــرا تـــماشا کـن

بی‌رخش تیره روزگارم شد | شام تار مرا تماشا کن
جلوهٔ نوبهار می‌خواهی | خط یار مرا تماشا کن
داغ‌ها از تو در جگر دارم | لاله‌زار مرا تماشا کن
گل شود سرخ و زرد در پیشش | گلعذار مرا تماشا کن
سگ کوی خود آن نگارم گفت | اعتبار مرا تماشا کن
آتش آبدار دیده کسی | لعل یار مرا تماشا کن
صاحب سکه‌ام به کشور داغ | اقتدار مرا تماشا کن
داده در کف عنان گریه غمت | اختیار مرا تماشا کن
سبزهٔ خط او سیاهی کرد | نوبهار مرا تماشا کن

چشمم آخر سفید شد قاری
انتظار مرا تماشا کن

محبت شیوهٔ بیگانگی هرگز ندید از من
نمی‌دانم چرا آن بی‌وفا دامن کشید از من
نماند از غمگساران بر سر من کس شب هجرت
انیسی پهلویم دل نام بود آن‌هم رمید از من
ز اشک حسرت من حرف توفان سبز شد آخر
چه پرسی ماجرای رفتهٔ چشم سفید از من
به من حرف از زبان تیغ گر زد چین ابرویش
زبانم قطع گر جانانه را گویم برید از من
به چشمش آشنا تا گشته میل سرمه می‌گوید
که این میخانه را جویید ای مستان کلید از من
ندارم با نگاهت بر سر دل گفتگو هرگز
به هر قیمت که خواهد گیرد آن را خوش‌خرید از من
نباشد جلوه‌اش را قدنما آیینه‌ای جز دل
طلسمی بهر ناز حسن او عشق آفرید از من

به چشمم گل فتد گر تیز بینم روی گلبرگت
چرا دِر خاطرت زین رهگذر خاری خلید از من
تکلف بر طرف طرح غزل را می‌شوم واقف
پسندد این غزل قاری اگر میر سعید از من

کنون از داغ سودای تو کاسد قیمت دل شد
ندادم پیش این دلدار دیگر می‌خرید از من
ندارد قاصدی سوی تو حاجت نامهٔ شوقم
که می‌گردد تپیدن‌های دل آخر برید از من
لباس عافیت دامان صحرا بهر مجنون است
چه شد سرپنجهٔ عشقت گریبان گر درید از من
به جای دل نشستی پهلویم پیکان خون‌ریزش
کنون تیرش ندارد دل‌دهی شد دل گزید از من
به آهی قفل صد مشکل گشودی لخت دل افسوس
فتاد آخر به کوی دوست گم شد این کلید از من
به آن‌مژگان خون‌ریز ابتدا من عشق ورزیدم
روا باشد اگر گیرند خون صد شهید از من
به ناموس وفا بر باد رفتم خاک گردیدم
چه می‌خواهی دگر ای عشق باید آرمید از من

نمی‌رسد شب هجر تو کس به یاری من — همین غم است که آید به غمگساری من
زبان تیغ تو آیا چه مژده داد به وی — که لب به خنده گشوده است زخم‌کاری من
نشان ناوک ناز تو ساختم دل ریش — ببین شهید تو گردم به سینه‌داری من
خدای را من دلریش بی‌زر و زورم — ترحمی بکنید ای بتان به زاری من
به یادگار دلی دادم ای بتان به شما — خدای را بپذیرید یادگاری من
ز شوق سیمبرانم گداخت از بس دل — رسیده است به سیماب بی‌قراری من

مـرا بـه آتش گـل روزگـار مـی‌سوزد ز داغ لاله‌رخـان است داغـداری مـن
به پیش چشم من از شـرم بـارها تـرشد کجاست ابـر بـهاری بـه اشکـباری مـن
رقیب را به سرم تیز کرده است آن‌شوخ گرفته است به سگ صید من شکاری من
ز نـالهٔ دل غـمدیده‌ام اثـر گـر شـد بـه گـوش او نـرسانید وای زاری مـن
گرفت ازو دل سی‌پاره را ولی افسـوس
نخواند درس وفا شوخ من ز قـاری مـن

گرچه در فتنه‌گری آمده بر سر جـرمن نیست چون غمزهٔ خون‌ریز تو کافرجرمن
زلف مشکین تو چین، خط دلاویـز ختا غـمزه ایتالیه و چشـم ستمگر جـرمن
چقدر چشم فرنگ تو تـرقی کـرده‌است که چو مژگان تو تـیغی نـبود در جـرمن
بندر دیدهٔ تر غـمزهٔ خـون‌خواره گـرفت گشـته در قـوهٔ بـحریه فـزون‌تر جـرمن
گر بود چشم تو را خنجر مژگان شـاید هست در اسلحه بسیار تـوانگـر جـرمن
صف مژگان بـلای تـو بـه یک عـالم زد چه بـلا آمـده خـون‌ریز و دلاور جـرمن
ملمس نازکت ای ترک خطایی‌لمسه‌ست خال مشکین حبش و غمزهٔ کافر جـرمن
عشوه‌اش‌گرچه فسون‌ساز بودنازبلاست نام انگریز مـبر هست سـخن در جـرمن
خط کافر بـه رخ یـار دویـده‌است چـنان که به پاریس برد حمله به لشکر جـرمن
در اروپای جمال از همه هسـتی افـزون دیگران لمس و فرانس‌اند تو کافر جرمن
در اروپای رخش چشم‌ستمکیش فرانس در فـرنگ نگـهش غـمزهٔ کـافر جـرمن
صفِ خط، سلسلهٔ زلف به‌هم زد قاری
طاقت چین چه بود حمله کند گر جرمن

سر گران ساخته‌ای خاطر جـانان از مـن دست بـردار دگـر گـردش دوران از مـن
ریختی در غم او آب رخ صبر و شکیب خود چه خواهی دگر ای دیدهٔ‌گریان‌ازمن
دل و جان را هـدف نـاوک نـازش کـردم باز برگشته چـرا آن‌صـف مـژگان از مـن
گـفتم از نـوش لبش تـازه حـیاتی یـابم خضر خط کرد نهان چشمهٔ حیوان از من
رستنم مشکل ازان زلف پـریشان بـاشد جمع دارید دل ای مـجمع یـاران از مـن

قیمتش خوش‌نگهان یک دونگاهی گردید مفت‌تان خوب گرفتید دل ارزان از من
قاری از ذوق کلامم رود از هوش کلیم
گر برند این غزل تازه به ایران از من

خاطرآسوده نشین گردش دوران از من می‌برد گردش چشمی سر و سامان ازمن
سیل اشک آن‌قدر از دیدهٔ تر ریخت که‌باز تازه در عشق تو شد شورش توفان از من
نیست چیز دگرم لایق دربار شما دلبران تحفه پذیرید دل و جان از من
با وی آشفتگی دل سر مویی گفتم خاطر زلف تو گردید پریشان از من
تا شدم نغمه‌سرا بر گل رخسار کسی بلبلان درس گرفتند گلستان از من
خوانده در مکتب عشق تو ز دیوان اثر طفل اشکم سبق نسخهٔ توفان از من
گر به دستم نرسد دامن نازش قاری
می‌زنم چاک نگیرند گریبان از من

قلم از تیغ نموده‌ست و سیاهی از خون می‌کند مشق ستم شوخ سپاهی از خون
کی به آن‌ساق بلورین به صفا می‌ماند هر قدر صاف شود پیکر ماهی از خون
صولت حسن به خون‌ریزی عشاق بود آری افزوده شود شوکت شاهی از خون
زآب تیغ تو چه توفان بلا موج زده‌است که به سر سیل دمادم شده راهی از خون
کشتهٔ ناز تو را خجلت رو زردی نیست کرده گلگون به خدا چهرهٔ کاهی از خون
خون‌ماپای سمند تو حنا بست بس است دیگر ای‌ظالم‌خون‌ریزچه‌خواهی‌از خون
گر نویسی بر او از دل خونین قاری
صورت حال رقم ساز کماهی از خون

صفحه‌ام از دل سی‌پاره سیاهی از خون می‌نویسم صفت شوخ سپاهی از خون
کشتی طاقت ما گشته تباهی از خون کرده سیلی به سرم تیغ تو راهی از خون
گشته از تشنه‌لبی خشک، زبان تیغت دم آبی رسدش باز الهی از خون
بس‌که از تیغ نگه خون جهان ریخته‌است یافت چشمش لقب فتنه‌پناهی از خون

خنجرت گر به زبان خون من اقرار نکرد — دست رنگی تو داده است گواهی از خون
خون ما خسته‌دلان چشم رکابش بگرفت — کی کشد دست خود آن شوخ سپاهی از خون
نه همین تیز بود تیغ زبانت قاری
کلک مشکین تو هم کرده سیاهی از خون

به جرم عشق اگر می‌زنی مرا گردن — بیا که پیش تو ماندیم از رضا گردن
ز چشم ناز تو گردنکشی ندارد کس — بیا که تیغ جفا از تو و ز ما گردن
شبی به‌پیش رخت دم ز روشنی زده‌است — زنند شام و سحر شمع بزم را گردن
چرا به گردن خود خون خویش می‌گیرد — به پیش گردنت آهو کشد چرا گردن
چه‌خوش‌به‌زر شده‌سرلوح این‌بیاض‌رقم — فزوده طوق طلا زیب آن‌صفا گردن
نموده‌اند مگر نظم حسن را ترصیع — ز سلک در شده بسیار خوشنما گردن
ندیده‌است مگر گردن غزال مرا — خطاست گر بکشد آهوی خطا گردن
لطافت است چو مَی موج‌زن ز پیکر او — ندانم این جلبی شیشه‌است یا گردن
کنون به حکم بیاضی گردنی قاری — رسید سلسلهٔ موج اشک تا گردن
چه ماجرا به سر این سیل آورد قاری
رسید آب دم تیغ ناز تا گردن

زهی سر افسر مژگان سیاهان — شهید غمزه‌ات جادونگاهان
چه گویم زان نگاه سرمه‌آلود — به خاک از سرمه زد نام صفاهان
مگوییدم بد ای مردم مگویید — اگر خوش آیدم این خوش‌نگاهان
حدیث خوش‌قدان با من مگویید — ندارم تاب این محشرپناهان
چو فردا دامن آن‌شوخ گیرند — چه می‌گوید جواب دادخواهان
مپرسید از فریب نخوت و جاه — که پر زد در کلاه پادشاهان
چه‌دیده‌ست‌امشب‌ازگلشن‌چه دیده‌ست — که دارد ناله مرغ صبحگاهان
بیابان‌مرگ حسرت می‌کنندت
مرو قاری پی آهونگاهان

اگرچه تازه به گلزار می‌رسد ریحان
کجا به گرد خط یار می‌رسد ریحان

درشتی خط رخسار یار را دیده‌است
به درد این دل افگار می‌رسد ریحان

شنیده است ازین نوخطان بازاری
که دسته دسته به بازار می‌رسد ریحان

دوروز گرزرخت‌فصل‌جوش‌نسرین‌است
به دور خط تو بسیار می‌رسد ریحان

بهار جوش خط یار را تماشا کن
که در نظر به چه مقدار می‌رسد ریحان

به خط یار گرفتیم همسری بکند
کجا به آن‌گل رخسار می‌رسد ریحان

به برگ سبز توخوش‌می‌شود کنون قاری
چو خط دمید به خروار می‌رسد ریحان

مگر ز دست غمت تن دهم به جان کندن
که دل ز دست تو دلبر نمی‌توان کندن

زبان تیشه شنیدیم این سخن می‌گفت
که گوه کندن فرهاد ماست جان کندن

چه غم به یوسف اگر می‌کشند اخوانش
گهر غریب نگردد ز خانمان کندن

زبان سبزهٔ جان‌پرور خطش گوید
به این بهار توان ریشهٔ خزان کندن

نشان آبله بر روی یار می‌گوید
نگین مهر توان کس به این نشان کندن

بیا که گوهر پاک دلت عقیق خوشی‌است
به نام دوست نگینی اگر توان کندن

برای خاطر بلبل نمی‌توان قاری
اگر چه سهل بود گل ز بوستان کندن

چو عیش دهر نیرزد به رنج جان کندن
چه دولت است به منعم دل‌ازجهان کندن

حصول گوهر مقصود آرزو داری
مشو ملول ز تکلیف رنج کان کندن

چو پایه‌دار توان زیستن ز نام نکو
به دست قبر کسی را نمی‌توان کندن

به سان اسکنه پیوند نونهالان کن
مشو چه تیشه پی بیخ این و آن کندن

مباش در پی آزار خلق و ایمن شو
که بهر خویش بود چاه دیگران کندن

چرا ز کاوش دل بی‌جگر شوی قاری
گهر به دست نیاید به‌غیر کان کندن

یک‌دم بـه مـن خـراب بـنشین ای شـوخ مـرو شـتاب بـنشین
گـل پـهلوی خـار مـی‌نشیند از مـن مکـن اجـتناب بـنشین
ای شـعلهٔ خـانه‌سوز جـان‌ها گـردید دلم کـباب بـنشین
با دلشدگان عتاب خوش نیست ای خوش پسر از عتاب بـنشین
ای فـتنه ز قـامت تـو بـالا چشم تو گـرفته خـواب بـنشین
در دور نگـاه نشـئه‌خیزش از مستی‌ات ای شـراب بـنشین
آن‌مـه لب بـام جلوه‌گـر شـد دیگـر بـرو آفـتاب بـنشین
این هستی توست نقش بـر آب بگـذر ز هـوا حـباب بـنشین
دارد بـه خـطت حـساب قـاری
بـا او بـه خـط حـساب بـنشین

این غزل در بازگشت از سفر حجاز در جهاز گفته شده، محرم ۱۳۵۱

صبا به سـرور گـویا ز مـن سـلام رسـان ز حـضرتش خـبری نـیستم پـیام رسـان
چـو مـی‌بری بـر احـباب نـامهٔ احـباب به او ز جانب ما نامه هم بـه نـام رسـان
بگو به صحبت احباب سـخت مشـتاقم سلام من بـه رفـیقان خـود تـمام رسـان
سـه مـاه رفت نـدیدم مـجلهٔ کـابل به آن جریده ز ما عرض احـترام رسـان
بگو به سرور گویا چـرا خـموش شـدی خـدای را بـه غـریب وطـن پـیام رسـان
نمی‌رساند اگر پوست خط کس به کسی بـه جـای نـامه پـیامی بـه تـلگرام رسـان
چو کـام بـخش دل مـا پیام یـاران است به یک دو حرف زبانی مرا به کام رسـان
دو سه مه است که مخمور بـادهٔ سـخنم ازان زلال روان‌بخش یک دو جام رسان
راویـح سـخن آمـد مـفرح خـاطر ازان شـمیم دلاویـز در مشـام رسـان
بـلندمرتبه اهـل سـخن بـود قـاری
فـروگذار سـخن یـا صـدا بـه بـام رسـان

در زمینهٔ غزل ایرج میرزا سروده شد

طـرهٔ مشکـین ازان رخسـاره دلگـیر است و مـن
حسن عالمگیر از آن‌خط پـا بـه زنـجیر است و مـن

گردن آواره گردان در خور بند تو نیست
سر به فتراک تو بستن کار نخچیر است و من
صحبت این هرزه‌گویان سخت دلتنگم نمود
بعد ازین گر زنده مانم بزم تصویر است و من
در دل دشمن به سختی عاقبت جا کرده‌ایم
این هنر گر راست پرسی پیشهٔ تیر است و من
همچو ما زین تنگ محبس هیچ‌کس شوریده نیست
ناله زین تنگی نمودن کار زنجیر است و من
ای سحر از فیض دامان تو دور افتاده‌ایم
گر کنون توفیق یابم آه شبگیر است و من
هر که را بینم ز فیض سعی جایی می‌رسد
نارسایی‌های مطلب جرم تقصیر است و من
طبع من از فکر تیز آفاق معنی را گرفت
مملکت گیری به عالم کار شمشیر است و من
خط آزادی ز بهر دیگران گردید لیک
حسن ازان گلدام مشکین پا به زنجیر است و من
هر که را دیدیم پیری گشته رهبر در سلوک
در طریق شوق قاری عشق بی‌پیر است و من

به استقبال کلیم در ۱۳۵۲ سروده شد

به غیر یک دو نفس روی دوستان دیدن
چه دولت است که خواهیم از جهان دیدن
برای عبرت ما هست سینمای جهان
چه پرده‌ها که درین سینما توان دیدن
مگر به همرهی‌اش وارسی به منزل دوست
خوش است قافلهٔ اشک را روان دیدن

ز عمر رفته نشانی دگر نخواهی یافت
چه می‌روی سر ره بهر کاروان دیدن
رسید موسم پیری و رفت ذوق از دل
فسرد بلبل شوریده از خزان دیدن
چراغ برق برد زود چشم آدم را
به روی او نظر تیزکی توان دیدن
به روی خویش در اختلاط مردم بند
چو نیست حوصله‌ات زحمت زبان دیدن
خوش است فصل بهاران اگر نصیب شود
به کوه خواجه‌صفا جوش ارغوان دیدن
هوانورد حریفان به آسمان رفتند
هنوز شغل تو پایین آستان دیدن
اگرچه مانع نظاره ناز شد قاری
توان ز دور گهی روی دلستان دیدن

به امر وزیر معارف در حدود ۱۳۴۴ سروده شد

امروز می‌نمایم من زخم خود نمایان — شاید شود به خونم بزم وطن گلستان
امروز ای وطن من سازم وفای خود را — در خدمت تو ظاهر در حضرتت نمایان
یعنی که در وفایت در عزّ و اعتلایت — سازیم سر فدایت خواهم حیات قربان
دردآشنا دلی را چون غنچه خواستگارم — ساز ای نسیم خاکم اندر چمن پریشان

ردیف «و»

فتنهٔ شوخ دلربایی تو — آفت جان مبتلایی تو
در ره مقدمت به استقبال — رفتم از خویش تا بیایی تو
در هوایت شدیم خاک و هنوز — با من از ناز پر هوایی تو
ای ستمگر ز چشم کافر خویش — آفت مردم و بلایی تو

مـردەام تشنه‌لب ز شربت وصـل / وادی عشـــق کــربلایی تـــو
این‌قدر جور بی‌حساب تو چیست / آخـــر ای شـوخ مـیرزایـی تـو
یـــادی از ریش ســینهٔ مــا کــن / ای ســـر زلف مشکســـایی تــو
چشم فیضی ز تـوست ای رخ یـار / کـه عـجب صبح بـا صفایی تـو
ای ســـواد شکـنج کــاکـل یــار / شب قــدری کـه دلگشـایی تـو

مــــی‌رمد یــار و مــی‌رود از بـزم
گــــفتمت قـــاریا نـــیایی تـــو

چــون روی از بـرم نـیایی تـو / جـان مـن عـمر بـی‌وفایی تـو
داری ای دل هوای خـوبان را / چه بلا جای خوش‌هوایی تـو
از دلم برده‌ای هـوای بـهشت / کوی دلدار خوش‌فضایی تـو
در مـــیان بـتان شــورانگـیز / شـوخ شـیرین ادانـمایی تـو
گشته‌ام من ز خـویش بـیگانه / کـه بـه بـیگانه آشـنایی تـو
خوش‌نگاهان کنند مـنظورت / آخر ای سـرمه از کـجایی تـو

قاری از طرز ناله‌ات پیداست
کـه بـه زنـجیر مـبتلایی تـو

دل چون شکن خلاص نگردد ز بند او / دام بـلاست کـاکـل مشکـین کـمند او
عاشق چو خضر مردهٔ آب حیات نیست / مـــاییم و زنــــدگی ز لب نـوشخند او
گلچهره‌ای که دوخته‌ام چشم بـر رخش / از چشـــم بـلبل است قـبای پـرند او
گـــویم شکســـته‌بند خـم زلف یـار را / از بس دل شکسـتهٔ مـا شـد بـه بـند او
از زهـرچشـم آب بـه ایـن تـیغ داده‌انـد / جـان کـی بـرد کسـی ز نگـاه کشـند او
واعـظ حـدیث چشـمه کـوثر شـنیده‌ام / شیرین‌تر است حـرف لبـان چـو قـند او
از خـرمی نـمی‌رسدم پـای بـر زمـین / تـا بـوسه داده‌ایـم بـه پـای سـمند او
خوش می‌شود به کار دل ار مشکلی فتد / حـــیرانـم از طـبیعت مشکـل‌پسند او

آخر به خنده خنده دلت می‌برد ز کف
قـاری مـخور فـریب لب نـوشخند او

تـا کـی اسـیر سـلسله بـاشم ز بـند او — آشـــفت دل بـه حـلقهٔ زلف نـژند او
زلف سیه چو سایه به پایش فتاده است — نـــازم بـــه سـرفرازی سـرو بـلند او
دارد ســر سـفر دلم از کـوی دلبـران — زنـــجیر زلف اگـــر نشـود پـایبند او
عیسی بـه آرزوی لبش خسته مـی‌شود — خـوش‌حال بیدلی کـه بـود دردمـند او
جان بردنت زدست وی ای شانه مشکل‌است — ایـمن مشـو ز عـقرب زلف گـزند او
از ذکر جهر شیخ ندانم چه دیـده است — رسـوایـی است ورنـه صـدای بـلند او
از آتش عـذار تـو بـرخـاست دود خـط — از بس‌که جان سـوختگان شـد سـپند او
گیسوی تابدار تو را با شکن سـری‌ست — دارم دلی شکسـته گـر افـتد پسـند او

قاری مخور فریب خط و خـال گـفتمت
بگـذر ز دام و دانـه نـیفتی بـه بـند او

غبار خط مگر بـرخـاست از طـرف عـذار او
که می‌پیچد به خـود چـون مـار زلف تـابدار او
مگـــر در خـانهٔ چشـمم خـیال یـار مـی‌آید
کـــه دارد داغ دل چشـــمی بـه راه انـتظار او
نـبیند کـافر ایـن روز سـیاهی را کـه مـن دیـدم
جـهان تـار است در چشـمم ز زلف تـار تـار او
به جـانان حـال زار خـاکساران را کـه مـی‌گوید
مگر ایـن حـرف روشـن گـردد از خـط غـبار او
عـــلاج درد دل از چشـم بـیمار تـو مـی‌آید
کـه مـژگان تـو مـی‌دانـد زبـان خـار خـار او
مگـر افتد بـه بـند و بست او زنـجیر گـیسویی
دل دیـوانـه‌ای دارم کـه حـیرانـم بـه کـار او
گر آن‌پیکان به دل ناخن زند سختش نمی‌گویم
تـــنی دارم فـــدای او ســـری دارم نـــثار او

دل بی‌تابم از دستت ندارد در جگر آهی
سرت گردم چرا بردی ز کف صبر و قرار او
روان در بحر شعرم می‌شود آب گهر قاری
به این رنگ ار سخن سازم ز لعل آبدار او
به ذوق سنگساری قاری دیوانه جان داده‌است
سزد از سنگ طفلان گر شود لوح مزار او

گرچه شد خون جگر خشک ز لعل تر او
می‌کند تازه دلم خندهٔ جان‌پرور او
گر کنم جان خود از چشم فسون‌ساز نگاه
می‌برد دل ز کفم غمزهٔ جادوگر او
بس‌که آن زلف دلاویز رسا افتاده‌است
سر خورشید جهان آمده در چنبر او
گشته‌ام از دل و جان کشتهٔ مژگان تو من
تشنهٔ خون دلم گرچه بود خنجر او
هرقدر مرغ دل آهنگ تپش ساز نمود
دام گیسوی تو پیچید به بال و پر او
به رکاب دل ما عشرت جاوید رود
حلقه‌گر داغ غم عشق زند بر در او
گرچه از دست تهی سوخته‌ایم همچو چنار
نیست ما را به نظر غنچه و مشت زر او
تا دل ما ز شکست آینه‌پرداز نشد
قابل حیرت دیدار نشد جوهر او
جان کجا می‌برد از محنت عشقش قاری
هر که را شوخ ستم‌کیش بود دلبر او

گر بود صاف این‌قدرها شست او | می‌شوم آخر شکار دست او
دل ز دستم برده چشم مست او | رستنم مشکل بود از دست او
کی به گرد چشم جانان می‌رسد | دیدم آهو را و خیز و جست او
کس نپرسد خون پامال مرا | از حنا گردیده رنگین دست او
جای امنی نیست جز وحشت زخلق | می‌گریزم از جهان دربست او
نالهٔ زار زلیخا را مپرس | آخر ای یوسف ببین نی بست او
خامه‌ام قاری نی نرگس شود
گر نویسم حرف چشم مست او

یک برگ گل نمانده به گلشن بهار کو | رفته‌ست آبروی چمن آبشار کو
امروز مردمان همه در خواب غفلتند | غیر از ستاره دیدهٔ شب زنده‌دار کو
شرمنده از صدای بلند خودیم لیک | در کف عنان نالهٔ بی‌اختیار کو
تا کی سواد شهر بود سرمهٔ گلو | خواهم فغان بلند شود کوهسار کو
ننشسته‌است دامن این دشت گرد غیر | ای خیره‌چشم بینشت آخر غبار کو
در طبع سرکش تو ندانم چه کج خلید | یک‌سر گل است دامن این دشت خار کو
خون بهار از رگ گل موج می‌زند | ای داغ شوق سیر چمن لاله‌زار کو
از بی‌قراری دل الفت‌گداز خویش | سیماب گشتم آن بت سیمین عذار کو
افتاده جنس کس مخر صدق از رواج | ای راستان به رستهٔ ما روزگار کو
از بستگی مترس گرت زینت آرزوست | بی‌کار دست بسته به عالم بهار کو
شد مدتی که طبع روانم گرفته است
قاری صدای آب و لب جویبار کو

دگر ز پستی همت به اوج جاه مرو | فریب جاه مخور این‌قدر ز راه مرو
به فکر چشم سیاهان خوش‌نگاه مرو | نمی‌رسی پی این آهوان ز راه مرو
ز فتنه‌خیزی مژگان او حذر خوب است | مشو دلیر دلا در صف سپاه مرو
کنون که مایل آن‌چشم فتنه‌جو شده‌ای | گر آن‌نگاه زند زخم دادخواه مرو

زپیش چشم من ای طفل اشک دوزی چیست ز رفتن تو به جان رنجه‌ایم آه مرو
غبار خاطر اگر خاک هم شوی مپسند دگر به دیدهٔ مردم چو گرد راه مرو
دلت نداده گواهی به کار دست مزن به دعوی‌ای که نداری چنین گواه مرو
چو آفتاب اگر اوج همتی خواهی سر بلند بس است از پی کلاه مرو
چو هست معنی روشن تو را ز طبع بلند اگر به بام برآیی به سیر ماه مرو
مباد حرف تو ای بی‌خبر سفید شود به خاک تیره به این نامهٔ سیاه مرو
گرت ز دیدهٔ بیدار اختران شرمی‌ست به خواب شب همه‌شب‌تابه‌صبحگاه‌مرو
ز صائب این سخن راست گوش کن قاری
نگفتمت پی آن ترک کج‌کلاه مرو

قاصد رسید و گفت به‌رنگی سلام او کز خود شدم ز نشئهٔ ذوق پیام او
دل در برم ز حسرت بسیار می‌تپد دیگر مگیر پیش من از شوق نام او
حرفم هنوز بوسه به پیغام مانده است با لعل نکته‌پرور شیرین کلام او
از نرگس تو سرمه سیه مست ناز شد یارب چه نشئه‌خیز فسون است جام او
شد مدتی که نافهٔ چین است خون دل از پیچ و تاب رشک خط مشکفام او
دلگیر از کدورت زلف تو چون شوم دارد صفای صبح بناگوش شام او
ای بی‌خبر هوای دماغ بلند چیست دارد فتادن عجبی طرف بام او
طبع رسا گرفته قیامت سلیقه‌ای سرمشق طرز ماست قد خوش‌خرام او
با یار حرف قاری بیچاره پخته نیست داغم به دل ز حسرت سودای خام او
قاصد بگو که قاری بیچاره را چه گفت
روزی که پیش یار گرفتند نام او

ای شعله‌خو عنان خود اندک کشیده رو سرگشته پایمال خرام تو دیده رو
غافل مرو ز ذوق لب دلفریب یار بسیار این نمک مزه دارد چشیده رو
آخربه‌سینه جای تو هست ای خدنگ‌یار چندی کنون ز پهلوی ما دل گزیده رو
نسبت به روی یار تو را آفتاب نیست بگذار دعوی‌ات دگر ای سر بریده رو

قاصد پیام کاهش دل می‌بری به یار / باری اگر سرشک نه‌ای هم چکیده رو
پرواز در هوای وصالت گر آرزوست / از خود به‌کوی دوست چو رنگ‌پریده‌رو
چون قطره اتصال تو با بحر مدعاست / خواهی چو موج سرکش و خواهی خمیده رو
پیوند چاک‌های دل خسته مشکل است / چون گل از این حدیقه گریبان دریده رو
زین چارسو خطاست تهی‌دست رفتنت / با نقد داغ درد دلی هم خریده رو

قاری شبی نشاط درین بزم کرده‌ای
اکنون به رنگ شمع سحر داغدیده رو

بنشین و یک دو حرف دگر هم شنیده رو / قاصد شتاب چیست دمی آرمیده رو
تا کی چو آه بلهوسان سرسری گذشت / چندی چو درد عشق به دل‌ها رسیده رو
مانند سرمه دیده‌درایی نه مردمی‌ست / از پیش چشم خلق چو اشک چکیده رو
نتوان نشان مردمی و مهر یافتن / در هر طرف چو اشک یتیمان دویده رو
در هر طرف که ریشه دوانی ز انبساط / یادی ز تنگنای لحد کن خزیده رو
ترسم که پاره جیب تو گردد به رنگ گل / دامن ز خار خار علایق تو چیده رو
سرمنزل وصول به پا قطع مشکل است / خواهی که سر کنی رهش ازخودبریده‌رو
گه در لباس شبنم و گاهی به رنگ آب / هر سو درین حدیقه گلی نو دمیده رو

قاری به منزل عدم آرام می‌شوی
بسمل صفت ز شوق درین ره تپیده رو

گامی به پای لغزش اشک چکیده رو / ای بی‌خبر ز وضع ادب سر خمیده رو
بی‌غم نشستن تو دماغش رسا کجاست / گامی پی گداز دل و آب دیده رو
کیفیتی به بوسه و پیغام نیز هست / می گر نمی‌رسد لب ساغر مکیده رو
سرسبزی نهال امیدت گر آرزوست / در هر زمین که ریشه دوانی خزیده رو
سرهای سرکشان همه بر باد رفتنی‌است / چندی تو هم چو خار به هر پا خلیده رو
تا کی به درد داغ عزیزان گداختن / دیگر ازین المکده چون آب دیده رو
طول امل به رهگذرت دام چیده است / می‌ترسم از شکار تو قدری رمیده رو

تا کی به هرزه داغ تلاش هوس شدن گل نیست دامن خود ازین باغ چیده رو
دام مگس شکار بود تار عنکبوت سست است رشتهٔ املت ناتنیده رو
قاری به ذوق بوسهٔ آن‌لعل دلفریب
چندی ز خود تو هم‌لب‌حسرت‌مکیده‌رو

دلا در کوی رندان خانه‌ات کو چو مستان در بغل پیمانه‌ات کو
پریشان گشتن از سودا چه حاصل گرفتم زلف گشتی شانه‌ات کو
اگر خونین دلی از دور ایام چو مینا گریهٔ مستانه‌ات کو
گرفتم دام تدبیر تو گیراست برای صید مطلب دانه‌ات کو
سرشک بی‌سر و پا را بگویید هوای بازی طفلانه‌ات کو
خراب ذوق دنیایی ولیکن نشان گنج در ویرانه‌ات کو
زن دنیا شدی از فطرت پست عروج همت مردانه‌ات کو
به سر داغت اگر تاج است قاری
غرور نخوت شاهانه‌ات کو

ردیف «ه»

چو آهو چشم او از ما رمیده نمی‌دانم که از مردم چه دیده
به خون دل ازان پروردمش من که طفل اشک از چشمم چکیده
علاج از مهرهٔ خالم نمایید که مار زلف او ما را گزیده
هلالم در نظر هرگز نیاید که چشمم ابروی دلدار دیده
چرا خورشید می‌خیزد به رویت ندارد هیچ شرم این سر بریده
گریبان‌گیر دل آیا چه گردید که دامن از کفش جانان کشیده
گذار ای آه این بالادوی را که از سعی تو کس حاصل ندیده
ز دستم دولت وصل بتان رفت که چشم از داغ هجرانم رسیده
نماید همدمی با تیغ جانان
چو قاری هر که دل از جان بریده

بنگرم چهرهٔ رنگین تو را گل گفته بو کنم طرهٔ مشکین تو سنبل گفته
همچو مینا دلم از دست تو بسیار پراست وای اگر دم نزنم پیش تو قلقل گفته
بسته پیش تو کنون دستهٔ سنبل آرم پشت سر گر سخنی زان خم کاکل گفته
عاشق مفلس بیدل چه کند گر ندهد دل صدپاره به دست خم او گل گفته
تا سراغی ز دل گم شدهٔ خود گیریم مصحف روی تو بینیم تفأل گفته
کاش در دور تو ای سلسله گیسو می‌بود آن که باطل سخن دور و تسلسل گفته
سرگران است چرا نرگس بیمار به من مگر از من سخنی باز تغافل گفته
صاحب نام و نشان گشته‌ام از دولت عشق می‌زند تیغ تو زخمی به سرم گل گفته
می‌نویسیم به یاد خط ریحان کسی شرح شوق دل سی‌پاره ترسل گفته
طفل گلچهرهٔ من بست به بازی بازی رشته در پای دل غمزده بلبل گفته

گر به کامم نشود ساغر لعلش قاری
می‌خورم خون جگر از غم او مل گفته

فلک شاگردی آن‌چشم مست فتنه‌جو کرده
قضا سرمشق خود طرز نگاه شوخ او کرده
نه درمانی هوس دارد نه مزهم آرزو کرده
دل محنت کشم عمری‌ست با داغ تو خو کرده
جفای چرخ و بیداد فلک حرفی بود یاران
به ناز او که با من هر چه کرده ناز او کرده
به‌ناحق خون ما را غمزهٔ شوخ تو می‌ریزد
حق مهر و محبت را به‌جا کرده نکو کرده
به خواب خود ندید آیینه این تمثال زیبا را
مرا حیران رخسار خود آن آیینه‌رو کرده
چه لازم در گلستان همچو گل مست قدح‌نوشی
نمی بینی صبا آخر دهان غنچه بو کرده

ز شرمش غنچه را مهر خموشی بر دهن باشد
نمی‌دانم که در گلشن ز لعلت گفتگو کرده
پرید از روی گل رنگ و پریشان زلف سنبل شد
به گلشن تا صبا شرحی ز روی و موی او کرده
به تلخی جان شیرین گردَهَم قاری چه پروایش
به سر شورم فکند و رو ترش آن تندخو کرده

دست و پا رنگ از حنا کرده — شوخ من فتنه‌ای به‌پا کرده
به خود ای بی‌وفا جفا کرده — آن که با چون تویی وفا کرده
دست و پای تو را گرفت حنا — تا به این رنگت آشنا کرده
کارم ای صبر با تو دیگر نیست — کارم آن‌غمزه و ادا کرده
گر شدم بندهٔ بتان چه کنم — قسمتم این چنین خدا کرده
با تو دارد دلم روا داری — خود بگو کار ناروا کرده
سرمهٔ بی‌حیاست دیده درای — چون در آن‌چشم مست جا کرده
جای در چین زلف یار گرفت — دل گمراه من خطا کرده
دل که افتاده در کمند بلا — دامن زلف او رها کرده
چقدر جور بی‌حساب به من — باز آن‌شوخ میرزا کرده
دل گرفته‌است زان بلا بالا
قاری خسته‌دل بلا کرده

شنیدم طبع نازک رنجشی از درد سر کرده
ملال اندکی در خاطرت زین رهگذر کرده
بهار لاله‌ات جوشیده از برگ سمن یعنی
رخت را تاب تب رنگین‌تر از گلبرگ تر کرده
به این سامان استغنا ز نازت حیرتی دارم
که با تب آشنایت از کدامین رهگذر کرده

جهانی بی‌قرار از چشم بیمار تو بود اکنون
خدا حافظ که جسم نازکت را تب خبر کرده
به کامش آب گردید از نزاکت لعل شیرینت
لب تبخاله از بس بوسه‌های سر به سر کرده
به مشتاقان خود از بس جواب تلخ می‌دادی
کنون در کام شیرین تو آن تلخی اثر کرده
مسیحا از تب و تاب تو از بس مضطرب گردید
به گردون سر چو آه بیدلان بی‌تاب بر کرده
به دستت کز دل خود مهره فصاد فسونگر داد
نگاه تیز آن گستاخ کار نیشتر کرده
مزاج نازک بیمار از گل می‌شود خرم
دلم سامان گل بهر تو از داغ جگر کرده
بیا در بازویت قاری دل سی‌پاره را بندد
که از بهر تو در وی ثبت تعویذ نظر کرده

هنوز این خبر کی به جانان رسیده — که باز از غمش بر لبم جان رسیده
به پایش رسیده‌است زلف معنبر — ببینید این شب به پایان رسیده
ز دل نالش سخت می‌خیزد امروز — به زخمش مگر آب پیکان رسیده
به دامن رسیده‌ست موج سرشکم — چو توفان سیل به دامان رسیده
اگر خط به‌هم بر نزد فوج نازش — چه برگشت دیگر به مژگان رسیده
چه می‌کرد اگر دل نمی‌داد عاشق — ز سر کار زلف تو فرمان رسیده
دل از ماجرای سرشکم چه گوید — ببینید این چشم توفان رسیده
ببینید در سینه جولان غم را — که دیوانه‌ای در بیابان رسیده
به مژگان غمدیده سوز سرشکم — چو آتش به خار مغیلان رسیده
دل افسرد ای درد داغی ضرور است — بکن فکر آتش ز مستان رسیده

کنم بر سر خویش خود گریه امشب		که چون شمع کارم به پایان رسیده

ز دل خاطر خویش کن جمع قاری

که حرفش به زلف پریشان رسیده

خط بر عذار دلکش جانان برآمده

موری به روی دست سلیمان برآمده

یک صبح گرم نیست تماشای آفتاب

تا سینه‌اش ز چاک گریبان برآمده

اشکم به طوف کوی بتان قطره‌زن رود

این طفل شوخ دیده چه توفان برآمده

از بزم ظرف خالی خود می‌کشد برون

زاهد اگر ز حلقهٔ رندان برآمده

آخر ز خط سبز پری‌زاد می‌شود

یارم چه شد که از خط انسان برآمده

بر هم زده‌ست چون مژه اسلام و کفر را

چشمت بلای گبر و مسلمان برآمده

آهو به خوش‌نگاهی چشم تو کس ندید

از بس‌که سر ز خیل غزالان برآمده

کی می‌رسد به جلوهٔ رنگین خرام یار

هرچند آب دور گلستان برآمده

یک نیزه گشت شعلهٔ آهم ز دل بلند

باز از تنور سینه چه توفان برآمده

از سبزهٔ خطش دل من زنده می‌شود

قاری مگر ز چشمهٔ حیوان برآمده

دل شوریده به فکر خط یار افتاده　　باز دیوانه به سودای بهار افتاده
تا گل از رنگ حنا در کف یار افتاده　　داغ حسرت به دل رنگ بهار افتاده
پنجهٔ شانه مگر عقدهٔ دل باز کند　　که به کارش گره از زلف نگار افتاده
بوسه از دور زنم حاشیهٔ بزم کسی　　در سر من هوس بوس و کنار افتاده
می‌رسد یار مگر دیده گهرریز شود　　که دل ما به غم ذوق نثار افتاده
شمع‌سان اشک شرربار نریزم چه کنم　　کار ما سوختگان با شب تار افتاده
هرکف‌خاک‌چمن‌گشته‌به‌رنگی‌سرخوش　　ساغر گل مگر از دست بهار افتاده
به سرش فکر طواف حرم و دیر کجاست　　راه دل باز به سر کوچهٔ یار افتاده
نگه او سر نخچیر دل خسته نداشت　　مژه برگشت به شوخی که شکار افتاده
روی مژگان اگر از کشتن ما برگردید　　در پی کاوش دل بهر چه کار افتاده
تا کجا دامن نازش به کف آرد قاری
خط پی موکب حسنش چو غبار افتاده

دل از غم آن‌زلف گره‌گیر گذشته　　دیوانه چرا از سر زنجیر گذشته
در خواب من امشب مژهٔ شوخ تو آمد　　تا چشم گشودم ز دل این تیر گذشته
پیکان دلازار تو را سخت نگفتم　　از پهلویم آخر ز چه دلگیر گذشته
خواب شب وصل تو فراموش نمودیم　　از بس که فراق تو ز تعبیر گذشته
بگذار مرا عقدهٔ دل واشدنی نیست　　در خاطرم آن‌زلف گره‌گیر گذشته
زاهد به خرابات مگو می‌رود امروز　　دیدیم ز سر کوچهٔ تزویر گذشته
در دل خلش آن‌مژه بیش است ز ابرو　　این خنجر خون‌ریز ز شمشیر گذشته
یک عمر اگر وصل بود زود سرآید　　یک روزه اگر هجر بود دیر گذشته
عشق‌آمدوعقل‌از سر سودازده برخاست　　روباه ازین بیشه رمد شیر گذشته
آن به که به تقدیر حوالت بنمایم　　کار من بیچاره ز تدبیر گذشته
دارد دل دیوانه به سر شور جنونی
قاری مگر از کوچهٔ زنجیر گذشته

گشته از بس محو دیدار آینه | شد ز حیرت نقش دیوار آینه
دیده بر روی چمن وا می‌کند | از بهار خط دلدار آینه
چون ببیند چشمش از خود می‌رود | خورده از مژگان او خار آینه
پیش او حرف از گل و سنبل مزن | دیده است آن‌زلف و رخسار آینه
کی نماید همچو روی نو خطش | گر کند جوهر نمودار آینه
دیده تا روی عرقناک کسی | آب شد از شرم بسیار آینه
چون به سودای دل حیران بود | حسن او دارد خریدار آینه
هرچه می‌بیند فرامش می‌کند | می‌نماید ساده بسیار آینه

قاریِ دلداده هم حیران توست
لحظه‌ای از دست بگذار آینه

به جانان این خبر از من که خواهد برد سربسته
که چشمم از جهان بی‌روی زیبایش نظر بسته
به دل خنجر زند یاد نگاه چشم خون ریزی
که شوخیهای مژگانش زبان نیشتر بسته
به عاشق چشم شوق یار شیرین دیدنی دارد
که سازد در نظرها تلخ بادام شکر بسته
سر قتل کدامین خسته را داری سرت گردم
ز مژگان چشم خون ریز تو خنجر بر کمر بسته
حیا بر لعل خاموشش چه راه گفتگو بندد
کزایما ابرویش آمد کلید راز سر بسته
گل مرجان نماید در نظر رخسار گلگونش
عرق در گلشن حسنش مگر آب گهر بسته
زبس اندام موزونش سرا پا دلکش افتاده‌است
کمر در خدمت شیرین قد او نیشکر بسته

بود با خوب و زشت عالمی روشن گهر یکسان
به روی کس نباشد خانهٔ آئینه در بسته
زبان آتشین شمع گوید اهل دولت را
که آتش زد به خود هر کس چون من دستار زر بسته
اسیران علایق زحمت دنیا نمی دانند
قفس گلشن نماید بهر مرغ بال و پر بسته
مرا از طبع موزون بیت پر اسباب می باید
نیم در بند و بست خانه‌های خوب بر بسته
مگر باز از نظر سرو روانم می رود قاری
که آرام از دل و جان از بدن عزم سفر بسته

زهی ز روی تو در کار آفتاب گره
زده‌ست حلقهٔ مویت به مشک ناب گره
به محفلی که لب خود به خنده بگشایی
به حلق شیشه قلقل شود شراب گره
شبی که کاکل پرپیچ او بخواب آید
نفس به سینهٔ من می‌شود بخواب گره
فدای کاکل پرپیچ یار می‌گردم
که زد به رشتهٔ جانم ز پیچ و تاب گره
گشود خاطرم از زلف یار نپسندی
خدا کند که شود خانه‌ات خراب گره
به جلوه‌گاه تو اشکم نغلتد از مژگان
زده‌ست حیرت نظاره‌ات به آب گره
چه غم ز عقدهٔ دل تیره روزگاران را
که در قلمرو زلف آمده‌ست باب گره
زبان موج صدای بلند می‌گوید
که تا کجا به هوا می‌زند حباب گره
مگر اشارهٔ ابروی یار بگشاید
فتاده در دلم از بند آن نقاب گره
گره به کار سخنور نمی‌فتد قاری
زبان خامه ندارد به هیچ باب گره

حدیث درد تو گویی که بر زبان رفته
که آب از دهن زخم خون‌چکان رفته
نفس زسینه به تنگ آمده‌ست و جان‌رفته
ز دل مپرس که از دست او عنان رفته

قرار و صبر و شکیبم برفت و داغ به جاست — چو آتشی که بجا مانده کار وان رفته
ز دوریش به دل تنگ آنچه رفت مپرس — به غنچه بین که چه از موسم خزان رفته
ز بس به روی زمین دادرس نیافت کسی — فغان بی اثر من بر آسمان رفته
چه شد که شور در ین کاروان نمی بینم — مگر زیاد جرس ناله و فغان رفته
دل اسیر نگردد چگونه محشر غم — قیامتی به سر از یاد دوستان رفته
گران به چشم نگفتیم هیچ گه مژه را — زیاد تیر تو داغ دلم چسان رفته
گذشته آه جگر سوز من زسینهٔ چرخ — چو تیر راست که از خانهٔ کمان رفته
سراغ دل نشد از گوشهٔ دگر پیدا — مرا به گوشهٔ چشم تو این گمان رفته

چرا زغم نشود قامتم کمان قاری
چو تیر از برم آن شوخ شخ‌کمان رفته

اگر سر در سرت بر باد رفته — به دل هم از تو صد بیداد رفته
گذشت از من نگاه او مپرسید — که صید افتاده و صیاد رفته
پریشا نست خسرو را بگوئید — که شیرین بر سر فر هاد رفته
به خاطر داشتم زان لعل شیرین — حدیث دلکشی از یاد رفته
مگو از بوی عنبر خیز سنبل — که پیش کاکلش بر باد رفته
ز مژگانش چنان دل پاره پاره است — که یا دم خنجر جلاد رفته
سر خو نر یزی ما گر ندارد — چرا جانان جلال آباد رفته
نماید جستجوی او غم یار — کجا آخر دل ناشاد رفته
سری بابنده پیکانش ندارد — که از پهلوی من آزاد رفته
میای گریه دیگر پیش رویم — ممرا کی ماجرایت یاد رفته

چه غم قاری سرجانان سلامت
اگر سر در غمش برباد رفته

نه تنها دل به چنگ عشقش از دستم به در رفته
که سرهم در سر سودای آن شیرین پسر رفته

کدامین چشم سر خوش بر حریفان جام پیموده‌است
که مینا امشب از مجلس به صد خون جگر رفته
رسا افتاده از بس در تطاول لشکر نازش
قصوری گر ز کاکل رفته زلفش تا کمر رفته
ز بس شوخی نازش راست افسون زبان بندی
خلش در پیش مژگانش زیاد نیشتر رفته
زمین گیری به منزل هم بود ننگ سبکر و جان
جرس را کاروان ناله هر جا پیشتر رفته
بزن از گریه بر سوز دل پر داغ من آبی
مبادا حسرتم جوشی زند چون دیگ سر رفته
ببینید ای عزیزان طفل شوخ ما کجا گم شد
سر شک بی سرو پاباز از پیش نظر رفته
نماید آبیاری گلزمین مشهد ما را
به جوی آب شمشیر تو خونم از جگر رفته
مگر حرف دلاویز تو قاری رفته در گوشش
صدف را این چنین کز دل برون مهر گهر رفته

قرار از دل سرشک از دیده جان از تن به در رفته
هنوزم تا چه پیش آید که جانان در سفر رفته
نه تنها در عنانت قطره زن اکنون رود اشکم
که دل در موکب ناز تو چندی پیشتر رفته
چنان در رفتن دلدار از هم رفته اعضایم
که جان را هم قراری نیست چون عضو به در رفته
به بی سامانی بخت سیه امشب چه خواهم کرد
چو شمع کشته داغم مانده و آه سحر رفته

چه سان آرد دل بیتاب تاب زلف پر پیچش
هنوز از یاد آن بیچاره کی درد کمز رفته
دماغم زحمت این رفت وآمد چون کشد یارب
غم بسیار آمد در دل و هوشم زسر رفته
حدیث لعل شیرین تو هر جا نقل مجلس شد
شکر با تلخی بسیار از محفل به در رفته
گذشتن مشکل از کوه و کمر آمد خداحافظ
به زلف او دلم از راه باریک کمر رفته
نشستم بر در دل عمرها همچون نفس قاری
که راهی سوی آن آرام جان زین رهگذر رفته

گر از خط سبزه‌ای آن لعل جان پرور برآورده
میان نونهالان قامتش هم سر برآورده
نه تنها خط پی تسخیر دلها سر بر آورده
که زلف سرکشش هم از دوسو لشکر برآورده
حضور صبح دارد جلوهٔ چاک گریبانش
رخش با آفتاب از یک گریبان سر برآورده
تنم را موی آتش دیده سازد آتشین روئی
که سودای خطش دود از دل عنبر برآورده
صف مژگان هزیمت خورده‌هم برگشت از راهش
به قتلم تا نگاه تیز او خنجر برآورده
همین در رخنهٔ چاک دل ماآشیان گیرد
خدنگ تیز پرواز بتان گر پر برآورده
تمنا پرور بوس لب لعل که شدیارب؟
که تبخال از حباب می لب ساغر برآورده

خط مشکین جانان می‌کند طومار او باطل
چرا زلف سیه کار، از بغل دفتر برآورده
دل از فکر پریشان جمع کن فال غنا می‌زن
همین جمعیت دل قطره را گوهر برآورده
همین پرواز بیجا آفت جان شد ضعیفان را
سر خود می‌خورد موری که بال و پر برآورده
عرق آلوده رخسار که آمد در نظر قاری؟
که اشک حیرت از هرقطره‌ای گوهر برآورده

به استقبال غزل منسوب به فیضی سروده شد

نه سنبل از شکنج خود نه گل از رنگ و بو کرده
مرا آشفته آن سیمین بدن زان موی و رو کرده
نه سنبل خاطرم پژمان نه گل از رنگ و بو کرده
مراخیران رخسار خود آن مشکینه مو کرده
به جرم اینکه دل میلی به سرو ناز او کرده
سر شوریده‌ام پامال ناز آن فتنه جو کرده
زمن کیفیت آن چشم شهلا را چه می پرسی
دو عالم را چو مژگان از نگاهی زیر و رو کرده
نگاهش زخم کاری می زند بر سینهٔ ریشم
غلط گفتم که آن مژگان دل چاکم رفو کرده*
نظر کردن به رخسارش دلم را زنده می‌سازد
مگر از آب حیوان روی زیباشست و شو کرده
بت سیمین بر مشکینه مو یک مو نمی‌داند
که ما را حسرت موی میان او چو مو کرده

---

* ـ اگر چاک دلم را گه گهی مژگان رفو کرده.

تماشا کن قدش ای باغبان وآنگه نشانم ده
به گلشن گرچو آن سرو روان نخلی نمو کرده
زبخت شور ما دل خستگان لعل شکر خایش
نمک بر زخم نا سور جگر از گفتگو کرده
رساند تا به پای گلبنی خود را درین گلشن
به هر سو می‌رود اشک روانم جستجو کرده
صفای وقت خود از آستان دوست می جوید
دل الفت پرستم گر طواف آن خاک کو کرده
شب از بزم حضور او به محفل آب شد قاری
ازین خجلت که مه را بارخ او رو برو کرده

به استقبال کلیم سروده شد

به قتلم از نگه تیز تیغ ناز کشیده
ندانم از من غمدیده چشم یار چه دیده
شب سیاه بدین رنگ هولناک نباشد
کسی که زلف تو را دیده روز خوب ندیده
به خاک کوی تو اشکم فتاده خوار نسازی
که از دو چشم من این طفل نازدانه چکیده
به خودنمایی خود ای هلال غزه نگردی
که پیش ابروی جانان ستارهٔ تو پریده
چه ممکن است که سودای او به‌در رود از سر
چو ریشه در دل ما فکر زلف یار دویده
مگوی حلقهٔ صحبت که همچو دام نماید
ز بس‌که خاطرم از مردم زمانه رمیده
کدام سرو قباپوش پا کشید ازین باغ
که هست دامن گل چاک و جیب غنچه دریده

چـو زلف هیچ پریشانی‌ام خیال ندارد
هزار مرتبه حرفم به گوش یار رسیده
هلاک ناز تو گردیده بود قاری بیدل
دو چشم مست تو خونش به یک نگاه خریده

به تقریب شکستن دست آقای گویا سروده شد

شنیدم دست سرور جان شکسته — که باز این خاطر پژمان شکسته
فلک آن‌دست قابل را بدین‌سان — چو آهن بر سر سندان شکسته
شکست دل مگر بس نیست او را — که دستش هم فلک زین‌سان شکسته
مگر آن دست کاری شاخ گل بود — چنین کز صرصر دوران شکسته
نکرده دست طوق گردن یار — به گردن شد حمایل آن شکسته
به‌در دستش چنین بی‌جا برافشرد — تو گویی دست موتروان شکسته
چرا آن‌دست را میخانهٔ دهر — به رنگ توبهٔ مستان شکسته
چرا موتر نمی‌ترسد که دستش — به دور از نادر افغان شکسته
دگر تاب شنیدن نیست قاری
نگویی دست سرور جان شکسته

کلاه ناز تا جانان شکسته — دل عشاق بی‌سامان شکسته
به رو تا سنبل پیچان شکسته — رواج مهر و مه یکسان شکسته
به دور ساغر آن چشم میگون — چو مینا توبهٔ مستان شکسته
سبب از گریهٔ زارم مپرسید — دلم را آن لب خندان شکسته
نسیم صبح عنبر بوست گویی — صبا آن زلف را دامان شکسته
مزن ای محتسب بر شیشه‌ام سنگ — دل نازک دلان دوران شکسته
دهان حرف کی دارد به پیشش — صدف را گوهرت دندان شکسته
به تو میل دلم بی‌نسبتی نیست — مرا خاطر تو را پیمان شکسته
نمی‌خواهد به کار ما درستی — که گیرد نام ما جانان شکسته

دگر از اشک خون پالا چه گویم / که در چشم ترم مژگان شکسته
نگـارم از سر انگشت حنایی / رواج پنجه مرجان شکسته
نمی رنجم اگر گویند قاری
شکسته بسته‌ام یاران شکسته

ردیف «ی»

قاصد خبری ز یار داری / برگوی چه انتظار داری
امروز بتاب پنجهٔ مهر / کز شست خود اعتبار داری
گیری دل و داریش به زنجیر / آخر تو چه گیر و دار داری
بردی دلم ای خدا نگه‌دار / بخشیدمت ار به کار داری
ای ناوک یار زود مگذر / از پهلوی من چه عار داری
همچون من خسته بلبل زار / ای گل نه یکی هزار داری
ای لاله گرت به سر هوا نیست / چون این دل داغدار داری
حرفی به رد و قبول او نیست / دل دادمت اختیار داری
قاری ز خدا بترس آخر
در کوی بتان چه کار داری

بِه که آن روی را سمن گویی / چین آن‌زلف را ختن گویی
نی که در گوش او گران آید / کان بناگوش نسترن گویی
کس مبادا فتد به چاه ای دل / تا کجا حرف آن‌ذقن گویی
از زبان من ای صبا روزی / پیش آن‌غنچه‌لب سخن گویی
صورتی هست همنشین که به او / صورت حال زار من گویی
حرفت ای پسته پوچ و بی‌مغز است / چون سخن زان لب و دهن گویی
گذر از این و آن چو پیر مغان / تا کی از شیخ و برهمن گویی
چقدر جلوهٔ تو رنگین است / صرف حسن تو شد چمن گویی
سخنت قاریا بلند آمد
مگر از قامتش سخن گویی

مـبادا پـاره گـردد دامـن نـاموس از عـاری
گل رعـنای مـن آن بـه کـه ننشینی بـه هـر خـاری
بـه حسـن سـادهٔ روی صـفاخیز تـو مـی‌ترسم
غـبار خـاطر آیـینه گـردد گـرد زنگـاری
به بـی‌دردان چـرا ای عـیسوی‌دم هـمنفس گـردی
بـیا زانـفاس خـود مـی‌کن عـلاج درد بـیماری
ز حسن خلق و خلق حسن دور است این نمی‌شاید
درشـتان را بـه آن نـازک‌مزاج افـتد سـر و کـاری
مکـدر صـحبت نـااهـل سـازد صـاف‌طنیت را
ز سـیل آلوده‌دامـن مـی‌شود آب صـفا بـاری
چـرا هـر زشت و نـیکو روی در پیش تـو مـی‌باید
تـو ای آیـینه، داری سـاده‌لوحی‌های بسـیاری
چـو نـوخط شـد رخ گـلشن فـریبش عـالمی دارد
کـه در فـصل بـهاران خـوش نـماید سیر گـلزاری
مرا از سـبحه، صـد وسـواس قـاری پـیش رو آمـد
دگـر از رشـتهٔ زلف بـتان بـندیم زنـاری
مـباد افسـون آسـایش کـند افسـرده‌ام قـاری
بـران عـزمم کـنون پـیدا کـنم یـار دلازاری

مـعاذ الله کـه گـویم از دل تـنگم بـه‌در رفـتی
سـفر از دل نکـردی گـرچـه از پـیش نـظر رفـتی
وداعـی هـم نکـردی بـا مـن بیدل سفر رفـتی
تو ای جـان کسـی چـون عـمر آخـر بـی‌خبر رفـتی
امـید دست‌بـوسی داشـتم رنگـی نـبست افسـوس
مـرا از کـف تـو از رنـگ حـنا هـم زودتـر رفـتی

سـر و کـاری نـدارم بـا خـیالت بـی‌وفا دیگـر
ز خـلوت‌خانهٔ دل هـم بـرو چـون از نـظر رفـتی

چـو از هـمراهـی عشـاق بـیدل داشتی عـاری
دل مـا را چـرا هـمراه خـود بـردی اگـر رفـتی

چـرا بـدراه کـردی جـان مـن فـرزند مـردم را
چـرا بـردی دل آواره بـا خـود گـر سـفر رفـتی

خـبر داری کـه دل مـنزل بـه مـنزل رفـته دنـبالت
تو ظالم گـرچـه پـی گـم کـرده از مـا بـی‌خبر رفـتی

نگـفتم ای دل آواره چـندی پـا بـه دامـن کش
چه کـردی کـز پـی او هـرزه گشـتی دربـه‌در رفـتی

چه‌می‌شد یک دو روزی صبر می‌کردی به هجرانش
چـرا ای دل نکـردی در فـراق او جگـر رفـتی

نـدیدی آن قـد نـازآفـرین ایـنک تـماشا کـن
بـه ایـن بـالا تـو ای سـرو سـهی بسیار سـر رفـتی

نکرده‌است آن‌مـه خرگه نشین از دل بـرون مـنزل
چرا قاری تو از خود این چـنین بـی‌پا و سـر رفـتی

دلم از داغ داغ شـوق او در بـر کـند بـازی
چو طاووسی که در گلشن خرامـان سـر کـند بـازی

بـه هـرجـا آن پـری‌پیکر مـه مـن سـر کـند بـازی
دو بـالا تـا کـند شـوق مـرا از سـر کـند بـازی

دل سـی‌پاره‌ام در دسـتش افـتاد و پـریشان شـد
خـدا را طـفل بـازیگوش مـن کـمتر کـند بـازی

بـه پیش خـنجر مـژگانش از حـالم چـه مـی‌پرسی
که دل تا رقص بسـمل سـرکند بـا سـر کـند بـازی

ز بس گیسوی جانان دل گزیدم ساخت می‌ترسم
چو با مار سیاهی بینم افسونگر کند بازی
ازان ابرو و مژگان چشم خون‌ریز جفاجویش
چو ترکان گه به تیر و گاه با خنجر کند بازی
ز دست غم چسان بیرون برآرم مهرهٔ دل را
اگر چرخ دغا باز این چنین ششدر کند بازی
به خون غلتیدن دل جلوهٔ رنگ دگر دارد
کجا با آب و رنگ خود چنین گوهر کند بازی
ندارد از دل پر داغ عاشق هیچ پروایی
فغان کاین شوخ آتش‌پاره با اخگر کند بازی
دگر خواهم ز شغل عشقبازی منع دل قاری
مباد این طفل بازیگوش را لاغر کند بازی
چو با مرغ اسیری طفل شوخم سرکند بازی
دل بی‌بال و پر از بس تپش در بر کند بازی
دل از مژگان خون‌ریز بتان یارب چه می‌خواهد
به سربازی کند هر کس که با خنجر کند بازی
غبار خاطر صافی‌ضمیران خط نمی‌گردد
شود آیینه روشن چون به خاکستر کند بازی
مرا از خاک‌بازی‌های طفلی یاد می‌آید
به خاک کوی او هرگه سرشکم سر کند بازی
بساط صحبتی با یار می‌چیدم ندانستم
دغا بازی گردون عاقبت ابتر کند بازی
گران‌جانی ما سدّ ره شوقش نمی‌گردد
که موج سیل در کهسار افزون‌تر کند بازی دل از

بی‌تابی شوق سپندم داغ می‌گردد
که خیزد از نهادش دود و در مجمر کند بازی
به زلف پر خم و پیچ تو دل آویخت می‌ترسم
چرا با این چنین افعی چو افسونگر کند بازی
ز موی و روی او لیل و نهاری دیده‌ام قاری
نمی‌دانم دگر با ما چسان اختر کند بازی

خنجر ناز تو خون‌ریز ندیده‌ست کسی از تو جانان نگه تیز ندیده‌ست کسی
غیر لعلت که گهر ریخت به هنگام سخن هیچ یاقوت گهر ریز ندیده‌ست کسی
از غم عشق توام عشرت جاوید رسید رنج محنت طرب انگیز ندیده‌ست کسی
سیل اشکم زغمت آتش دل ساخت‌فزون این چنین آب شررخیز ندیده‌ست کسی
غرق سیلاب غمم ساخته توفان سرشک راحت از دیدهٔ خون‌ریز ندیده‌ست کسی
مردمی از نگه چشم فرنگش غلط است طور انصاف زانگریز ندیده‌ست کسی
برده از خویش مرا طرز کلامت قاری
همچو طبع تو دلاویز ندیده‌ست کسی

زبانی از من غم‌دیده هم گو نامه‌بر چیزی
اگر پرسد ز حال بیدلان آن‌سیمبر چیزی
نمی‌دانم چسان آمد به چشمت درد حیرانم
نمی‌آمد تو را از ناز آخر در نظر چیزی
چسان دامان رخسار تو گرد خط گرفت آخر
نگویی دود دل‌ها را نمی‌باشد اثر چیزی
خطا گفتم که خونم دامن چشم تو بگرفته
اگر طبع تو می‌رنجد نمی‌گویم دگر چیزی

نگاه فتنه‌سازت را شنیدم ناتوان گشته
مگر چشم تو از درد دل ما شد خبر چیزی
اگر درد دل ما خستگان باور نمی‌گردد
به چشم خود ببین تا باورت آید مگر چیزی
شکر را لعل شیرین تو آخر پکه می‌سازد
بلی لعل شکرخای تو چیزی شد شکر چیزی
مباد از بی‌دماغی نشنود نازک‌مزاج من
اگر حرف مرا قاصد زنی گو مختصر چیزی
ز پیچ و تاب فکر آن‌میان بی‌تابم ای قاصد
چو خواهی حرف ما را سر کنی گوی از کمر چیزی
به کف گیرم چو کاغذ نامه‌ام از گریه می‌شوید
چسان سازم رقم از ماجرای چشم تر چیزی
نمی‌دانم چسان انجام کار من شود قاری
که دل چیزی ز من می‌خواهد و آن‌سیمبر چیزی

خوردم از چشم تو زخم کاریی — کارم آخر گشته مرهم‌داریی
لاله زار دل تماشا کردنی‌ست — دارم از داغت عجب گلکاریی
سوز دل در پیش او روشن نشد — دارم ای داغ از تو چشم یاریی
چشم او می‌خواست ریزد خون من — کرد خطش عاقبت روداریی
می‌کند شه را گدای خویشتن — حسن دارد این چنین شه‌کاریی
می‌زند بر آتشم دامن ز ناز — شعله‌خو شوخی قبا گلناریی
هرزه‌گرد کوی رسوایی شدم — آخر از دست بت بازاریی
قاری دلداده مفتون شماست
دلبران گاهی به او دلداریی

تو ای مه که حسن ملاحت نداری — بـه روی نگـارم شـباهت نـداری
بـه پـیش قـد یـار گـردن میفراز — گر از سیم ای سرو قامت نداری
چشـیدیم ذوق تـو ای بـاده بسیار — چو آن لعل میْ‌گون حلاوت نداری
ز شـبنم مکـن ای سـمن آبـرویت — چو گـلبرگ رویش طـراوت نـداری
ز خونم چو سرپنجه کردی نگارین — به رنگ حـنا هـیچ حـاجت نـداری
به‌جز لطف و مهر از لطیفان نـزیبد — چـرا لطـف بـا ایـن لطـافت نـداری

دلت شد صنم‌خانه از فکر خـوبان
حیا قـاری از دیـن و مـلت نـداری

فـغانم نـالهٔ قـمری شـد آهـم سـرو آزادی
که عمری ریشه در دل کرده فکر شـاخ شـمشادی
به سر دارد غرور حسن خود شیرین چه مـی‌دانـد
کـه دل از جـان شـیرین مـی‌کند بـیچاره فـرهادی
بـه چشـم حـلقهٔ دام خـم زلفش نـمی‌آید
دلم صـید زبـونی او تـغافل‌پیشه صـیادی
بـه فکـر ایـن و آن دل از خـیال او نـپردازد
نـدارد شـیشهٔ مـا غـیر یـاد او پـری‌زادی
بـه صـحرای جـنون بـی‌پا و سـر تـا پـای بـنهادم
ز هـمپایی مـن زنـجیر دارد شـور و فـریادی
بـود پـروانـه داغ شـمع و بـلبل والهٔ گـلبن
دریـن مـحنت‌سرا هـرگز نـدیدم خـاطر شـادی
ز مـاهی تـا بـه مـه کـردیم سـیر وادی امکـان
نـدیدم جـز سـواد کشـور دل الفت‌آبـادی
درین‌گلشن اگر غنچه‌ست وگر گل جمله با برگ است
بـه‌غیر از بـلبل شـوریده نـبود خـانه‌بربادی
نگـویم مـهربانی کـن جـفا هـم نشـئه‌ای دارد
اگـر داد مـن بـیدل نـخواهـی داد بـیدادی

ز غــفلت در ره سـیل بـلاجو خـانه مـی‌سازد
نـدیدم چـون حـباب پـوچ هـرگز خـانه‌بربادی
ز یـــادش قـــاری آوارهٔ بـــی‌خانمان رفـته‌ست
اگـر رفـتید در بـزمش دهـید ای هـمدمان یـادی

چـرا بـه بـنده سـتم ایـن‌چنین روا داری — اگر تو ای بت مـن تـرس از خـدا داری
رقیب پـیش تـو مـنظور گشـته مـی‌دانـم — نگاه توست به او گر سخن بـه مـا داری
قـد خـمیدهٔ مـا گـرچـه پـایمال تـو شـد — نشد تـو را خـم ابـرو بـه سر هـواداری
چرا تو گـریه بـه سـروقت مـن نـمی‌آیی — مگـر ز خـون دلم پـای در حـنا داری
به خون خویش اگر تشنه نیستی ای دل — زبـــان درازی تـــیغش چـرا روا داری
دلم به آتش خود گرچه سوختی ای داغ — شکـــایتی نکـــنم چشـم آشـنا داری
بـه خـاکساری مـا التـفات کس نـنمود — بناز سرمه کـه در چشـم یـار جـا داری
به سینه آمـد و جـایت گـرفت پـیکانش — ز تـــیر یـــار دلا شکـوهٔ بـه‌جا داری
هنوز سیر نگشـتی دلا ز خـون خـوردن — کـه نـاوکش ز سـر شـوق اشـتها داری
ز خط اگر چه غبار است در میان قاری
ز یـار رنـجه نگشـتی دل صـفا داری

به جان آمـد دلم در کـنج غـم از دست تـنهایی
چـــرا ای آرزوی جـــان مشـــتاقان نـمی‌آیی
بـــهار آمـــد نـدارم انـبساط بـی‌سر و پـایی
قدم بر چشم داغم ای جنون وقت است اگر آیی
نگاهم از بهار جلوه‌اش یـارب چـه گـل چـیند
کـه افـتاد از تـحیر پـنجهٔ مـژگان ز گـیرایـی
نباشد نسـبتی هـرگز بـه‌هم انسـی و وحشـی را
نـظر بـا چشـم او آهـو بـود حـیوان صـحرایـی

اگـر از زیـر پـای یـار خـیزد فتنه مـی‌شاید
قـیامت مـی‌کند آن قـامت از بس فـتنه‌بالایی

مگـر شـمع شـبستان زلیـخا را کـند روشـن
کـه بـرد از دیـدهٔ یـعقوب یـوسف نـور بینایی

مـرو در حـلقهٔ زلف بـتان صـحبت اثـر دارد
کزین جمع پریشان می‌شوی ای دل تو سودایی

اگر بسـمل شـوم از تـیغ جـانان زنـده مـی‌گردم
دم شـــمشیر نـازش دارد انـفاس مسـیحایی

گـریبانگیر احـوال تـو آخـر مـی‌شود خـونش
به خون طفل اشک ای گریه تا کی دامن آلایـی

بـه جـنگ شـیشهٔ دل‌هـای مشـتاقان مگـر آیـد
بت سـنگین‌دلم پـوشیده قـاری رخت خـارایـی

می‌کند طرّه بـه رخسـار تـو دلبـر بـازی
همچو ماری که به گـلزار کـند سـربازی

از تودل بردن و از ما همه سرباختن است
بردو بای من و تو نیست چو دیگر بازی

گر سرشکم نبوَد سر به کف آخر چه کند
نگـه تـیز تـو آمـوخته خـنجر بـازی

گرچه دل باختنم پیش تـو مـنظور نشـد
جان به کـف آمـدم و بـاز کـنم سـربازی

باز از خاک در دوست بساطم بـرچید
کرد این چـرخ دغـا بـاز چـه ابـتر بـازی

یک دم از دست رها مـرغ دل مـا نکـند
تا که آموخت بـه آن‌شـوخ کـبوتر بـازی

دست بازی چنین طاقت بازوی تو نیست
نکـنی شـانه بـه آن‌زلف مـعنبر بـازی

مـهرهٔ دل ز کـفم یـار بـه یک بـازی بـرد
سر رود در سر او گر کـنم از سـر بـازی

دم مزن از ستم حسن که در محفل شمع
نـیست سـربازی پـروانـه بـه‌جز پـربازی

عشـق‌بازی مـن و یـار چـه دانـد قـاری
هر کـه بـا تـیغ جـفایش نکـند سـربازی

به ذوق تیغ خون‌ریز نگاه شوخ خودکامی
دل بسمل ندارد در برم یک لحظه آرامی
زبان شمع بزم حسرتم باشد خموش امشب
مگر آید به گوشم حرف آن‌مه از لب بامی
به راه انتظارش هر دو چشمم چارگردیده‌است
ببر قاصد برای یار از من مشت بادامی
نمک‌ریز است شور پسته‌اش بر زخم مشتاقان
چه می‌پرسی شنیدم از لب او طرفه دشنامی
ز رویش تا صفا حاصل کنم خطش سیاهی کرد
ندانستم که صبح جلوه هم دارد ز پی شامی
لباس هستی موهوم از بر می‌کنم بیرون
به طوف کعبهٔ کوی تو دارم عزم احرامی
گشا از خواب غفلت دیده گر مطلوب می‌خواهی
کمین صید خواهد چشم او چون حلقهٔ دامی
در اقلیم جنون رسوایی یا شهرتی دارد
کشیدم از نگین سنگ طفلان عاقبت نامی
درین ره بی‌سر و پا تا کجا از خود روم قاری
ندارد وادی خونخوار عشق آغاز و انجامی

نمی‌گویم که بخشد لعل او از بوسه‌ام کامی
که قانع زان لب شیرین‌سخن هستم به دشنامی
درین محفل دماغ عشرت ما تازه چون گردد
که دور چرخ مینایی ندارد شیشه و جامی
رهایی مشکل است از پیچ و تاب فکر اوهامت
چنین گر رشتهٔ طول امل می‌گسترد دامی

مگر سوی تو مرغ بسمل ما نامه‌بر گردد
ز بی‌تابان که می‌آرد به پیشت ورنه پیغامی
درین ره نقش پای رهروان را کس نمی‌بیند
مگر گیرم پی داغ دل و از خود روم گامی
زبان شمع آتش‌پاره با پروانه می‌گوید
ندارد پیش برق جلوهٔ ما تاب هر خامی
به دور خط تماشای رخ او عالمی دارد
که دارد حسن دیگر سیر مه در پردهٔ شامی
به خاک پایش از شوق سجود ما که می‌گوید
مگر گاهی روان سازم به دست بوسه پیغامی
شهید چشم خوش مژگان جانان گشته‌ام قاری
سزد گر نخل تابوتم کنند از چوب بادامی*

نسازد چارهٔ دلتنگی‌ام چاک گریبانی
مگر افتد به دست ناله دامان بیابانی
دل بلبل مزاجم را به افسون صید خود کرده است
شکار انداز شاخ گل خدنگی غنچه پیکانی
کدامین برق جولان گرم از پیش نظر بگذشت
که باران سرشک چشم گریان کرده توفانی
عذاب تهمت جرم محبت سخت می‌باشد
ز دلتنگی نیفتد کس چو من یارب به زندانی
به یاد پنجهٔ رنگینش از اشکم چه می‌پرسی
که شد مژگان خون آلودهٔ من شاخ مرجانی

* ـ به نخل ماتم من گل زنید از شاخ بادامی.

میان ما و جانان ربط الفت نسبتی دارد
که من برگشته‌بختی دارم او برگشته مژگانی
همان بهتر که پیچم من سر طومار حسرت را
ندارد شکوهٔ زلف دراز یار پایانی
به‌جز شیرین زبانی تلخ گویی کی توان کردن
که دشنام از لب او می‌فتد در شکرستانی
دل آشفته از سودای عالم جمع می‌گردد
اگر آید به کف سر رشتهٔ زلف پریشانی
اگر نظاره مشتاق بهار جلوه‌ای قاری
درین گلشن چو شبنم شود سراپا چشم حیرانی

چو کاکل گشته‌ام سرگشتهٔ برگشته مژگانی
که دارم خاطر آشفته و حال پریشانی
کجا عشرت بود بی‌مهر رویت شبنم ما را
اگر باشم به گلشن بی‌تو دارم چشم گریانی
به یاد شمع رخسار که کردم گریهٔ پرسوز
که امشب قطره‌های اشک من دارد چراغانی
چه می‌آید ز دستم گر به راهش نقش پا گشتم
ندارم بخت سبز خار، گیرم طرف دامانی
وجود ناتوانان سوخت ای مطرب ز آهنگت
زد آخر شعلهٔ آوازت آتش در نیستانی
درین گلشن به گل وضع خموش غنچه می‌گوید
توان جمعیت دل یافت از سیر گریبانی
دل دیوانه سرمشق جنون را تازه می‌سازد
بهاری جلوه دارد در نظر از خط ریحانی

ز حال شبنم ما ای گل رعنا چه می‌پرسی
که از لب‌های خندان تو دارد چشم گریانی
به سوزن چاک‌های سینه‌ام نتوان رفو کردن
که در دل زخم کاری خورده‌ام از تیغ مژگانی
چرا قاری غزل‌های تو اکثر شوخ می‌آید
تو را گر میل خاطر نیست با شوخ سخندانی

گذشتم از غم امروز و فکر فردایی
شبان تیره من و یاد زلف و سودایی
به بزم ناز خودم گر نمی‌دهی جایی
من و ز دور به رخساره‌ات تماشایی
به رنگ سایه سیه‌روز و خاکسارم کرد
هوای قامت سرو بلند بالایی
تو سرگران و مرا شوق پای‌بوس به دل
مکن ملامت من هر سری و سودایی
اسیر عشق تو با این و آن چه پردازد
بس است در سر مجنون هوای لیلایی
چو نقش پای به خاک در تو می‌خواهم
سر سجود سرشتی نیاز فرسایی
اسیر کلفت ادبار کس مباد چو من
گذشتم از غم عقبی کجاست دنیایی
به خواب نیز خیالش به چشم پانگذاشت
مگر شکسته درین خانه اشک مینایی
به‌غیر سینهٔ دلگیر تنگ حوصله‌ام
نشد پسند غم عشق او دگر جایی
مخوان فسانهٔ مجنون و کوهکن قاری
چو من به سلسلهٔ عشق نیست شیدایی

نگیرد دامنم را خار خار شوق گلزاری
که باشد از خط گلشن فریبی در دلم خاری
نیم طوطی که با آیینه‌ام باشد سر و کاری
سراپا حیرتم از جلوهٔ آیینه رخساری
فسون چشم او در کاسهٔ سر می‌دهد آبم
کشم تاکی به این بی طاقتیها ناز بیماری

ز جوش خط بران لعل نزاکت بار می‌لرزم
رگ گل را مباد آزردگی از نشتر خاری
خدنگ ناز او در سینه‌ام صد زخم کاری زد
هنوز آن غمزهٔ خون ریز دارد با دلم کاری
به سودای خرام فتنه رفتاری گرفتارم
که دارد نقش پایش هر قدم آیینه بازاری
من و تشریف قرب پای‌بوس او محال است این
مگر در کوی او از دور بوسم پای دیواری
دگر مشکل که از شور قیامت هم به خود آیم
به این اندازه‌ام از خود بَرَد گر یاد رفتاری
ز خط آخر حساب ما و جانان پاک می‌گردد
به پای ما چه شد گر زلف او بسته‌است طوماری
به دربار معلایی بود کارم زمین بوسی
مرا افتاده با سرکارِ والائی سروکاری
مباد افسون آسایش کند افسرده‌ام قاری
بر آن عزمم کنون پیدا کنم یار دلازاری

دلی دارم خدنگ آماج ناز چین ابرویی
پیاپی خورده از پشت کمانی سخت پهلویی
به گلشن گر شود بالا سخن از قد دلجویی
حدیث سرو دیگر بر نیاید از لب جویی
خیال خوش نگاهان در دلم پیوسته می‌گردد
درین هامون توان پی وا گرفت از خیل آهویی
دلم را کرد آخر تخته مشق صد پریشانی
صفا پرورده رخساری عبیرانـدوده گیسویی

دلم بی گفتگو از حرف شیرین می‌برد آخر
به این اندازه شیرین گر بود لعل سخنگویی
به نیرنگ فسون دلبری اعجاز پرداز است
مپرس از غمزه سازی‌های ناز چشم جادویی
خدا را دیدهٔ شوق انتظاران سرمه محتاج است
دریغ از ما نداری از صبا خاک سر کویی
کنون از پهلوی داغ محبت هم گریزانم
دریسن بیگانه‌خویان چون ندیدم آشنارویی
به نرمی می‌شود از سخت رویی کار آسان‌تر
چه حاجت زور بازو چون بود زر در ترازویی
ز برق شعله خیز آهم آتش خشک و تر گیرد
چنین گر برکشم از نیستان ناله یا هویی
به عشق آهنین سرپنجهٔ او چون کنم قاری
ندارد طاقت ما ناتوانان زور بازویی

ندارد ربط الفت با دل من یک‌سر موئی
پریشان ساز خاطر کاکلی آشفته گیسویی
بهار سبزه و طرف چمن این بحث می‌خواهد
کنون حرف خطش با می‌گذارم با لب جویی
دگر از حسرت پهلونشینانش چه می پرسی
چو من یارب نه نبیند اینقدر کس درد پهلویی
چه نالی از دورنگی‌های گل بیهوده ای بلبل
گل رعنای ما را هم نباشد از وفا بویی
دگر روی درستی تا قیامت هم نمی بیند
گر افتد شیشهٔ دل اینچنین از طاق ابرویی

ز تنهائی دل وحشت نصیب آخر به جان آمد
که صبر از پهلویش سوئی رمید آن دلربا سویی
فتاده است عقل دور اندیش من از دوربینی‌ها
که در چشمش کنون افتاده زان موی میان مویی
نمی‌دانم کدامین سروقامت رفته زین گلشن
که دارد قمری شیدای ماهر لحظه کوکویی
هوای پای گل در سرندارد بی دماغانش
خدا را ای صبا با ما بگو حرف سرکویی
قد تسلیم خود را هر قدر خم می‌کند قاری
ندارد ماه نو در پیش ابروی کسی رویی
سخن‌های تو قاری در بلندی طاق می‌باشد
مگر سرمشق طرز خود نمودی بیت ابرویی

به استقبال کلیم سروده شد

سمند ناز به خاکم اگر چنین تازی سر فتادهٔ من پایمال می سازی
ندیده‌ای مگر ای آفتاب ماه مرا که این چنین به رخ گرم خویش می نازی
به محفلی که بتان قد به جلوه آرایند سزد نهال بلند ترا سر افرازی
چه می‌شود من و تو نرد عشق در بازیم که شمع راست به پروانه شوق پربازی
به پیشگاه و فا سر بلند خواهی شد اگر تو حرف مرا بر زمین نیندازی
حدیث شوق رساند مگر به‌گوش کسی چنین که اشک مرا پیشه شد گهر سازی
به بزم حسن توان یافت از خوشامد راه که شانه محرم زلف است از زبان بازی
زبان به کام خموشی کشید زود کلیم
دمی که قاری مادم زد از سخن سازی

تا بر عذار زلف چلیپا شکسته‌ای بازار مهر و ماه به یک جا شکسته‌ای
هر جا دلی به دست تو افتاد از غرور ای شعله خوگداخته‌ای یا شکسته‌ای

فهمیده نه قدم دگر ای سنگدل که باز
در زیر پای شیشهٔ دلها شکسته‌ای
آخر دلم به دست تو ماند چسان درست
جائی که زلف خویش سراپا شکسته‌ای
باشد اگر درستی حسن از شکست عشق
بشکن کلاه ناز دل ما شکسته‌ای
دود دلم گرفته چنین دامن رخت
در پای خط چرا خس بی جا شکسته‌ای
ای زلف یار بهر چه آشفته می‌شوی
خیر است اگر تو خاطر ما را شکسته‌ای
حسن‌تو از شکن شود افزون دلا چوزلف
کارت درست نیست اگر نا شکسته‌ای
روزی که دل به دست تو دادم درست‌بود
اکنون که دیده‌ایم ز صد جا شکسته‌ای
قاری چرا ز خویش نرفتی به کوی یار
بگذار عذر لنگ مگر پا شکسته‌ای

رفتند همرهان و تو غافل نشسته‌ای
منزل به پیش رو و تو کاهل نشسته‌ای
لیلای جان مقیم سرا پردهٔ دل است
مجنون صفت تو در رهٔ محمل نشسته‌ای
جانان حجاب از تو ندارد به هیچ وجه
خود در میانه بهر چه حایل نشسته‌ای
جایی که چرخ حلقهٔ بیرون در بود
با یار روبروی به محفل نشسته‌ای
ای آه تیر غمزهٔ دلدار نیستی
از سینه‌ام برای چه در دل نشسته‌ای
شاید که غمزه خون تو را می‌کند مباح
ای خون گرفته در ره قاتل نشسته‌ای
زلفش هزار سلسله را می‌زند به هم
غافل چرا ز فتنهٔ نازل نشسته‌ای
گویا اجل به دور سرت چرخ می‌زند
کز دور چشم یار تو غافل نشسته‌ای
گر نکته‌ای ز رمز حقیقت عیان شود
دانی که فارغ از حق و باطل نشسته‌ای
تا کوی یار این همه راه دراز نیست
ای بی‌خبر ز جاده به منزل نشسته‌ای
پیکان کشیدنش ز برت دل کشیدن است
قاری ز دست یار تو بی دل نشسته‌ای

پارهٔ دل را کباب داغ حرمان کرده‌ای
ای محبت درد ما را طرفه‌درمان کرده‌ای
شام خط را خانه‌زاد مهر تابان کرده‌ای
آخرازحسن‌این‌چنین‌معجزنمایان‌کرده‌ای
تا صفای سینه‌ات دیدم قیامت دیده‌ام
صبح محشر ظاهر از چاک‌گریبان‌کرده‌ای

ای بهارناز آخر این چه رنگین جلوه‌است | از تماشایت نگه را گل به دامان کرده‌ای
از کجا ای شمع امشب گرم می‌آیی که باز | از فروغ جلوه‌ات بزمم چراغان کرده‌ای
این هم از ایمای ناز گوشهٔ ابروی توست | در نظر گر ماه نو را طاق نسیان کرده‌ای
در دل تنگ تو گر جا ای زلیخاداشته‌ست | یوسف ما را چرا بی‌جا به زندان کرده‌ای
در نظر از بس تماشای تو حیرت‌خیز بود | خانهٔ چشم مرا آیینه‌بندان کرده‌ای
خنده‌می‌باردملاحت‌حرف‌می‌ریزدنمک | دور گیتی را ز لعل خود نمکدان کرده‌ای
دل به سودای تو کی خو کرده اکنون کز نخست | چشم داغم را به روی درد حیران‌کرده‌ای

قاری از رنگینی فکر بهاراندیشه‌ات
گلزمین شعر را یک‌سر گلستان کرده‌ای

تیره‌روز طالعم از زلف مشکین کرده‌ای
تلخ‌کام حسرتم از لعل شیرین کرده‌ای
این‌قدر رنگ حنا کی شوخ می‌آید به چشم
راست گو سرپنجه از خون که رنگین کرده‌ای؟
تا کجا جولان شوخی ای قیامت‌جلوه بس
دامن صحرای محشر دامن زین کرده‌ای
در شکستم شیوهٔ سنگین‌دلیهایت بس است
خواب ناز خود چرا ای شوخ سنگین کرده‌ای
تا به کی چون تکمه باشد عقدهٔ رشکم به دل
پیرهن را محرم اندام سیمین کرده‌ای
زندگی از زهرچشمت بس‌که بر ما تلخ شد
مرگ را آخر به چشم ما تو شیرین کرده‌ای
آبروی گریه‌ات ای چشم می‌خواهم فزون
سرخ‌رویم پیش یار از اشک خونین کرده‌ای
کیست تا گوید ز ما این حرف صاف آیینه را
شوخ بی‌پروای ما را از چه خودبین کرده‌ای

شـــیشهٔ دل‌هــای مشــتاقان شکست آمــاده است
پــیشکار نــاز خــود تــا خــوی ســنگین کـرده‌ای

قـــاری بـــیچاره تــنها کشــتهٔ دست تــو نــیست
پــنجه در خــون جــهان از دست رنگــین کـرده‌ای

طـــرز مـــضمون تـــو قــاری دارد انــداز بــلند
مـــصرع مـــوزون بــالای کــه تــضمین کــرده‌ای

فهرست لغات و ترکیبات

«آ»

«ا»

از خود نهان رفتن = خود را فراموش کردن / ۱۲۴

از دست رفتن = نابود شدن / ۱۹۹

از دست کشیدن = از دست دادن / ۲۳۵

از سهو = اشتباهاً / ۳۵۲

از لباس کشیدن = تغییر لباس دادن، نوع لباس پوشیدن را عوض کردن / ۳۵۷

از هم رفتن = خراب شدن، متلاشی شدن، نابود شدن / ۳۵۷

اِستاده شدن = ایستادن / ۲۷۸

اِستاده کردن = از حرکت انداختن / ۱۳۷

استخوان شکستن = استخوان خرد کردن / ۱۱۳

اسکنه = نوعی پیوند / ۳۶۴

افتید = افتاد / ۳۵۲

افگار = مجروح / ۱۸۳

توجّه: امروزه هم مردمان افغانستان این کلمه را «اوگار» تلفّظ می‌کنند.

المکده = کنایه از دنیا / ۳۷۲

انگریز = انگلیس / ۳۶۰

اینالیه = ایتالیا / ۳۶۰

ایمارس = کسی که ایما و اشاره را می‌فهمد. / ۳۰۷

«ب»

باربار = به دفعات / ۲۹۱

بارد = بی‌مزه، خنک / ۳۳۳

بازی خوردن = گول خوردن / ۳۲۸

بازی‌بازی = شوخی‌شوخی، بی‌خودی‌بی‌خودی / ۳۷۴

بازیکده = تفریحگاه / ۲۲۸

بالا گرفتن = مشهور شدن / ۲۰۷

بجا = مناسب، درست / ۲۲۹

بجا کردن = ادا کردن /

به خواب انداختن = به خواب زدن / ۱۸۱

بدراه = گمراه / ۳۸۹

بی‌دماغ = بی‌حوصله، دلخور / ۱۵۰

بی‌دماغان = افراد بی‌حوصله / ۴۰۲

بی‌سر = یاغی / ۲۵۶

بی‌قرار شدن = ناآرام شدن / ۲۴۷

بی‌نسبت نبودن = بی‌دلیل نبودن / ۳۸۶

بی‌وجه = بدون دلیل / ۲۲۲ و ۳۵۲

«پ»

پاره‌ای = مقداری / ۱۲۵

پاشان شدن = پراکنده شدن / ۲۱۵

پا گرفتن = نیامدن / ۲۰۷

پامال آمدن = پایمال شدن / ۱۲۸ و ۱۶۹

پا ماندن = پا گذاشتن / ۳۵۴

پان = برگی که در هندوستان می‌خورند و یا لب را با آن قرمز می‌کنند. / ۲۲۴

پایه‌دار = محترم، بااعتبار / ۳۶۳

پخته = کامل، مؤثّر / ۳۷۱

پخته کاران = افراد باتجربه / ۱۵۱

پرهوا = مغرور / ۳۶۶

پریت = اصطلاح نظامی، دستور دادن به سرباز که به زمین بیفتد. / ۲۲۴

پا به هوا رفتن = بی‌حاصل بودن / ۱۶۷

پس آمدن = برگشتن / ۱۸۱

پسند شدن = پسندیدن / ۳۹۹

پکه ساختن = بی‌آبرو کردن، شرمنده کردن / ۳۹۲

پهلو خالی نمودن = کناره گرفتن / ۱۲۱

پهلو زدن = همسری و برابری کردن / ۱۷۶

پیچ = ناراحتی، مشکل / ۱۹۵

پیچیده گفتن = مبهم گفتن / ۳۳۶

پیش شدن = جلو آمدن، پیش آمدن / ۱۶۲

پی کردن = قطع کردن، دنبال کردن / ۲۷۷

جلبی شیشه = نوعی شیشه / ۳۶۲
جلوه پیرایی = جلوه‌گری / ۱۸۵
جلوه فرما شدن = جلوه‌گری کردن / ۲۲۷
جواب رقم کردن = جواب دادن، جواب نوشتن / ۲۹۱
جوهر داشتن = توان داشتن، از عهده برآمدن / ۱۲۳

«چ»
چار ابرو =کسی که ابروی پرپشت و خوش‌ترکیب دارد / ۳۱۸
چشم را بردن = چشم را زدن /
چهره شدن = روبرو شدن، برخورد کردن / ۳۱۶
چهره کاهی = روی زرد / ۳۶۱

«ح»
حجاب = پوشیده، نهان، شرم / ۲۵۸ و ۲۴۹
حرف بالا شدن = حرف به میان آمدن / ۲۲۷
حرف بالا کردن = حرف زدن / ۱۶۹ و ۲۲۸
حرف بلند شدن = راجع‌به کسی یا چیزی حرف زدن / ۲۷۰
حرف به پای بستن = حرف درآوردن / ۱۵۷
حرف به گوش نکشیدن = حرف نشنیدن، حرف گوش نکردن / ۱۸۳
حرف پهلودار = حرف کنایه‌آمیز / ۲۶۰
حرف پیچ‌دار = حرف سخت و ناراحت‌کننده / ۱۶۰
حرف رفتن = حرف زدن / ۱۶۷
حرف سبز کردن = حرف به کرسی نشاندن / ۱۲۰
حرف سر نکردن = حرف نزدن / ۱۲۱
حرف سفید نشدن = حرف به کرسی ننشستن، ثابت نشدن / ۲۰۶
حرف نگاه کردن = رازداری کردن، سخن را پنهان کردن / ۱۹۸
حضرت = آقا، جناب / ۲۳۸ و ۲۷۱
توجّه: مردمان افغانستان نام پسر خود را «حضرت» هم می‌گذارند.

دامن چیده رفتن = دامن را جمع کردن و رفتن / ۳۷۴
دل گزیدن ساختن = آزرده کردن / ۳۹۱
دماغ نبودن = حوصله نداشتن / ۲۰۹
دماغ نداشتن = حوصله نداشتن / ۱۱۲ و ۱۶۵
دواسپه = سریع، تند / ۲۰۵
دوبالا کردن = دو برابر کردن / ۳۹۰
دود از دماغ کشیدن = آزار دادن، پدر درآوردن / ۳۵۴
دوده‌نشین بودن = خاکسترنشین بودن / ۲۶۲
دور سر نمودن = دور سر گرداندن، دور سر چرخاندن / ۲۵۷

«ذ»

ذوق یافتن = چشیدن / ۱۶۰

«ر»

راه سخن باز شدن = مجال سخن یافتن / ۱۲۹
رتبه داشتن = اعتبار داشتن / ۲۴۳
رخنه انداختن = رخنه کردن / ۱۸۰
رسا افتادن = توانا بودن، کامل بودن / ۳۸۳
رساندن = گفتن / ۱۲۳
رفتنم نشد = نرفتم؛ «رفتن نشدن» / ۱۶۲
رنج کلفت = رنج بسیار / ۲۴۵
رنجش کردن = آزرده کردن، آزرده شدن / ۳۷۶
رنگ کاهی = رنگ زرد / ۲۲۱
رنگین = زیبا / ۱۴۹
رنگی نبستن = فایده‌ای نداشتن / ۳۸۹
رواج شکستن = از رونق انداختن / ۳۸۷
روا داری کردن = جایز دانستن، روا داشتن / ۱۲۱
روا داریی = ملاحظه‌ای / ۳۹۳
روز گشتگی = روز برگشتگی، بدبختی / ۲۲۹

روی پیش نماندن = آبرو ریختن / ۱۲۶
ریشخند ساختن = مسخره کردن / ۱۱۷

«ز»

زبان تیز کردن = زبان درازی کردن / ۱۲۳
ز پی نماندن = عقب نیفتادن / ۱۵۱
ز خود برآمدگان = از خودگذشتگان / ۱۶۳
از دیدن بودن = قابل دیدن بودن / ۱۰۹
از دیدن نبودن = قابل تماشا و دیدن نبودن / ۱۰۹
زلف کج اندیش = زلف فرفری / ۱۵۸
زنانه‌بازار = بازار زنانه، جایی که شلوغ باشد، بی‌حساب و کتاب / ۱۶۷
توجّه: (امروزه در ایران بجای این ترکیب از ترکیب «حمّام زنانه» استفاده می‌کنند.)
زنبورخانه = کندو / ۱۹۵
زنجیر پیچ کردن = به زنجیر کشیدن / ۱۴۴
زیاده = زیاد، بیشتر / ۱۱۴
زیر مشق گرفتن = روی آن مشق کردن / ۱۸۶
زیر و زَبر نوشتن = وارونه و پس و پیش نوشتن، ایهام دارد به اعراب‌گذاری کردن / ۱۸۹

«س»

سازگر آمدن = متناسب بودن، مورد پسند بودن / ۱۷۷
سامان = رونق / ۱۳۲ و ۳۷۶
سامان طرب چیدن = بساط خوشی را فراهم آوردن / ۳۵۶
سامانه = نظم و ترتیب، رونق، ارزش / ۲۳۱ و ۳۱۰
سایه بر زمین نیفتادن = مغرور بودن، کبر و غرور بسیار داشتن / ۱۴۲
سبزبخت = خوشبخت / ۲۲۰
سبز بختی = خوشبختی / ۲۲۰
سجل به مهر رسیدن = ثابت شدن / ۱۹۲
سخت پهلو = قوی / ۴۰۱
سخت گفتن = حرف بدزدن، حرف ناراحت‌کننده زدن / ۳۶۹

«ض»

ضبط عنان حوصله به دست بودن = اختیار داشتن، حوصله داشتن / ۱۹۸

«ط»

طاقت گردیدن = طاقت تمام شدن، از بین رفتن / ۱۵۲

طرح بزم ریختن = جشن به پا کردن / ۲۱۵

طرز خرام نداشتن = به ناز راه رفتن را بلد نبودن / ۲۲۶

طوفان برآمدن = بلا شدن، فتنه‌انگیز بودن / ۳۷۸

«غ»

غرس مایل بودن = قابل کاشتن بودن / ۲۲۱

غلط انداختن = اشتباه انداختن؟؟ / ۳۲۱

غلط کردن = اشتباه کردن / ۱۸۸ و ۱۹۰

غلط گفتن = اشتباه کردن / ۲۴۴

غم کشیدن = غم خوردن / ۲۴۶

«ف»

فرانس = فرانسه / ۳۶۱

فهمیده = سنجیده، حساب شده / ۴۰۴

فیشن کردن = شیک کردن، مطابق مد پوشیدن / ۳۰۷

فیصله گردیدن = تمام شدن، خاتمه یافتن / ۲۰۹

«ق»

قشقه = لکه و داغ سر ابروی کبوتر شیرازی که عیب شمرده می‌شود نهَ صفت / ۳۲۵

قطره‌زن = چکه‌چکه / ۲۳۶

قناره = سیخ یا گیرهٔ آهنی که قصّابان لاشهٔ گوسفند را بهِ آن آویزان می‌کنند / ۲۱۸

قوّهٔ بحریه = نیروی دریایی / ۳۶۱

قیمت نماندن = ارزش نداشتن / ۲۱۶

گل کردن = محو کردن، خاموش کردن، از بین بردن، فراموش کردن / ۱۲۰ و ۱۵۲
گیرایی نماندن = توان گرفتن نداشتن / ۲۰۷

«ل»

لاغر افتادن = لاغر به نظر رسیدن / ۲۵۷
لحاظ = ملاحظه، مراعات / ۱۴۱
لَمس = نَمش = نَمسِه = نَمسا = اطریش / ۳۲۱
لَمسِه = نوعی پوشش، نوعی پارچه / ۳۲۱
لیسه = دبیرستان، واژه‌ای است فرانسوی / ۱۷۷

«م»

مانا = مانند / ۲۳۲
ماندن = گذاشتن / ۲۲۶
مایل ساختن = علاقمند کردن / ۱۱۸
مایه = سبب / ۲۱۴
محضر دادن = گواهی دادن / ۱۶۶
مختلط شدن = مخلوط شدن / ۱۵۴
مدّعی گشتن = دشمنی کردن / ۲۲۷
مراسله = نامه / ۳۲۸
مزاج ساختن = سازگار بودن با مزاج ۱۱۸
مزه داشتن = خوشمزه بودن / ۳۷۲
مزه نبودن = مزه نداشتن، بی‌مزه / ۱۲۶
مِسطَر = کاغذ خط کشی شده‌ای که در زیر کاغذ بدون خط می‌گذاشتند تا خط کج نرود / ۳۴۹ و ۲۷۹
مصیبت خانه = عزاخانه / ۲۱۵
مفت کشیدن = مفت از دست دادن / ۱۷۲
مِفلَر = دستمالی که به گردن می‌بندند / ۱۶۹
مَکِش = درنیاور / ۳۵۳
مَلْمَس = پوشش، لباس / ۳۶۱ و ۳۲۰
مدّعی گشتن = دشمنی کردن / ۲۲۷

منابع

ایرج‌میرزا: دیوان، به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب، نشر اندیشه، تهران ۱۳۴۹.

بیدل: دیوان، به تصحیح استاد خلیل‌الله خلیلی، نشر بین‌الملل

بهار: ملک‌الشعراء، دیوان، جلد ۲، انتشارات توس، ۱۳۶۸

حافظ: دیوان، به اهتمام محمد قزوینی و دکترقاسم غنی، کتابفروشی زوّار، تهران.

سعدی: کلیات، از روی نسخهٔ تصحیح شده محمدعلی فروغی ذکاءالملک مقدمه و شرح حال از عبدالعظیم قریب، حواشی و تعلیقات از م. درویش، انتشارات جاویدان، ۱۳۴۲.

صائب: دیوان، به کوشش محمد قهرمان، از انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

طالب آملی: کلیات اشعار، به تصحیح و تحشیه طاهری شهاب، از انتشارات کتابخانهٔ سنایی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۶.

فرخی یزدی: دیوان، به تصحیح و اهتمام حسین مکّی، امیرکبیر، ۱۳۶۹.

کلیم، ابوطالب: دیوان، تصحیح پرتو بیضایی، کتاب‌فروشی خیّام، چاپخانهٔ رُشدیه، تاریخ مقدمه، ۱۳۳۶